

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228120

UNIVERSAL
LIBRARY

OUP—43—30-1-71—5,000

P. G.

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No.

۸۹۱۵۵۱۵۱

Accession No.

P. 1272

Author

ن ک

P. G. کوی فرانس مظلومی

Title

نوامیس

This book should be returned on or before the date last marked below.

گلشن حیات که خار غمش مباد
از مهر گوی و مرغ نوا خوان عشق بابش

نوا می مهر

غزلیات - قصائد - مدائح - مرثی

با مقدمه
دانشمند محقق استاد (کیوان سمیعی)

اثر
حسین مظلوم دکی فر

در نوای مهر

آئینہ موجب رضای حق جل و علاست

بروان پاک عارف کامل و عالم عامل حضرت حاج سید مہدی

قوام زادہ (ظہ نسب) تقدیم شد

نوامی مہر

درسہ قسمت

۱۔ غزلیات

۲۔ موضوعات متفرقہ

۳۔ مدائح۔ مرثی

نامہ حاضر

بالیکھلہ دسیہ دو چار خدشیدہ چا پمانہ
آفت شدیہ دیکھرا ستمہ بطبع رسید

فہرست

فهرست غزلیات

نام غزل شماره	مطلع	نام غزل شماره	مطلع
بسم الله	۱ اگر شود مهر تو روثگر کشاند مرا	راز بقا	۱۵ از یاد بر شیشه مردان خدارا
صبوری	۲ اگر چه تاب دوی نیست مارا	جام ارگون	۱۵ دل من کشت بیتی خون باز آ
نغمه ساز	۲ زان می که ریخت ساقی مجلس حکام ما	عجز بشر	۱۶ من کیم من کیم تر افتاده در تیه با
دردمند	۳ یار امیر خاطر سرمه و فارا	عزیزان فته	۱۷ بصوت خویش خوشم در کنار بنر و آب
شکوفت	۴ جان من پرورده گشت از خول احشا	شرار شب	۱۷ دل میکشد ز منظر چشم انتظار شب
غزت نفس	۴ تا عادتت غزت نفس از برای ما	شکایت	۱۸ بسوز ساز آیم بی تو هر شب
گلشن مصفا	۵ گر مهربانوار از دعا شکان شیدا را	سکيب	۱۹ نبود بدل دوری ویت مرا کيب
تکفیر بجا	۶ عکبوت بهره دم می تنداری جدا	ت	
بند لاریت	۷ در دل بیکت خود کن طب جانان را	صبر و ظفر	۲۰ از تو ای شاخ برو من ببری یا مینیت
دوستانداز	۸ تا هر زمان بنیم باز آن دلبر طنارا	شب نوگذر	۲۰ شبی که در بر من مهربان غنودگشت
لذت احسان	۹ منماتره کند آینه جان ترا	برزارد دوست	۲۱ چشمم فدا چون قضا بر زار دوست
شعار ما	۹ نبود ز دوست غیر وفا انتظار ما	شعوریا	۲۲ جز غم که دمی ناجدا نیست
خط یادگار	۱۰ نه مارا غیر عشق یار کاری میشود پیدا	خوب شیرین	۲۳ ایدوست میرم بخدا میپارمیت
طایر اقبال	۱۱ چند درم میکشی آن ابروی پیوسته را	خود سر	۲۴ منخواهم ای نگار دلار به بنیت
چراغ عمر	۱۲ باز که نیست بیتی قناری بدل مرا	مردم نادان	۲۴ و بیزار نیمه سعت بر دانا تنگست
سرو عنایب	۱۲ دیدم چو دوش هم چنان قیبر را	دل تنگت	۲۵ دل من نیست که تنها زو جانان گشتا
باغ جوانی	۱۳ کسی نداد بیدار او نوید مرا	طایر اقبال	۲۶ انگور راه دوستی دوستان ربت فیت
یار نادان	۱۴ هوای وصل او دارم مانند من اما	بنجواب	۲۶ چشم شبی جدا تو دیر آتش نخت
آرزو	۱۴ در دل غم هجر اوست مارا	حاصل خجسته	۲۷ آرزو یار جان من بهر ارف رفت

نام غزل شماره مطلع	فهرست غزلیات شماره نام غزل صفحه	مطلع
دو بچو دل ۲۸	بهر شب بدین امید که فردا ببینمت	امتحان ۴۲
میزبان مغموم ۲۸	این خانه پیش چشم من شب جنت است	گلشن امید ۴۳
زنده بشوق ۲۹	گفتی که عشق را بجهان اعتبار نیست	دام دوست ۴۴
راز دل ۳۰	دلند و نه خانه گریه را بهر میت	دید بیدار ۴۵
پند بی اثر ۳۰	گفتی که اگر شکست چشم تحمید که نیست	اجکت نگیمن ۴۶
خام ۳۱	حاجی بیدار و بیت محرم رفت	نور امید ۴۶
قبه جان ۳۲	آنکه اهلینان خاطر در پناه دوست گیت	مرگ دوست ۴۷
قضا ۳۳	هر که نرسد قضا باز در سر قضا است	غزال رسیده ۴۸
زور آزمائی ۳۴	آنچه می باشد نصیب کن بر حمت نیست	بزم محبت ۴۹
قد و مهر ۳۴	مارا که پناهی بجو از لطف ثمان نیست	بی خبر ۴۹
را بهر گمراه ۳۵	امروز روز جانم محبت میدنست	بشین خون ۵۰
نایاب ۳۶	باز چون با من خون شد و دل ایلا کجاست	شعله دل ۵۱
پناه ما ۳۷	دو قبول خلق بر ما برابر است	دام مهر ۵۲
مهر زبان ۳۸	بیاکه دل خیزد زلف تو گرفتار است	اهل دل ۵۲
کانه شکسته ۳۸	افسوس مخبری بنموده دل مانگسته است	راز خشن ۵۳
دل بیدار ۳۹	براهه قرقا آنکه نادیده رهاست	شماره ۵۴
شبه عشق ۴۰	چو برسی از من بید که حال من نیست	چون و چرا ۵۴
حکمران ۴۱	ناله را در سینه تنگ من امشب راه نیست	دست آموز ۵۵
غزان دوستی ۴۱	باز بر کف لاله عالی با ده جام غم گرفت	نیای خزل ۵۶

نام غزل شماره
مطلع

ح
شام بلیدا ۵۷ نباشد این شب تاریک را صبح
و
آئین پاک ۵۸ در بیاور چو گوئی غم دل جا دارد
سلطنت فقر ۵۸ آنکه در راه تو جان بخت بپاشد
نوروز ۵۹ برب سید جان من را انتظار عید
بی نصیب ۶۰ یاد آن شبها که جان آینه روی تو بود
نالہ بی اثر ۶۰ ای کاش که در ناله شبها اثری بود
جواب نامه ۶۱ ماه من معرا من سید نرین بود
شب بی سحر ۶۱ دازنی شب بجران بسرنی آید
صدق خست ۶۲ آن فردای که کار ز روی پاکند
اعتبار مرد ۶۳ و زرش اگر بود بحقیقت شمار مرد
امید ۶۴ مرا بود ز لب یک سخن تا امید
شاه مردان ۶۵ مرد خدا جز علی سپاه ندارد
درمان ۶۵ دل چون مکت خلوت خاص خدا شود
غزای عید ۶۶ زافون صرخ رشتہ امید من برید
آتش فتنه ۶۷ ز ما بر که رنجیده رنجیده باشد
مستی رستی ۶۷ ساقی بیار باد که فصل بهار شد
حب وطن ۶۸ بیایا که در سیم زوفاق است داد

فهرست غزلیات شماره
نام غزل صفحه
مطلع

ناسپاس ۶۹ دعای نیمه شب از بلا بگذارد
انگشت تیم ۷۰ مینوای کو دام اندیشه بهرمان کند
جلوه حق ۷۰ چون شیخ شهر دوزر کبر و ریانش
دست نیک ۷۱ بیایا که بی تو دلم را بجز شکست نماند
مرغ حق ۷۲ دیدی که ناله های شبگاهه اثر نکرد
حل عقد ۷۲ و طلب هر که چو رافت تو پریشان شود
بند بلا ۷۳ این دل پابند غم از غم را گرد و نگیرد
قوام دل ۷۴ هر دم که یاد صحبت استاد میکند
غم رفگان ۷۵ ای وفا جوین فدا داری نماند
مردمی ۷۶ کسی که در غم مردم همیشه غم دارد
ابر بهار ۷۶ چند خواهد که مرا دوست پریشان کند
عقبازان کربلا ۷۷ پاکبازان ره عشق ز خود بی خبرند
سوز و رون ۷۸ هر چه بیدادت فرونی میکند
نخل محبت ۷۸ بکوی دوست دل خسته که چه اذیند
حیرانی ۷۹ کاره را عشق آن گل ناب سامانی فرود
اشکها ۸۰ ای شکمهای من که بدمن روانه آید
گرفتار باغ ۸۰ صبرم بدر عشق میسر نمیشود
رازنمان ۸۱ راز دل گفتم بهوشم زین آن مانده
رمانی ۸۲ گفتم که دل بد ز غم آمانی رهد

فهرست غزلیات شماره
نام غزل صفحه مطلع
این نیز بگذرد ۸۲ همچو روز شادمانی شام غم بهم بگذرد
نقطه پرگار ۸۳ تیر تخت بر دل غمخوار نشیند

چاپلوس ۹۶ نو کند هم غم این کنیز چرخ آه بوس
دخدار ۹۶ زیر و روزی لداو گمان ابر پرس
مرد و نامرد ۹۷ فرق نامردان مردانیت است و
بارگران ۹۷ چون من بهر خسته روانی ندید کس
هم نفس ۹۸ دید تا عشق مراد و راز بوس
قلندران ۹۹ مقلند مشربان را عاشقی کاست و بس
سوزیان ۹۹ جور با عاشق میناید توان باشد بس
بنده ۱۰۱ گفت او تساد بنده سلطان عشق باش
خان ویران ۱۰۱ شوخی که جز رست با عاشق نشاوت
میش از پیش ۱۰۲ رخت صدره بود زیبا تر از پیش
سبقت ۱۰۳ دلجو بش اگر کار میرود از پیش
سیندلی کینه ۱۰۳ راندی کو خوش و نخواندی بی خویش
جام عشق ۱۰۴ حال است و خرابم تا کجا آیم بهوش

ع
شمع ۱۰۵ پروانه گشت چون زل بقرار شمع
غ
مبتلا ۹۰ من جفت دلبری شور و نوادرم نه بود
مکتب ناصح ۹۰ ترا پیوسته میخوانم میخوانی مرا بر گز
دست آویز ۹۱ کنون که هست کیسوی دست نشاوت
قاف قرب ۹۲ بان شمع بود بر شمع سر پاسبور
و این مقصود ۹۲ بیا که گشت بلطف خدای بنده نواز
درمان ۹۳ این چه دردست که درمان نپذیرد بر گز
خریدار مهر ۹۳ یار و فادار نه بنیم هسنور

فهرست غزلیات شماره
نام غزل صفحه مطلع

درین ۱۰۶ عمری گذشت بهیچ ندیدم فادریغ
افسوس ۱۰۶ سست مهر و بیوفایی درین
ف
غفران ۱۰۷ امشب که تیر آه بر دراه برده‌اف
ق
کشور عشق ۱۰۸ شهید عشق نزد اور عشق
تشوین ۱۰۸ بگور اگر بری آرزوی یار صدیق
انتقام ۱۰۹ خدا کند که یکی بر دهد درخت فاق
گلبن ۱۰۹ وفاداری ندانند یار عاشق
اختیار دار ۱۱۰ ای روی پذیریت باغ و بهار عشق
کت
انجمن ادب ۱۱۲ اگر گنجه بدوزخ شود از حصان پاک
پایال ۱۱۲ بوسیم تا که پای تو ای لاله روح خاک
مرسم ۱۱۳ نرست از غم و سختی می دل غنا ک
بیباکت ۱۱۴ اگر دلم خون کنی ندارم باکت
شکست
ذخیره ۱۱۴ شد مهربان نگار و لازار من شکست
وداع دوست ۱۱۵ رفت از برم عزیز و عیال شد لغای
ل

م
چاره جو ۱۱۸ من دلداده بهیمری دلبر حکیم
انگراه ۱۱۸ در دیار خویش دور از یار خوار افتاد ام
پشیمان ۱۱۹ دیدم شبی که از غم ایام خسته ام
حیرت ۱۱۹ با هیچ در بغیر در دل نیز نهم
غریب شهر ۱۲۰ اگر درین شهر غریم خدا فی داریم
پیغام حق ۱۲۱ رو بر من آر تا که بحجم تو جان دهم
پیان گسل ۱۲۱ دوشش بادل قیل و قال داشتیم
نقش ثابت ۱۲۲ نیست نقشی غیر نامت ثبت بر لوح خمیرم
خانانوز ۱۲۳ نیمه شب بگفتن دل با صلح بر آن دزد دم
شروع خط ۱۲۴ مانگت بشروع خط از دل دوده ایم
خیال ۱۲۴ دور از رخت خیالیت آسایش خیالم
بخت بیدار ۱۲۵ گل آورد و صفا آورد دایرم
مدهوش ۱۲۶ از یاد دوست تا که فراموش گم میم
تمنا ۱۲۶ جان میدهم ای ماه که لبهای تو بوسم
نال ۱۲۷ سزاوارست اگر بسیار نالم

فهرست غزلیات شماره

نام غزل صفحه مطلع

نام غزل صفحه مطلع

- نقش اول ۱۲۸ بر لوح دل عشق تو مآثرم زدیم
شانه شکسته ۱۲۸ در راه دوست بهر قنای نهشته ایم
سرگریبان ۱۲۹ گرچه از کوی تو بادیده گریان فتم
مشکو ۱۳۰ چندیت که خوبان نیکوی تو داریم
نقش ساده ۱۳۰ ماغان دل بمان یار و دلار داده ایم
کیش معشوق ۱۳۱ بکیش تو ستمکاری بجا داند و میدانم
شوق وصال ۱۳۲ بیایا که باه رخت نظاره کنم
مکدنه ۱۳۲ پروای کسم نیست که برای تو دارم
غم دیرین ۱۳۳ باز آئی ناز دل غم دیرین بدر کنیم
بیاد تو ۱۳۳ هنوز از دل جان یار و دوستدار تو لم
شادی خزا ۱۳۴ من بیدلی قرار دل از دست داده ام
داغ حسرت ۱۳۴ بود از دوری آن مریغ و در دگر گریه
آلوده دمان ۱۳۵ کنی بیداد اگر بسیار یا کم
خیمه سلطنت ۱۳۶ بودای که غم آن دلبر جانانه زدیم
ن
عمر ابد ۱۳۷ خوش از گلشن بیدار دوست گل چید
ماه من ۱۳۸ تیغ کفاری می شیرین بانی ماه من
خاکسار ۱۳۸ مرا تو یار غریزی نظر بیار کن
کتاب زبان ۱۳۹ کس از داشت بختار خود سخا زبان
پندار باطل ۱۴۰ آنکه خواهد از زبان خلق سود خوشی تن
بی بصره ۱۴۰ جانابا اگر گشت سیر و زگار من
یار خائب ۱۴۱ دیشب عشق مدوی تو ای آفتاب حسن
انسان ۱۴۲ در حضرت انسان بجز از زمان پیدا بین
رسم زمان ۱۴۳ باب شد دور و ماین رسم و فن
کاسه لاله ۱۴۴ بر باد شد جد از رخت پود و تار من
چراغ بزم ۱۴۴ دست یاری یاد را غمشم مکن
ابر سیاه ۱۴۵ چشم سیاه خویش بعینک نهان مکن
جان ناه ۱۴۵ خرامان میرود داغ زیاران
مشتاق ۱۴۶ با وفاداران جهان هرگز مکن
بزم روشن ۱۴۷ بجان دوست این باشد می گفتگو شو
محو دیدار ۱۴۷ دل گرفتار تو باشد گریه ای بدان
افست ۱۴۸ ترک جان گفت و دم خوشی چه جان چنین
فراز دستی ۱۴۹ اخارت گل چشم بی روی دست دین
شکست ۱۵۰ آمد شکست بر قد پیر سپید مو
حلقه زلف ۱۵۰ آن یار و لنوا که دلماست سخن از تو
شب تار ۱۵۱ ای دل سرگشته گرفتار تو
بی نیاز ۱۵۲ بکارگاه امید دست نقش صورت او
سر بلند ۱۵۲ یکدم بیا بدم محبت اسیر شو

فهرست غزلیات شماره
نام غزل صفحه مطلع

سر آمد ۱۶۶ ای که سه مایه صفای منی	شرسار ۱۵۳ باز دل دارد هوای کوی تو
خواب خیال ۱۶۷ ای زجان بترسب تا مهربان جانم تویی	چشم براه ۱۵۴ مادو ختم چشم نگار ابراه تو
شهره شهر ۱۶۷ تا مهر او کند ب سرم سایه گستری	طره دلدار ۱۵۴ بیل دمی ز حال دل زار من بگو
پیغام زندگی ۱۶۸ بس خورده ام شربت غم از جام زندگی	همبازی ۱۵۵ دل غمین است و دلنوازی کو
سایه گستر ۱۶۹ افتاده از فراق تو بر جام آذری	خونین بگلان ۱۵۶ ای دل جلد یاران و فاخته زار تو
آواره ۱۶۹ آلوده بخون دل شیدائی	بارگناه ۱۵۷ ای سخن ساز شیخ صاحبجاه
آزاد ۱۷۰ در خم زلف گره گیر سیرم کردی	دشاد ۱۵۸ در حلقه زلف تو گرفتار شدن به
یکت نگاه ۱۷۰ سز که در وعاشقان و آکنی و آکنی	شعد ۱۵۹ هیچ دانی چه می کشم ای ماه
کار رواج ۱۷۱ سچیت مباد از غم ایام ناخوشی	می
گوهر هستی ۱۷۱ دلم گرفت از اندوه روزگار و دانی	

شیرین ثمال ۱۷۲ چو آئین وفا زیاد بردی	طیب جان ۱۶۰ چندانکه جور با من درد آشنایی
یار قریب ۱۷۳ گر میل تو باماست چرا یار قریبی	انتظار ۱۶۰ بی مهر رخ تو شام تاری
حاصل عمر ۱۷۴ ای فتنه جو که زهرن من دل منی	سایه عشق ۱۶۱ اگر زیادت فراموشم نه زیادم فراموشی
لب ۱۷۴ یکبار اگر بخت بلم آشنایی	شاه اولیا ۱۶۲ از سر صدق و صفا پیوسته گویم یا علی
طوق بندگی ۱۷۵ ای دل براه عشق اگر ترک سر کنی	آبل وفا ۱۶۳ دلم بدم بلا مبتلا تو میخوایی
دوست خانانو ۱۷۶ ای آشیان بهمن یاران چگونه ای	یار اغیار ۱۶۳ فانی ز دم که یار من بنواشوی
	نامه خوشبو ۱۶۴ ای برکت گل که بستر آرام شبنمی
	مهر که ۱۶۴ تا پی خدمت بهمنوع میتاشوی
	رومبا ۱۶۵ ای دستگیر خسته دلان یادمانی

در قسمت بعد بدون حایت ترتیب حروف تهجی در قوافی بترتیب تقدم

موضوع تدوین گردیده است

فهرست، قصائد ترکیبات ترجیعات تفضیلات تخمیسات قطعات شنواتی سمطات مایح مرثی

موضوع	شماره صفحه	بند اول
قدردانی از استاد	۱۹۱	ساخت آلوده بنر چون خوش نام آور مرا
مخصوص فرہنگیان و بزرگداشت معلمان	۱۹۳	هر کجا کز ابل انش گشت برپا انجمن
معلم مدرسه شاگرد تربیت لاله	۱۹۷	سپری شدی واسفند و عیان گشت بهار
صفای شیراز	۲۰۳	در بنر از سیصد و چل رقم اندر شهر فارس
شعار دوستی	۲۰۵	آنکھ با مردان حق دارد و قرار دوستی
شاه و درویش	۲۰۷	دید در نجیر که شاهی یکی درویش را
در دم چالپوسان	۲۰۹	شهر ما یکا ش مردانی صدیق و یار داشت
شاعر و شوقمند یار هنر عشق	۲۱۱	چنین از بهر ما گفتند پیران
استیذان بیان قرآن مضموم است (در باب شعر)	۲۱۵	ای بی خبر ای خفته بکشتی که طوفان
بشی که شعرا در انجمن بجای مغالزه مجادله داشتند	۲۲۰	ای عزیزان که درین انجمنید
چکاره ای بنام (تبئیه)	۲۲۲	من و متکونی و تنهایی و بی یار شدن
خطاب به موطنان	۲۲۴	ای هوادار وطن جان تو و جان وطن
کشور گل و بلبل	۲۲۶	ای وطن ای زرتور و روشن راه آینده ما
سود و زیان اتفاق و نفاق (بجو گسته)	۲۲۹	رشته تبیع فقیعی گسیخت
ترقی جوانان بایتمن خود ساخته	۲۳۲	عید نوروز سال سیصد و چل
فرق غرب و مشرق	۲۳۶	بکن از اهل غرب در گذری

فهرست

شماره صفحه

موضوع

۲۳۷	یکی دوروز بعید نوروز	بنجام عید بود و ستاد همگوشه ای
۲۴۱	نتیجه خود سری	تنها نویستی که کنی مشکوه از زمان
۲۴۴	باغ پونکت	مخلصت روزی ازین آلودنکت
۲۴۸	دوشیزه ای خود را مسموم کرد	تو ای دوشیزه که زگل به تراستی
۲۴۹	دو عامل خانما سوز دلپذیر (عشق و بهر)	مایه ایتم ای نگار کجائی
۲۵۲	تضمین غزل خواجه حافظ	راز دل گفتن نمی شاید مگر با محرمی
۲۵۴	تضمین غزل خواجه حافظ	بد و زلفت که مرا از سر خود واکنجی
۲۵۶	تضمین غزل خواجه حافظ	آنچنانم ز غم دوری جانان که می پرس
۲۵۸	سوکند	بان مستانه گفتاری که دارد
۲۶۱	گدائی در دوست	هیچ دانی کیستم افسرد ای
۲۶۳	حالات عشق	عشق را نازم که سر تا پا صفاست
۲۶۶	شب قدر عاشقان	باز شب شد با غمت شد و برو
۲۶۹	تمنای عشاق	ای صبا بویی ز کوی یار ما
۲۷۲	اشتیاق	ای بدست تو چشم مشتاقان

مداح

۲۷۴	بنام خدا	سپاس ایند وادار محی سبحان را
۲۷۶	مبعث خاتم پیبران	بزم عشرت ساز کن ای ساقی فرخنده پی
۲۸۳	تنیبت در ولادت رسول اکرم	ساقی صافی دلان گذشت بهنگام دی
۲۸۶	در ولادت با سعادت سید کائنات	خدایو کشور شوکت شد سر بر کمال

فهرست

موضوع شماره صفحه

در توطئه مولای متقیان که با آئینه مصداق بود	۲۹۰
مدح مولی الموحّدین	۲۹۴
در ولادت با سعادت امیر مومنان	۲۹۷
عید سعید غدیر و مدح حضرت امیر	۳۰۰
چون چرای جاهلان به حکیم - غدیریه - گستاخی،	۳۰۲
محاکمه موجودات با اشرف مخلوقات و اشاره بغدیر	۳۰۶
فتمت دیگر از ستم قبل (غدیریه)	۳۱۰
ساقی کوثر	۳۱۳
بهار دلپذیر - عید غدیر - نصب امیر	۳۱۶
جلوه حقیقت	۳۲۰
عجز و نیاز بدرگاه سلطان غالب	۳۲۶
در نکو هوش رفتار ابناء زمان و اشاره بغدیر خرم	۳۳۱
روز پیدایش حق و حقیقت	۳۳۵
در مدح ائمّه الثمینه عقیقه صدیقہ کبری	۳۴۰
در ستایش سوم چراغ هدایت بشر امام مجتبی	۳۴۲
در ولادت با سعادت امام حسین	۳۴۶
در توطئه سرخیل ارباب و فاسطان کربلا	۳۵۱
در سفر خراسان و جوارش امن الامنه	۳۵۶
در فضل زمستان طلوع نور پناه عالمیان امام زمان	۳۵۸

بند اول

این فدا شنیدم دوش از سر و شش رحمانی
آمد آن مجسمه جو دراز و جود
آمد آنکو مقدّم چشم جانها بر دست
غیر مدح شاه مردان در جهانم کار نیست
ای آنکه هست سوی تو ام دست التجا
فضل زمستان گذشت بسید دور بهار
دوش پیام از چمن بگوش بلبل رسید
ای که از گشتن این دشته پروا کنی
گشت بهار و دوباره تازه جهان شد
بکنار من و نخست بیتی ساده خوش است
خران بود بهار من کجائی ای نجار من
در بهاران لاله سان رخ باید احمر داشتن
چون جهان نوشد نشاید خانه ویران داشتن
عارفان را صنع حق دیدن نشاط افراستی
آفتاب آسمان دین شد ملک بقا
باز شد فضل بهار اهل دل ساقی کجاست
باز شد باز در رحمت حق با ده بیار
ای همه جهانهای عالم گشته حیران شما
گشت اسلام زمستان کبیره فصل بهار

فهرست

موضوع شماره صفحه

- در نیمه شبان و ستایش علم و التجا با مام ۳۶۳
در دقت نفاق و دعوت با نفاق و نیمه شبان ۳۶۷
گفتگو با قاصد بهار مدح امام زمان ۳۷۳
بیدار باش بغافلان مست مدح حضرت قائم ۳۷۷
بیدار دلان بجانده دل جز معشوق را بارندهند ۳۸۱
عید تهر بان ۳۸۴
جلوه باغ در بهار و تصادف عید فطر با فردین ۳۸۷
تضمین غزل حافظ بناسبت عید فطر ۳۹۰

مراثی

- رثاء در مرگ پیشوای شیعیان آیه الله بروجردی ۳۹۲
در رثاء دوست شاعر مرحوم (ربنخی) ۳۹۵
در رثاء شاعر عالیقدر مرحوم سید صادق سرمد ۳۹۸
در رثاء استاد بزرگوار عالم عارف حاج سید محمد تقی قمی ۳۹۹

رفیقان

- ۴۰۲
گلزار کربلا یا دیار غم ۴۰۳
ارمغان حسین ۴۰۶
وفات امام مجتبی ۴۰۷
اعمال و رفتار یاران امام حسین در کربلا ۴۰۸
شرف و افتخار ۴۰۹

بند اول

سخنی چند ز بیدار دلان گوش کنیده
ای خوش آنگاه که پندار تحقق گیرد
ای که با مهر تو عاشق را شد آتش گلستان
عاشقان آتازه شد دیدار یاران کهن
قضا زد و دوز اینده فلک ز زنجار
مراسم هدیه ناچیز و آن بهین جانست
بهار آمد غم نشین بیتان شود تماشا کن
مجلس آرای چمن محفل رنگین آراست

ای که نور حق ز رویت ظاهر و پید بود
لشکر غم باز ملک عیش را محصور کرد
ای غریزی که غریزان بوی پنهان کرده ای
رفت آنکه بود در سخن وی شده اردل

ای دوای درد پنهانی بیا

تا بر دلم نشست ز بهران غبار غم
نامن هر بیدل آستان حسین است
نظر لطف تو ای شاه جهان تا بمن است
کنون که شعله غم در جهان زبانه کشید
کسی که عشق و رازد هب است آیدل است

فهرست شماره صفحه

موضوع		بند اول
یوسف مصر و یوسف کربلا	۴۱۰	دجی آمد سوی یعقوب از آل
چراغ خانه مولی	۴۱۲	رخت چون بر بست ز بهر ازین دیار
موسنی و قارون	۴۱۳	رفت موسی از پی اخذ زکوت
شاه شه دای کربلا و حرّ ریاحی	۴۱۴	چونکه حرّ گرفت ره بر شاه دین
خوی عشاق	۴۱۶	گر خبر بودی تراز اسرار عشق
گدای بت پرست	۴۱۷	این شنیدم پیر زالی بت پرست
علاج درد	۴۲۰	شنیدم حاشتی در غربت افتاد
راز و نیاز شب زنده داران	۴۲۱	بیای رویی بخش جهانی
دست نیاز بدرگاه بی نیاز	۴۲۳	ای کریم کار ساز و لنواز

اگر دیکت ناصح، نبود این نغمه آموزی

نمیدیدی مرا ز نیگونة در شور و نوا هرگز

مرگت پدر از ادا آن تحصیل بازداشت

پس از خواندن کتابی چند از صرف و نحو که مرسوم آن دور زمان بود، برای کسب معاش قدم به صنعت گذاشتم، کوشیدم تا در فن خود بمرتبه عالی رسیدم، سالها با آتش شوق و پست همت سواران آبشار تیرگی نهادم و خاک و پولاد و فلزهای دیگر را بروشی تبدیل کرده با اشکال مختلف در آوردم.

سرانجام، دیگر سیه دیدم چون دهقانی که بی بهره از محصول خویش مانده است یا باغبانی که غراز زخم خار و نیش را سودی نبرده باشد تن کاهیده و روان فرسوده گشت.

سودجویان بازاری که دسترنج ما را می فروختند بار خود بسته و باریب تراشی خسته ترم میخواستند کم مانده بود که با ستمزایم بگیرند (احتمال دارد آتیه کتابی از گذشته خود و چگونگی صنعت در ایران به موطن خاصه صنعتگران تقدیم کنم).

پس بعلی چند که در پیشگاه عدل آسمی روشن است پس از سی سال رنج یکباره دست از صنعت کشیده گفتم:

(این رنج و اماندگان را بر فرخودشان نشان،

باشد تا دست حق از آستینی برآید و بسزای کردارشان برسند).

در گذار این قصه تار و ز شمار این که من گفتم یکی بود از هزار.

باری از نوجوهای دانش شده باخذ دیلم نازل آدم، در خلال این مدت بازادگان را در مردانی بر خود کردم دیدم و چنین محیط که چنان فغانگران بار آورده مردانی میتوان یافت که بارشاد و دگرگیری مردم کمر بسته و مصداق قول سخنور نامی حکیم نظامیند:

سایه خورشید سواران طلب رنج خود و راحت یاران طلب

یکی از آنان فرنگی عالی رتبه حضرت استاد و جناب آقای محمد علیخان ناصح رئیس انجمن ادبی ایران است که دوران باز نشستی خود را هم اکنون به تعلیم بی پاداش میگذراند

یج

کی فر در زمان حاضر ریزه خوار خوان فصل و ادب استاد ناصح است و در صحبتش چنان رنج گذشته را از یاد برده که گویی روانی تازه بجان خسته اش باز آمده است و خود هم بتدریس ادبیات در دبیرستانهای ملی اشتغال دارد و تا آنجا که عمر و فاکند سر از راه تعلیم و تعلم ادبیات پاریس و نازی نخواهد چید، تا بهمت خود و توفیق حق جل و علا کافی از سخن که به از سرای زرنگار است از خود بیادگار بگذارد.

در اینجا بر دهنده خود فرض میدانم که از راهنمایی و اظهار نظرهای جناب آقای نجابی ترجمان دانشمند و شاعر عالیقدر پاسگزاری کنم.

همچنین از یکایک دوستان ادب که مصاحبت آنان فوق سخن سخنجی را در این کمترین پرورد تشکرم و بقای عمر و دوام عزتشان را از پروردگار خواهم.

نیز بروح پرفروش حضرت قوام زاده «طناب» که موجب آشنایی هیجر باشد در و انان (صابر) و (رنجی) بودند درودی فرستم و تا ابد لذت فیض مصاحبتشان را فراموش نخواهم کرد. هم از دانشمندی جناب آقای کیوان سمعی که بشادی روح دوستان فقید و یادایام گذشته دیباچه این کتاب را مرقوم فرمودند جای کمال پاسگزار است خداوند باین بزرگوار طول عمر و هدیه همچنان از زلال انش و نیش خود تشنگان را سیراب فرماید.

تهران ۱۳۸۸/۴۳ - ۲ - م کفر



من آن خوش نغمه مرغ آشنایم
که دوازده دوست فرسوده است نایم
بهر بندم چونی شور و نوائیست
که جان سوزد چو بر خیزد نوائیم

هیدیه ببردی غزال ریده ام
روشنگر بلخ دل زور دیده ام

گیرم بجای ماندن من، کاخ زرنگار
آخر زسیل حادثه ورمج فتنه زای
خبر بر اساس عشق و نخوانی و سخن
عشقی زدام و بند هوا و هوس بدو
وانگه سخن بقدر گهر باید آبخنانکت
گرنش، در روانی با آب همنان
من چون گدشتم از کم و بیش زیان بود
خطی، چو زلف مشک نشان تو در لبا
لعلی، ولی ز خون جگر تاب یافته
هر صبح بر دیدن شعرای شعر من
ای جان من باتش هجر تو در گداز
دانی چه دیده ام بفراق از رخ تو دور
گر بی بهاست نامه کی فر، تو در پذیر

در خاکدان تیره گیتی، بیادگار
ویران شود، اگر چه بود سخت استوار
کاخ شهن چو کوخ گد انیت پایدار
نامی ستوده، عاری از رنگت ننگت عار
در گوش روزگار بود در شاهوار
و رنطم، در بلندی با چرخ هم مدار
بر سر گذاشت این دم این تاج افتخار
شعری چو لعل روح فزای تو آبدار
دستی، ولی ز بحر دل آورده بر کنار
خورشید سرزند ز گریبان کوهسار
وی دل بیاد زلف تو پیوسته بهقرار
هر روز را بچشم دل ای ماه شام تار
تا یابد از پذیرش تو قدر و اعتبار

یاران یکدل

هنگامی که نوشتن این کتاب انجام پذیرفت از حسن اتفاق در یکی از محافل ادب بنظر
دوستان رسید و تشریف قبول پوشید یاران اکمال غایت را بر بدیهه چند قطعه در
تشویق این بنده سرودند که سزاوار دیدم آنها را چون گنج شایگان گرامی دارم تا
یادگاری از صفای دوستان صمیم و یاران یکدل در این روزگار قحط وفا بوده باشد
و چون زبان را آن توان نیست که در برابر صفا و صمیمیت آنان پاس گزارد ،
بدین کیت بیت اکتفا کرده محبتشان را پانخ میگویم :

نیست حالی و قمر من خالی از اشعار نغر

گشت شعر دوستان چون ز نیت و قمر مرا

دلوای مهر کی فر، مهربانی است کسری و جگر در نای کلکش رایگانی است
نیایی جز شکر در بند بندش که کار نیشکر شکر فشان است

ای فری طرح نامه کی فر ^{مرداد- آوستا} نغمه نغزو چاه کی فر
 خود ترا در زمانه بنماید ^{فر کی} نقش خانه کی فر
 هر دم بر شام جان آید ^{بوی جان از شامه کی فر}
 چیست خود این شامه؟ نامه او ^{آفرینا بنامه کی فر}

هر نکت که زان طبع هنر ور خیزد ^{جواد- آند} باشد مهری بزدل خاور خیزد
 در گلشن معنی از هزاران بلبل ^{در شور و نوای کی} چو کی فر خیزد

چون در جهان حیات سخن از سخنواست ^{جینی- آوستا} پس بر سخن سرای سخن آفرین سرست
 امروزت از سخن بغلط بر زبان رود ^{فردا زمان داور می روز کفر است}

اکنون که بهار جلوه بخش چمن است ^{مولوی- تنها} و زلاله و گل بهر طرف انجم است
 ز نیگونه هزار خوشنوا نغمه زنت ^{یا سخن خوش کی} فر شیرین سخن است

(مَوْشَحْ)

محمد علی (فتی)،

حال دیگر گونه گشت از گردش اختر مرا میزند هر خطه دست غم بجان آذر مرا
ساقیا دتم بدامنت بر آراز لطف بست باد پیش آورزمی لبریز کن ساغر مرا
یار را پیغام ده تا پانند بردیده ام سایه مرا فکند از مرحمت بر سر مرا
نازنین یاری که باشد در محبت بیعل با صفارندی که باشد خود بجان یاور مرا
کرده ام زیب سخن نام ادیبی را که او میکند مسحر خود هر دم بشعر تر مرا
یار من باشد صدیق و یکدل و یکتا پرست همچو اویار و فاداری نباشد مرا
فاضل و روشن روان و نکته سنج و نکوخت هست در چشم از بهد یاران گرمی مرا

راست میگویم بخراین جامه شیوا فتی،

نیت قابل هدیه ای بر حضرت کی فرما

کی فر چه کف تیغ سخن برگسید و ^{نم - مخزن} داد دل مردم هنر ور گیرد
گوئی که (عقاد)، خامه بر کف دارو چون بر کف خویش خامه کی فر گیرد
ای طبع تو دلسوختگان را ساغر ^{نم - مخزن} تیغ سخت بد گهران را کیسه
پاداشن جامه ترا شاید اگر هر بیت کنم شار صد و ج گهر

یط

دکی فر، ای آزاده آزاد مرد ^{دشمن-کاشانی}
 ای برآورده زجان آوای درد
 ای جهانی مهربانی، راستی
 ای بدور از نادری، کاستی
 ای براه دوست عمری بنصیب
 مانده در شهر دل شیدا، غریب
 ای سپهر آرزو افروخته
 پای او نبشته، هستی سوخته
 ای دلت سرشته لطف و صفا
 بادی بیگانه، بامهر آشنا
 ای تو آن مرغی که دور از آشیان
 سالها مانده است در این خاکدان
 جان رها کرده پای جان دوست
 سرخوش از پیان پیمان دوست
 آتشین بر بهمت والای تو
 دین دل شوریده شیدای تو
 نغمه ات چون مرغ حق بالا گرفت
 رفته رفته کشور و لها گرفت
 بلغ دانش از تو زیور یافته است
 چون شکوه از نام دکی فر، یافته است
 زندگی افسانه در دست درد
 داغ این افسانه با جانت چه کرد
 عشق او چون شعله در جان تو زد
 بر سحر از عنوان تو زد
 اینک این سوز دل این ساز تو
 از پلیدی جان دل چون پاک شد
 کشور جان بشنود آواز تو
 جز نوای مهر، در نای تو نیست
 پای اندیشه بر اخلاکت شد
 جز صدای او در آوای تو نیست
 غمزدنای تو نیست

حسین کی فرای آنکہ خط دلکش تو است ^{است} نواح سزد کہ ماند بر صفحہ جهان جاوید
بنظم تست ہم لفظ تغزو معنی خوش چو مهر و نور و نشاط و شباب و عشق و امید

این درج پر از در معانی را بین ^{ناقد} دین و فقر فضل و نکته دانی را بین
از طبع گهر پرور کی فرزینسان گنجینه گنج شایگانی را بین

ساقی ببنم تا کہ می احمر آورد ^{سید نیاز کرمان} دل را بیا دل لب و لبہ آورد
شیرین شود بجام دلم تلخی شراب سکر بی بخل اگر ساغر آورد
آید بیا و گردش چشم سیاه دوست ساقی چو جام بادہ بگردش آورد
دستان بیاغ تا کہ بر آرد نوای خوش دل را بیا و شعر ترک کی فر آورد
گویندہ ای کہ نغمہ اش از سوز دل چو خفا بر دل ہی نشیند و آتش بر آورد
ہر شاگد ز گوہر مضمون شراب خورشید از مشرق طبعش سر آورد

نبود گفت اگر بتاید ترا نیاز،

چون طبع را صفای تو حجت گراورد
^{جواہری - ودیدی}

ہر کس کہ بدح شاہ دین حیدر رختا آوازہ شعرا و بیگیتی برخاست
آنگونہ کہ این خط خوش و کفہ نغز از طبع لطیف و خامہ کی فرخواست

مقدمہ

بقلم استاد معظم

کیوان سمعی

شربان عاظم احساس است، بحال بانی بهتر از
آن برای بیان ما هم عالی‌تر بشود اختراع شده است

پیکفتار

با اینکه از بشر هیچ یادگاری بهتر از سخن در این جهان باقی نماند و در جریده عالم
نام صاحب سخن برای دوام و پایداری ثبت گردیده و با اینکه در میان آرزو و آرزوی
سخن دانی و ننگونی از آغاز رشد و تمیز (اگر داشته ام)، در کانون قلب من آتش شوق می افروخته است
با این وصف هر زمان خواسته ام جبت نوشتن نثری قلم بر صفحه کاغذ بیاورم یا برای گفتن نظم
طبع را بیازمایم پس از آماده ساختن خود هر چه بر خاطر من خطور کرده انصاف داده ام لایق شوقین
و گفتن نبوده زیرا دیده ام نخم از آن قبیل نیست که در جهان باقی بماند و نام نمی بریم بیاورگار بگذا
بهین علت اگر چه همیشه خود را بسبب انجام ندادن کاری ادبی که ذوق آزارم ملامت میکنم بد
نه رطب یا بسی نام نظم بهم بافته و نه روی سفید و راقی را بعنوان شریاه کرده ام، بدخبت از خود
بسیار تنگم، زیرا نه بدنچه میتوانم انجام دهم را ضمیمه نه بدنچه میدانم باید انجام داد و قادرم .
راستی اگر از حق گذریم در برابر آثار و افکار بزرگانی که پادشاهان کشور نظم و شریعتند و هر یک در
ناحیه وسیعی قریب است کس لمن الملکی فرو کوفته و کسی از عقلا بمعارضه آنان برخاسته یا اگر برخاسته
کب

زود نکست خورده است از تهیدستان ناتوانی چون ما چه بر میآید ؟
 من وقتی می بینم نقادان ادب و گوهریان و زبازار فضل و هنر از آثار صنایع سخن گشته گیریهایی
 می کنند که اکثر سجاست عرضه داشتن مثنی خوف و خرمه را در چنین بازاری، ابلهی
 یا نوعی تهور کو دکانه میدانم .

اگر مقصود از نوشتن و گفتن و را، ضرورت افاده و افاضه باشد نوشته و گفته نادانی مانند من چه
 فائده و فیتیض خواهد داشت ؟ من چه خواهم گفت که بهتر از آنرا گفته و چه خواهم نوشت که مفیدتر از آنرا نوشته
 باشد ؟ چه بسیار کسان که نظمها گفته و دیوانها ترتیب داده اند ولی از میان آنها فقط نام حدی که بی تاقدی از
 د مطاوی کتب ذکر شده است، قنبری شاعر مشهور عرب این معنی گفته و تخلصی بگویم آورده است :

خَلِيلِي اَيُّ لَا اَرَى غَيْرَ شَاعِرٍ فَكَمْ مِنْهُمْ الدَّعْوَى وَمَنِ الْقَضَاءُ
 فَلَا تَحْجِبْ اِنْ اَشْيُوفَ كَثِيرَةً وَلَكِنْ سَيْفَ الدَّوْلَةِ الْيَوْمَ وَاحِدٌ

شاید سبب آنست که تنهادر ایران از هر صد شاعر ما هزار نام بکین و از هر هزار بیت سالم انقص
 ادبی یک بیت در گوشه و کنار تذکره ها و خینه باقی مانده است و از میان بسیاری هم که بدین طریق باقی مانده
 از هر دوره نظم جانفزائی که جعلت را نمی بودن لفظ و معنی شهرت پیدا کرده باشد جز تعدادی اندک وجود
 وجود ندارد و جز بهانها بقیه هیچ وجهی توانست نام صاحبان خود را بلند آوازه گردانند .

بهانطور که در هر علمی چند کتابی وجود دارد که مصنفین آنها بتکار و اجتهاد داشته قواعد را
تأسیس کرده یا موضوعات کبری نوشته اند و پس از آن دیگران پیرامون آنها بحثهایی نموده و
سخنانی میان آورده اند که بیشتر بیفایده و شاید هم بریض بوده است در شعر نیز حکمیه شعور گوینگان
اشعار چند دیوانیست که الهام بخش دیگران گردیده و مضمون هر یکی از آنها بعد از اصداد
صورت درآمده است

این مطلب مورد تصدیق عموم ارباب تتبع است که امروزه بندرت میتوان شعر فارسی
مضمونی یافت که بکرمیاق باشد چنانکه مبین استاد کل «نظامی» فرموده است :

سخن گوهر شد و کونینده خواص بسختی در کف آید گوهر خاص

اما با وجود آنچه گفته شد باید دانست که مقصود ما هرگز این نیست که بروم و دانش همه زده شود
و توانایی از ما سلب گردیده و دیگر کسی صاحب ابتکار و اجتهاد نمیشود چنانچه این امر برخلاف
حکمت و مبرهن گردیده که هر صاحب جوهری دارای صفات کمالیه وجود است و اختلاف
بین موجودات فقط ناشی از شدت ضعف و مراتب متفاضله وجود میباشد و نفوس ناظقیانی
عموما در عالیترین مرتبه وجود قرار دارند و با انحال خواه بعقیده حکامی که نفس ناظر را وجود بدون
ماهیت میدانند خواه بعقیده کسانی که آنرا وجود با ماهیت میدانند در هر دو صورت چنین
که

صفات کمال مربوط بوجود اوست نه بماهیت او و بعلاوه فیض حق هم عاست و بخل و تعطیل و اساک در آن اده ندارد و فلند اتمام آنچه از صفات کمال در نفس ناطقه انسان کمال کسبی وجود دارد و در نفوس ناطقه انسانهای کمال کسب دیگر هم وجود دارد و هر کسی میتواند هر صفت کمالی را از قوه فعل در آورده بنابر این ما معتقدیم که فیض روح القدس همیشه در میکند و دیگران هم اگر بکوشند میتوانند بکنند آنچه مسیحا میکرد.

هیچکیت از مقامات انسانی را انحصاری قرار نداده اند و هر کس بخواهد بکوشد بهر مقامی مطلوب اوست میرسد.

کسی با بوالعباس قصاب گفت چگونه است در قدیم مردان صاحب کرامتی یافت می شدند و امروز چنان نیست؟ گفت چه کرامتی بالاتر از این که پسر قصابی را از دکان قصابی بر کشیده اند و بر جایگاه مردان نشانده اند. هر کس هر چه را بتواند انجام دهد میتواند هر چه را هم بخواهد انجام دهد اگر گویی که بتوانم قدم دزد که بتوانی و اگر گویی که نتوانم قدم دگر گویی که نتوانم قدم دگر کش که نتوانی شاعری هم کی از کار بایست که هر شخصی بخواهد آنرا بکمال رساند میتواند، مگر فرخی استاد معروف عصر غزنوی قبل از خد متگار و هقان سیستانی نبود؟ مگر ابن جسام شاعر مشهور نیمه اول قرن هشتم بزرگوار و چهران نبود که براه شاعری افتاد و در شعر مقام استادی رسید؟ همه نوشته اند که عبد الواسع که

جلی شاعر فعل زمان سحر پیش از آنکه استعدادش ظاهر شود شتر چرانی میکرد. ازین قبیل افراد در میان دانشمندان درجه اول کشورهای مختلف جهان هم بسیار یافت می شوند که خواسته اند و توانسته اند و در هر قسمتی هم در محیط زندگانی خود مایه توانیم نمونه آنان را مشاهده کنیم نهایت انیت که باید برای هر کاری سرمایه ای اندوخت و بلازم شرایط آن قیام نمود و چون بار دیوان شعری میخواهیم مقدمه بنویسیم بنیاسبت بنیدانیم و باره سرمایه شاعری لوازم شرایط آن بحثی را عنوان کنیم .

سرمایه شاعری

سرمایه شاعری قدرت تخیل است و کتب ادبی شاعری را صنعتی خیالی دانسته اند اما معنای این تعریف آن نیست که نداشته شود شاعر خیال پرور و دور از واقعیت است یا تخیل عبارت از ند کردن امور است که در مدت عمر بوسیله حواس ادراک بر ذهن عارض گردیده است این امور مجموعه ای هستند از احساسات و ادراکات مختلف بسیار که هر کدام یک واحد فنی بشمار میرود .

جنس علما؛ روان شناسی معتقد بوده اند که ذهن هر انسانی توانایی انتقالش قریب ششصد میلیون واحد احساسات و ادراکات دارد و امروزه این توانایی آنرا تجدید میدانند این واحدهای فنی از ادراکات حسی، تصورات، تصدیقات و حالات نفسانی پدید می آیند و شخصیت هر انسانی از تعداد و کیفیات قیاسی همین واحدها در انفعالات و حی و جسمی او ساخته شده است که به روز زمان

که

و بر اثر تکرار وجود و واحد های مبرور ملکه ذهن گردیده و چگونگی افکار و اعمال هر کسی بستگی پدید می آید
 چه در موقع انجام هر فعلی آنچه از واحد های ذهنی که ارتباط با آن فعل دارد زنده می شود و در کیفیت
 صدور آن از شخص و حالت می کند حتی اغلب اوقات این واحد در حال تحیل از صورت ذهنی خارج
 شده بنظر تحیل صاحب وجود خارجی می گردند. گاهی در موقع تحیل یک واحد ذهنی چند واحد دیگر در
 خیال شخص زنده می شوند و علت این امر یکی تداعیست که موجب می گردد واحد های که بجای
 یا شباهت یا تضاد با آن دارند بخیال آیند مانند تحیل حافظه که از طریق شباهت دوقتی که بزرگ
 فلک ماه نور دیده شکل مزرعه و اسب خاطرش خطور کرده و از کشته خود یاد آورده و هنگام مرور
 و مانند تحیل خواب که بسبب مجاورت ذهنی از یاد بغداد بیاد خلفا و جلد افاده و گفته :

خاک بغداد بگرت خلفای گریه و رن این شط روان چسبیده بغداد

و از یاد مگرت بیاد گریستن خاک روان شدن اشک افاده است و مؤید الدین طغرانی درین بیت
 از لایحه العجم: (وَشَأْنُ صَدَقَاتِ عِنْدَ النَّاسِ كُنْزُهُمْ وَهَلْ يَطَابِقُ مَعُوجٌ مُعْتَدِلُ)
 از طریق تضاد از یاد معوج بیاد مستقیم افاده و پس از آن مستقیم معتدل از خاطرش آورده است
 و اگر چه معتدل با یایل مطابقت داشته لیکن چون اعتدال لازم مستقیم شد با این مناسبت معتدل
 در برابر معوج نهاده است

حالت دیگر اینکه گاهی در موقع تخیل یک یا چند ذهنی چند واحد دیگر ذهنی در عالم خیال زنده می شوند
 اینست که هر واحد مرکب از چند عنصر است و احیاناً یک عنصر در چند واحد شرکت دارد، مثلاً شما
 در مدت عمر چند نفر را دیده اید که اولی در موضوع علم و عای باطلی کرده و دومی در موضوع مال
 سومی در موضوع پاکدامنی چهارمی در موضوع جاه و مقام پنجمی در موضوع شجاعت
 تفصیل هر یک از این موضوعات یک واحد ذهنی برای شما بوجود آورده ناگهان یکی از آنها
 بناسبتی در ذهن شما زنده میشود چون عنصر او عاقل و واحدی دیگر شرکت دارد چهار موضوع
 دیگر هم ممکن است در خیال شما زنده شوند.

مجاورت و مشابهت واحدهای نفسانی در ذهن افراد انسانی بنسبست اختلاف
 اقلیم زندگی و پیشه و عرفیات متداوله متفاوت است چنانکه درباره پیشه افراد میتوان مثلاً زد
 که لباس در ذهن خیاط مجاور باد و خست است در حالی که در ذهن نگار مجاور با رنگ و خم نگارزیت
 و ابراج با اختلاف مشابهت میتوان این حکایت ادبی مثل زوک که مولوی غلامعلی آزاد در کتاب
 «سجده المرحبان» نقل کرده است: وقتی لشکری زرگز و مکتب داز و گاو داری فقی سفر شدند در
 بشی ظلمانی ناگهان چهره ماه که در حال بد بود از پس کوهسانایان گشت، لشکری گفت
 بسپر ز ماند، زرگز گفت بزرگداخته ماند که در پوسته بگرددش افتاده باشد، مکتب داز گفت

بگردونه‌مانی مانند که اطفال حبت معلم هدیه آرند، گاه و در گرفت بقرص نپیری مانند که تازه از انقب
 و آورده باشد، جامع خیالی و ذهن هر یک از این چهار نفر خیزی بوده که مناسبت با پیشه و داشته
 و از دیدن چهره درخشان ماه بیا و آن افتاده اند و از شرایط بلاغت که تناسب این امور را رعایت
 کنند و با هر کسی آن گویند که ارتباط با پیشه و خیال او داشته باشد چنانکه در قرآن کریم تنا خطب
 همه جا با خیال پیشه مخاطب رعایت گردیده است و نیشابوری تفسیر این آیات از سوره غاشیه :
 «أَفَلَا يَنْظُرُونَ إِلَىٰ آلِ إِبْرَٰهِيمَ كَيْفَ خَلَقْتَهُمْ وَآلِ السَّمْعِ كَيْفَ رَفَعْتَهُم إِلَىٰ أَنْجَالٍ كَيْفَ نَصَبْتَهُمْ إِلَىٰ أَنْ يَنْظُرُوا نَفْثًا»
 می‌نویسد: اکثر اهل معانی در تناسب این امور گفته اند که قرآن بخت عرب آمده و واجبست با آنها متناسبت
 با آنچه در خزانة خیالشان مرکوز است سخن گویند و سکی نیست که اهتمام آنها بیشتر مصروف بکار
 شتر بوده زیرا برای حمل بار و بهره برداری از شیر و شوم او و تحملش در سنگی و گرنگی بیش از دماغی گیرد بیانا
 بی آب و علف باو محتاج بوده اند فلهم اقرآن نظر این قوم اول بشتر و خلقت شیخ و فوائد و متوجّه
 ساخته پس از آن چون امدار ایشان احتیاج شدید بر که مایه داشته اند که از آب باران پر میشوند
 بدیخته در مرحله دوم از آسمان رفعت آن سخن گفته زیرا برای پر شدن برکه با همیشة آسمان می‌گوریند
 تا چه وقت باران فرو بار و آنها را پر کند پس از کوهها و افراشتگی آنها که اغلب مسکن و پناهگاه آنها
 بوده یاد کرده و آنان ابیاد خانه های محکم سنگ و آبهای که از کوهها ساری میشود انداخته آنگاه از زمین

و سطح آن که چراگاه مواشی و محل زندگانی آنها بوده گفتگو کرده است بهمان ترتیب باین امور اشاره نموده که بر حسب اغلب و خزانچه خیال قوم عرب انتظام داشته است، این خلاصه گفتار علامه نیشابوری در مجلد سوم تفسیرش بود، و در صنعت «توجیه» هم صاحبان فن بدیع توجیه تناسب انگیزه امور کرده اند زیرا بنا بر تعریفی که سید علیخان مدنی در «انوار الربیع» از آن کرده توجیه عبارتست از اینکه مکمل قسمتی از کلام و جمله ای خود را از مفرداتی تألیف کند که مناسب با یکدیگر باشند مانند اسما، اعلام و قواعد علوم و چیزهایی ازین قبیل و با اینحال مقصودش از آنها بدون اینکه اشتراک حقیقی و محنی داشته باشد معنای دیگری باشد همچون این دو بیت علامه الدین علی بن منظر گندی اسکندرانی متوفی در رجب سال ۷۱۰ که بعقیده سید علیخان بهترین شاعرین صنعت است :

مِنْ أَمِّ بَابِكَ لَمْ تَبْرَحْ جَوَارِحُهُ تَرَوِي أَحَادِيثَ مَا أَوَّلَيْتَ مِنْ مَنٍ
فَالْعَيْنُ عَنْ قُرَّةٍ وَالْكَفُّ عَنْ صِلَةٍ وَالْقَلْبُ عَنْ جَابِرٍ وَالْأَذُنُ عَنْ حَسَنِ

الفاظ قره، صله، جابر حسن، که اسامی روایت هستند با کلمات تردی، احادیث، من که نام کتابی در حدیث است از یکطرف همه با هم تناسبند و از طرف دیگر شاعر همه اینها را برای معنای دیگری بکار برده که اتفاقاً آنها نیز با هم تناسبند و مناسبت بین قره و عین، صله و کف، جبر و ج (سمع) اذن، و حسن بحدیث که بر اهل آن هیچ پوشیده نیست و مقصود از ذکر ایشان آنستکه چون این

اسماء و الفاظ و ذوق و هنر و اهلش هر یک یک گوی ایسا و می آورد شاعر تناسب آنها را در خیال متعین و نظر گرفته است و در بیع ارض و صنعتهای مراعات نظیر توری ایسا هم میتوان شواهدی برای این مطلب آورد.

حکما؛ قدیم خیال را حافظ صورتی میدانستند که حس مشترک (بنطاسیا) آنها را از خارج بواسطه حواس ظاهره از داخل بوسید شاعر باطنه ادراکات مینماید و می گفتند که محل آن مؤخر بطن اول و باغ است و درباره قوه متصرفه که محل آنرا مقدم بطن اوسط و باغ میدانستند توضیح میدادند که اگر و هم آنرا بکار اندازد ما ش میخیزد است و اگر عقل آنرا بکار اندازد اسمش متفکره است بعض حکما هم بر جانی بودن خیال اشکالاتی میکردند که برای فرا از آن تجردش قائل میشدند و حاج ملاهادی سبزواری در شرح منظومه (اسرار الحکم) از ابن سینا تشکیکاتی و از شیخ اشراق اشکالاتی درین باب نقل کرده و خود تجرد و برزخی خیال قائل شده است. حکما قدیم ازین قبیل مطالب زیاده نوشته اند اما از میان اینها فقط این مطلب را میتوان مورد توجه قرار داد که تحلیلات ارتباط بدن را در زیر علم و طایف الاعضاء ثابت کرده است که خیال با هر که عصبی مخصوصا مغز از اجزای عده تناسبات ارتباط دارد و سابق بر این هم اشاره بعقیده «ربوبه» دانشمند روان شناس معروف کردیم و نوشتیم که بعضی علمای روان شناسی هنر انسان را قادر بافتش قریب بشخصیون احدا را کی دانسته اند و اکنون قدرت آنرا بحد میند و بزرگترین دلیل بر آنکه کلیه ادراکات ارتباط بدن مخصوصا مغز دارند آنستکه امراض مغزی

اثرات معینی در ادراکات دارند و هر قسمت منفرد که صد میبند موجب اختلال قسمت مخصوصی از ادراکات میشود .

مقصود ما این نیست که مستقیماً وارد بحث در اینگونه مطالب شویم بلکه میخواهیم آنچه ارتباط شاعری در اشاره کنیم از اینرو بار دیگر این مطلب را یادآوری می‌کنیم که هر ادراک احساسی یکت واحد نفسانی را تشکیل میدهد و چون هر واحدی مرکب از اجزاء و عناصر است بدینجهت هنگامی که شاعر میخواهد بسجای مضمونی پردازد و باید این توانایی را داشته باشد که از هر واحدی بیرون کشد و با اجزاء دیگری که ارتباط با آن دارند و هر یک از واحدی بیرون کشیده شده آنرا ترکیب کند و مجموع آنها واحد تازه و مسابقتی بسازد، اینکار مشکلترین کاریست شاعر حقیقی مستیع زیر امواد ذهنی جز جز، فرد فرد و در هین ذخیره نشده بلکه با اجزاء دیگر واحد را درست کرده اند بنابراین خیال شاعر اسیر ترکیبات قبلی واقع شده هنگامی که میخواهد مواد لازم را جهت ساختن مضمون خود بکار برد و هر ماده ای ضمن ترکیب مواد دیگر بسازد و میآید و چون علاوه بر کم یافتن قدرت تخریب هین او بعلت علوت ترکیبات پیشین آسانی نمیتواند عادت ابر هم زند کند اکثر موفق میشود و تواند چند واحد ذهنی قدیم را خراب از اجزاء بنامی خراب شده بنای جدیدی در خیال خود بسازد، و مگر کار شاعری در این توانایی نهفته است و گرنه او غالباً چیزهایی نمی‌بند

لب

و می‌شنود که دیگران دیده و شنیده‌اند، توانائی شاعر حقیقی را به بنسید و تعجب کنید.

همه مادیه و شنیده ایم که پادشاهان ارامی تاج هستند و نیز ماه و خورشید و نخل اسب و خاک را بشناسیم
ولی از مجموع اینها چه مضمون بدیعی می‌توانیم بسازیم؟ گمان دارم هر چه بسازیم مانند حافظ نمی‌توانیم
تاج را از سر پادشاهان برگیریم و بر سر خورشید نهیم آنگاه تاج سر خورشید را از آسمان زمین بیاوریم
آزاد زیر نخل مرکب معشوق خاک راه سازیم و بجویم

شهور من که مه آید و در روی اوست تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست

از لحاظ مراعات النظم تمام کلمات اصلی این بیت متناسب واقع شده اند و در عین حال مصراع
ثانی آن محتمل الضدین است باین معنی که هم احتمال دارد تاج خاک شده باشد و هم احتمال دارد خاک
تاج، و با اینهمه مقصود اصلی همان معنای ساده است که مکرر در ابیات فارسی عربی گفته شده است
که ماه خدنگار و خورشید کنیز است اما همان معنای ساده در اینجا بر اثر قدرت تخیل شاعر در پیرایه
مضمون لطیف و چندین صنعت بدیع ادا شده است

شاعر باید در تخیل خود با بکتار و اختراع بپردازد و بنیر وی خیال بین اشیا، و اموری که ادراک
کرده است ایجاد ربط نماید، بدیعی است اینکار تجزیه و تحلیل و قوه تصرف معانی میخاکه بکس
دست نمیدهد

در بسیاری از کتب که اشعار معروف سیف الدوله را در وصف قوس قزح نقل کرده اند نوشته اند که تشبیه او شاهانه است و پیدا کردن چنین تشبیهی از مردم عادی ساخته نیست و ما برای خوانندگان این سطور بهینا سبست نمیدانیم آنها را نقل کنیم

وَسَاقٍ صَبِيحٍ لِلصُّبْحِ دَعْوَتُهُ	فَقَامَ فِي أَجْنَانِهِ سِنَّهُ الْعَمَضِ
يَطُوفُ بِكَلِمَاتِ الْعُقَارِ كَأَنَّهُمْ	فَلَمَّا بَيْنَ مُنْقَضٍ عَلَيْنَا وَمُنْفَضٍ
وَقَدْ شَرَّتْ أَيْدِي الْجَنُوبِ مَطَارًا	عَلَى الْجَوِّ ذُنُوبًا وَاسْحَاشًا عَلَى الْأَرْضِ
يُطِيرُ بِهَا قَوْسُ السَّحَابِ بِأَحْمَرِ	عَلَى الْأَصْفَرِ فِي خَضِرٍ تَحْتَ بُسَيْضِ
كَأَيَّالٍ خَوْءٍ أَقْبَلْتُ فِي غُلَابِلِ	مُصْبَتُهُ وَالْبَعْضُ أَضْعَفُ مِنَ الْبَعْضِ

هنرمند سیف الدوله در این اشعار ایجا در بطمین چند چیز است که از آن توانسته تشبیهی بدیع بوجود بیاورد . ربطی که تخیل شاعر بین « اعدای هنی برقرار میکند جنبه علمی ندارد و خطا بهیست بهین حقه مخیلات و منطق از قضایای غیر یقینی شمارفته و آنچه شاعر میگوید اغلب منبکی مغالطه و قیاس از امور و همیه و شبهات و وجه تشبیهات خیالی تألیف میشود که مورد قبول عقل نیست اما بواسطه پرایه های زیبایی که بر کلام خود میبندد و عقل را باعجاب و هم را بخلط می اندازد .

تخیل ؛ هم از موجودات خارجی کار میگیرد ؛ هم از انفعالات نفسانی ؛ هم از اشیا غیر واقع و

بهترین نوعش آنست که موادش از موجودات خارجی باشد زیرا اغلب اختراعات انیگونه تخیل
 بوجود آورده و در شعرا مواد انفعالات نفسانی جاذبترین تخیل پدید میآید در مقابل این نوع
 نوع سوم تخیل که موادش از اشیا غیر واقع باشد موجب اثر مفیدی نخواهد شد البتگیاهی
 از هر یک از این سه نوع غاصری گرفته و ترکیب میشود و عالیترین تخیل بوجود میآید ولی
 اینکار را بیشتر شاعر انجام میدهد چون مختصر عین دیگر یا اساسا با انفعالات نفسانی و
 اشیا موهوم کار ندارند یا اگر دارند بسیار نادراست .

اختلاف طریقه شعرا غالباً مربوط با اختلاف صور خیالیّه آنانست و اختلاف صور خیالیّه آنان
 مربوط با اختلاف شهادت و سموعات یا تباین انعکاس آنرا بر لوح خیال هر کدام است .
 ابن شبن قیروانی در (عمده) مینویسد: ملامت کننده ای باین الرومی گفت چگونست
 تشبیحات تو بپایه تشبیحات ابن معتر نمیرسد باینکه تو اشعار او هستی؟ گفت چیزی
 از شعرا و بخوان! او این بیت ابن معتر را در صفت هلال خواند :

اَنْظُرَالِهْ كَزَوْرَقٍ مِنْ فُضْيَةٍ قَدْ اَثَقَلَتْهُ حُمُولَةٌ مِنْ عُنْبُرٍ

ابن الرومی گفت باز بخوان! این را در وصف آذریون خواند

كَانَ آذِرُيُونًا وَالشَّمْسُ فِيهِ كَالِهْ مَدَاهُنْ مِنْ ذَهَبٍ فِيهَا بَقَايَا غَالِيَهْ

ابن الرومی فریاد کشید و گفت : لَا يَكْلِفُ اللَّهُ نَفْسًا إِلَّا أَوْسَعَهَا . ابن معتر خلیفه زاده است
آنچه را در خانه خود دیده و صف کرده است من مردمی هستم که در طلب روزی شاعری را
پیش ساخته ام گاهی این را میگویم و زمانی آنرا بگویم من این چیزها را کجا دیدم تا بتوانم وصف کنم .
چون مایه تخیلات بیشتر شاهد است هر چه تمدن پیشرفت کند چیزهای تازه پیدا میشود و از دیدن
آنها تخیل قوت میگیرد و از این و مضامین بدیع بیشتر از متقدمین در خیال متأخرین پیدا میآید و همین است
علت آنچه آنچه علماء ادب گفته اند که در معانی و بیان بدیع بهتر است که با شعرا مولدین استشهاد
کنند و سید علیخان مدنی در باب حسن الابداء از کتاب (انوار التبیح) از ابن حتی استاد شریف رضی
در ادب نقل کرده است : که در معانی استشهاد بکلام مولدین میشود همانطور که در الفاظ
بکلام قدما، استشهاد میکنند این سخن کاملاً درست و بنا بر این آنچه منتهی در این بیت گفته :
حُسْنُ الْحَضَارَةِ مَجْلُوبٌ بِطَرِيَّةٍ وَفِي الْبَدَاوَةِ حُسْنٌ غَيْرُ مَجْلُوبٍ
و بعضی آنرا یاسید محل بر رجحان گفتار متقدمین بر متأخرین کرده اند، نسخی در از سلیقه و انصاف
و مؤلف (سبحه المرجان) از حاشیه محمود فاروقی جوهر پوری بر کتاب (فوائد الغیاثیه) نقل کرده است
که : هر چند عبارات متأخرین مضع با نواع جواهر است استعاراتشان با مشک و عنبر حضار
و تمدن معطر گشته مغذالکت ناذان بصیر و ماهران خبیر خریدار متاع آنان نمیند و گفتار

محققین ابرشاخین ترجیح میدهند . با اینکه فاروقی از علما معروف هند و قرن ۱۱
 هجریست و در حکمت و ادبیت تصانیف انقه و محققانه دارد مع الوصف این عقیده اش
 ناتمام است و حکایت از تعصب او نسبت بقدها میکند زیرا از گفتار و عبارات اگر مقصود
 استحکام الفاظ و خبرات اسلوب است ایمان بان داریم و مزیت قدها را هیچ وجه نمیتوانیم انکار کنیم .
 و اگر مقصود لطیفان و حسن تعبیر و رقت خیال است که هرگز چنین نیست و مطلب صحیح نیست
 که ابو العلاء معری گفته است :

وَإِنِّي وَإِنْ كُنْتُ الْآخِرَ زَمَانِهِ لَا يَتَبَايَعُ بِمَا لَمْ تَسْطِغْهُ الْأَوَّلُ
 صاحب تخیل قوی اگر متفکر هم باشد میتواند تخیلات خود را طوری مرتب سازد که از امور حاصله
 و خیالش ابداع و اختراعی پیدا آورد ولی چون شاعر از تخیل متفکر نمیدارد و در حدیث که از ترتیب
 تخیلات خود نتیجه منطقی بگیرد از اینر فقط ترکیب و احادی و ادکی و ایجاد بر طبق آنها بطریق
 میپردازد و پس از اینکار تمام کوشش خود را بر زیریان تخیلات و آوردن آنها از عالم معانی به عالم الفاظ
 متوجه میازد و کار شاعری هم عبارت از کوشش مداوم شاعر است برای کافی و وافیه و زیبا
 کردن تخیلاتش و گویی مولانا جامی را در اوائل (یوسف و زلیخا) روی سخن به شاعر است
 که گفت: ترا چون معنی در خاطر افتد که در سلک معانی نادر افتد
 لز

نیاری از خیال آن گدشتن دهی بیرون گفتن یا نوشتن

کار شاعری

اگر چه همان طور که در اول این بحث گفتیم سرایه شاعری تحلیل است و در این هیچ حرفی نیست اما کار شاعر صرفاً فی الفاظ و نقادی جمله است شاعر بیش از هر کس با لفظ کار دارد و هر کلمه بلکه هر حرف و حرکتی توجه او را جلب میکند و روی آنها تأمل مینماید، چه یک حرف و یک حرکت بجا معنای شعرش را مختل و وزن بیتش را تقیم میسازد از این روست که مدام شعر و شاعری (بر خلاف عقیده بعضی از بیوقوفان)، بر الفاظست یعنی همه جا معانی تابع الفاظ قرار میگیرند چون شاعری صناعت و صنعت و الفاظ شعر مصداق پیدا میکنند در معانی آن که در ذهن هر کسی معانی وجود دارد و در پرده خیالش هر لحظه صوری نمایانست

ابن رشيق معنى را بچشم و لفظ را بصورت تشبیه کرده و این خلدون در (مقدمه) معنى را بآب و ترکیبات لفظ را بطروف زرين و سمين و صدفی و شیشه ای سفالی مانند نموده و میگوید:

پنجاهی که ماهیت آب یکیت و زیبائی ظروف پر از آب مربوط بجنس آنهاست نه آب، همچنین زیبائی شعر مربوط بطرز تألیف کلمات است نه معنی زیرا معنی یکیت و طرز تعبیر و اداء آن تفاوت دارد پس از آن میگوید: کسی که بطرز ترکیب سخن اسلوبهای آن بر حسب مقتضیات ملکه زبان آگاه نباشد

و بخوبی مقصود خویش بیان کند و از عده تعبیر آن بر نیاید همچون شخص زبیکه گریست که آهنگت
بر خاستن در راه رفتن بکند و بعلت فقدان قدرت حرکت بمقصود خود نائل نشود .

شاعر برای بیان مقصود خود نیاز بفصاحت و بلاغت دارد و لابد بخاطر دارید که در (مطول)
فصاحت از اوصاف کلمه و کلام متکلم و بلاغت از اوصاف کلام و تکلم انسته است و در
(زبدۃ الصحائف) فصلی در فرق باین این دو نوشته شده و عباراتی در تعریف هر یک نقل گردیده
که از آنجمله این تعریف فخر رازیست : بلاغت اظهار مکنونات قلبی است ببارات سانی که از
ایجاز فخل و اطباء مثل بد و راست و خلاصه آنچه درین باب علماء ادب گفته اند انیت که کلام از
سحاط رسانی بلیغ و از نظریاتی فصیح است و در ادبیات فارسی عربی مباحثی را که راجع بر سانی
کلام گفتگو می کنند معانی بیان ، و مباحثی را که راجع بر زیبایی آن بحث نمایند (بدیع) نامیده اند .
البته هر کسی که آن مباحث را بخواند و بداند بلیغ و فصیح نمی شود ولی همین اندازه هست که از خواند
و فهمیدن آنها شیوه سخن دانی و سخن نبی را بشناسد و باشاخص آن ممکن است از مهارت در کلام
بلغاء و فصحاء بلکه بلاغت و فصاحت تحصیل نماید و مقصود از معانی در اینجا معرفت بتبع خواص
ترکیبات کلام مطابق آنها با مقتضای مقام میباشد و مراد از بیان معرفت ابراهیم مطبل بطریق مختص
و منظور از این در وی هم انیتکه سخن گو قادر شود بامنا سبترین عبارت در هر مورد بمقتضای حال

مقصود خود را اظهار نماید و اگر با اینحال تزیین الفاظ هم توجیه نمود آن تزیینات را بیج میگویند
 احتیاج شاعر معانی و بیان بیشتر از بدیع میباشد و در آن دو هم باید دارای ملکه گردد و گرنه خواندن
 مباحث آنها در کتب مربوطه هر اندازه با دقت باشد انسان فقط بنظریات علماء بلاغت آشنا
 میسازد و با اصطلاح علم نظری میآموزد و مراد اهل اصطلاح از اینکه میگویند فلان اهل ذوق است
 اینست که او دارای ملکه بلاغت در زبانست و ترکیبات سخن بروی آسان میباشد و مطلب قابل
 توجیه اینست که برخلاف تمام علوم ادبیه که با تعلیم و تعلم چند کتاب متعلم در هر یک ملکه ای پیدا میکند
 در بلاغت از خواندن چندین برابر کتاب هم در علم بلاغت ملکه ای پیدا نمیکند زیرا هر یک از آن علوم قواعد
 و اصولی دارد که قابل تغیر و تبدیل نیست، مثلاً در هر جا (صرفی) میداند فعل مجز و اچگونه
 متعدی کند یا مثلاً (نحوی) میداند با افعال مقاربه چه عملی باید در جمله انجام دهد و چنین است
 حال سائر علوم ادبیه اما بلاغت اینطور نیست چون هر چند علمی بنام بلاغت وضع شده و
 ابواب و فصولی دارد و در کتب مربوطه از مسائل مشخصی بحث می کنند اما نکته در اینست که آنطور
 که متعلم از خواندن و فهمیدن اصول و قواعد علم صرف و علم نحو صرفی و نحوی میشود در اینجا از خواندن
 و فهمیدن اصول و قواعد علم بلاغت بلیغ و سخن نمی شود، سبب آنکه بلاغت شناختن
 خواص ترکیبات کلام و ایراد معنای احد بطرق مختلفه می باشد و این دو امر ارتباط بسلیقه دارد

و درک خواص ترکیبات سخن، ذوقی است و ذوق هم از مهارت در سخنان بزرگان
 سخن حاصل میگردد و اصل قاعده ای نمیتوان برای آن وضع کرد زیرا مطابقت کلام با
 مقتضای حال، بلاغت است و مقتضای حال و وقت قابل پیش بینی نیست تا قاعده ای
 برای آن وضع کنند و باید قبل از سخن گفتن آنقدر از مهارت و تأمل در انواع سخن، سخن سنج شده باشد
 تا در موقع مقتضی بی تأمل بدانچه باید بگوید، این سخنان در ذیل حالات (شرح) قاضی معروف
 مینویسد: روزی شخصی پیش ابوحنیفه اعتراف کرد بعد از آن انکار نمود شریح بضر او حکم
 کرد او اعتراض نمود که بدون شاهد چرا بضر من حکم صادر کردی شریح گفت مرد ثقیلی
 شهادت داد پرسید چه کسی بود گفت پسر برادر عمویت، باز این سخنان ضمن نقل
 حکایت مشروحی مینویسد: در نزاع بین عدی بن اوطاة و زینب شریح حکمی داد که .
 عدی نفیید بنفع اوست یا ضرر او پرسید بر که حکم کردی؟ شریح گفت بر پلورت
 عدی گفت بنابر شهادت چه کسی؟ شریح گفت بشهادت پسر خواهر خالات
 در این دو مورد شریح بمقتضای حال از تصریح عدول کرده و برای اینکه مخاطب را با عتواف
 و اودارد و تصور شایدهی کند مقصود را نوعی بیان ساخته که در هیچ علمی و کتابی قاعده خاصی
 ندارد و فقط بر اثر مهارت سخنان ارباب نظم و شعر میتواند حاصل شود از این رو شاعر پیش از

پرداختن بگفتن شعر باید اشعار استادان فن را زیاد بخواند تا بشیوه های مختلف سخن و طرز ادا هر معنائی آشنا شود

گفتار نظامی عروضی را که بسیاری از مؤلفین هم نقل کرده اند لابد بیاد دارید که سخن شاعر وقتی در صحیفه روزگار مسطور میگردد که در غنفلان شب بیت هزار بیت از اشعار متقدمان یادگیر دوده نهار کلمه از آثار شاعران پیش چشم کند و پیوسته دو اوین استادان فن همی خواند تا طرق و انواع شعر در طبع او مرتم شود و غنفلش روی در ترقی آرد و شمس قیس از می نویسد: شاعر در جودت شعر خود بیشتر علوم و ادب محتاج باشد و بدیخیه باید که از هر باب اندکی داند و این خلد و ن (مقدمه) فصلی نوشته است در بیان اینکه ملکه سخن دانی در نتیجه محفوظات بسیار حاصل میشود و مهارت و نیکوئی در آن بسبب محفوظات نیکو و استادانه بدست می آید. ازین قبیل اظهار نظر دارد کتب دانشمندان زیاد دیده میشود و منوچهری هم در مقام مفاخره گفته است :

من بسی دیوان شعر شاعران دارم ز بر
و استادان دیگر نیز نظیر آن گفته اند و مقصود ما از اشاره باین مطلب اینست که میخواهیم بگویم
ملکه بلاغت بوسیله ممارست در سخنان استادان فن حاصل میشود و هر کس بیشتر با شعرا
پیشوایان شعر خوگرد بهتر میتواند سرمایه شاعری را بکار اندازد

و من بسیار خوشحالم که دوست محترم آقای حسین مظلوم متخلص به کی فر، قتی شروع بکار شاعری کرد که از تخیل سرمایه ای اندوخته بود و بشیوه های مختلف شعرنیز آشنائی داشت
کی فر ؟

آقای کی فر را قریب ده سالست که میشناسم، آشنائی بازمجاس ادبی و انس شروع شد در ایگونه مجالس او جلیسی خوشگوش و انیسی مهربان بود افکار نهی و ادبی بر او غلبه داشت و از اهل ذوق بشمار میرفت اشعاری از شعرا بایل بتصوف و عرفان در حافظه اش بود که آنها را با آهنگی گرم و جذاب میخواند در سخن گفتن سعی میکرد جمله های کوتاه و قاطع و پر معنی بگوید در معاشرت میخواست حتی المقدور رفتارش جوانمردانه باشد و اصول انصاف و مروت را حفظ کند در اظهار عقیده نشان میداد که بیباک و صریح است و این صراحت اشخاص مرانی و مجالس اناراحت میکرد در هر مجلسی و نزد هر کسی حرفهای خود را میزد و ساکت نمی نشست علامتند بود و در اجتماعات بود و روحیه گوشه گیری و انزوا داشت اهل مطالعه و بحث بود و غالباً در مسائل دینی و اجتماعی با حاضرین مباحثه و مجادله میکرد روحی سرکش و تند داشت و باسانی و بزودی تسلیم کسی نمیشد در دوستی از خود گذشته گشتی نشان میداد
مج

و نسبت کسی که ادعای دوستی میکرد ثابت قدم بود از اساک و بخل بدور بود
و گاهی بیش از آنچه قدرت مالی داشت خرج میکرد بوزرش علاقه داشت و از
وزر نگاران محسوب میکردید با اینکه جوانی اجتماعی بود مصاحبتش با مردم پاکدامن بود
با وجود وسعت مشرب از مناهای و ملاهی دوری میجست .

اینها صفات بارز و کی فرمود و هر چند با انواع هنر علاقه نشان میداد ولی من
فکر نمیکردم روزی خود او هم هنرمندی نامی گردد و در خط و شعر شهرتی یابد زیرا در آن
ایام بحسب کار صنعتگری اشتغال داشت و در آن رشته برایش ترقی پیش بینی میشد اما
حوادث روزگار او را در آن کار نگذاشت و سر نوشت استعدادش را در کار دیگر ظاهر

ساخت لسان الغیب میفرماید :

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد
چکند کز پی دوران نرود چون پرگار هر که در دایره گردش ایام افتاد
. حادثات زندگی آدمی را در مسیر ثانی می اندازد که هیچ پیش بینی نمیکند و در همین جا

که ماهیت هر کسی آشکار میشود ، بدیهی است موجبات هر کاری قبل از فراهم میشود
و حادثه فقط علت را معلول پویند میدهد و بعبارت دیگر آنچه را باید واقع شود واقع نمیشود
ید

موجبات شاعری کی فرہم سالہ پیش فراہم گردیدہ بود و درہان زمان کہ کسب اشتغال داشت اوضاع و احوال اورا آمادہ شاعری میکرد .

بعضی از علما علم کلام در فرق بین شرط علت و جز علت مثالی بیان کردہ اند کہ
 بینا بست نیست آنرا در اینجا نقل کنیم گفتہ اند : شرط علت چیز است کہ تأثیر مؤثر
 متوقف بر آنست مانند خشکی ہیزیم کہ شرط سوختن است چہ آتش وقتی ہیزیم را
 میوزاند کہ خشک باشد و جز علت چیز است کہ ذات مؤثر متوقف بر آنست
 و اگر چہ تأثیر ہم توقف بر چیزی دارد کہ ذات توقف بر آن دارد لیکن توقف تأثیر
 بر ذاتست و توقف ذات بر جز ، و ضمن این بحث عدم مانع را شرطی دانستہ اند کہ تأثیر
 مؤثر متوقف بر آنست و توضیح دادہ اند کہ زوال ابر در روز باعث ظهور آفتابست
 و ظهور آفتاب شرطی برای خشک شدن جامہ ترست ہر چند عدم مانع را از حلیہ
 شروط شمردن نوعی تجاوز است و شرط امری وجودی میباشد ولی ما با این موضوع
 کار نداریم فقط بنا بر مثالی کہ زدہ اند میخواہیم بگوئیم اشتغال اشخاص بکار ہائی کہ استعداد
 آنان تباین دارد موانعی برای فعلیت استعدادشان میباشد و رفع آن موانع مجالی مظهر
 استعداد ہای آنان میدہد با اینوصف از ہم پاشیدگی کار ہای این قبیل اشخاص در حقیقت

لطفی است بصورت قهر و نوشی است در نیش مستتر چنانکه شاعر عرب گفته است :

رَبِّ اَمَرْتُ قَهْرَهُ خَيْرَ اَمَرٍ تَقْصِيهِ خَفِيَ الْمَحْبُوبُ مِنْهُ وَبَدَا الْمَكْرُوهُ فِيهِ

و ابو الفضل میبوی در تفسیر (کشف الاسرار) ذیل آیه ۲۱ سوره بقره این بیت را نقل کرده قبل از آن از ابن عباس روایت نموده که : پیغمبر بمن فرمود : بدانچه خدا .

خواسته است اضا می باش اگر چه بخلاف خواسته تو باشد زیرا این معنی در قرآن ثبت شده است عرض کردم یا رسول الله در چه جای قرآن فرمود آنجا که میگوید :

عَنْ اَنْ يَنْكَرَ نَهْوًا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لِّكُمْ وَعَنْ اَنْ يَتَجَنَّبَ شَيْئًا وَهُوَ شَرٌّ لِّكُمْ

حافظ هم با اشاره باین آیه گفته است :

غمناکت نباید بود از طعن جسود ایدل شاید که چو و ابینی خیر تو درین باشد

در کار گلاب و گل حکم از لی این بود کاین شایه بازاری دین پرده نشین باشد

آدمیزاده الطاف خفیه پروردگار را نمی شناسد و اگر شناسد میداند که بحر لطف نصیب

بندگانیش نیاید و چون قسمتی از لطفها را در لفافه قهر بندگانش عنایت مینماید و بندگان

بعلت طلومی و جوی قهر را می بینند و لطف را نمی بینند و در عین حال چون بقول

آن شاعر که مسلماً ناصرخسرو نبوده بندگان از ترس اجیدن نمی توانند بدیخته فحط

اعراض امروزگار قرار میدهند ولی اگر خداست و اگر روزگار، جز نیکی برای .
 انسان نمی خواهد و عوض هر دردی که از حکمت برویش می بندد، از رحمت در دیگر
 بلکه درهای دیگر می کشاید و ما خود علاوه بر آنچه که دیده بودیم دیدیم که در کارخانه
 صنعتگری دوست ارجمند ما آقای کی فرستاده شد و بلافاصله در هنر برویش گشاده گرد
 من نمیخواهم بگویم که در آن اوقات که سرگرم صنعتگری بود و کارش واجبی داشت
 از هنر دور بود او در همان زمان هم ذوقی سرشار داشت اما اشتغال بکار لازم کسب
 استعداد بیش را پوشانیده بود و هنگامی این استعدادش آشکار گردید که کار صنعتش
 دچار اشفتگی شد .

کی فر در ایام اشتغال بکسب همواره چند ساعتی را با اهل فضل و ادب بسر میبرد
 و همیشه در خانه محل کارش چندین جلد کتاب و دیوان شعرو وجود داشت که هنگام فراغت
 مطالعه میکرد همانطور که شاه نعمت الله ولی گفته است :

من ترک می و صحبت زندان تو نم
 یکت سخطه جدائی ز حریفان تو انم
 او هم ترک می ذوق نمیکرد و یک سخطه از حریفان جدائی نشست و بر اثر صحبت با آن
 ادب دوست بود که آخر الامر سبقت برندگان درآمد و شاعری شهرت یافت

شیخ نجم الدین رازی در کتاب (مرصاد العباد) در صفت روح و جسم مثلی زده میگوید:
 اگر کقطره روغن در میان گلوله گلی باشد و آنرا آب اندازند چون روغن بطبع ایل
 بعد و گل بایل بفل است هر طور شده روغن با فشار خود را از میان گل بیرون میکشد و
 ببالای آب میرساند

حال کی فردر بازار چنین بود و طبعش بهر میل داشت از این رو به طبیعت بر او پسندید
 و نه خود بر خود پسندید که در میان بازار و بازاریان بسر برد لهذا خود را ربانید
 و بهر زندان واقعی و حقیقی رسانید

چنین قفس نه سنای چو مرغ خوش الحانیت روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
 کی فر بگلشن بهر وارد شد و از میانه گلهای رنگارنگ این گلشن خط و شعر شام جانش را معطر
 ساخت و برای بدست آوردن آنها قدم پیش نهاد و کوشید تا آنها را چید
 او امروز از خطاطان و شاعران معروف تران محسوب میشود یکی از سرانیدگان قدیم
 درباره شاعر خوشنویسی گفته بوده است :

لطف طبعش داده با هم آب آتش اقرار حسن خطش کرده با هم نور و ظلمت را تیر
 استعداکی فردر بهر خط و شعر بدین اندازه است که چند سالی پیش نمیکند رو تا بد آنها پرداخت
 مح

و در این مدت کوتاه توانسته است در هر یک شهرت نیکی تحصیل کند خط و شعرش دوش
بدوش یکدیگر پیشرفته اند و در میدان این دیوان بهم رسیده و بمحافقه پرداخته اند .

مستعدین ایرانی همواره باین دو هنر عشق می ورزیدند ازینرو شاعر خوشنویس و خوشنویس
شاعر دبین ماکم نبوده و یکی از ارباب ادب در باره دیوان شاعری که بخط خوب همان
شاعر هم نوشته شده بوده هتئیده ای گفته است که سگلاح قسمتی از آنرا در جلد دوم تذکره
خود نقل کرده و چند بیت آن اینست

تویی که خط تو خوشتر ز لؤلؤ لالاست	تویی که نظم تو بهتر ز در شهوارست
بیاض نظم تو رنگین چو عارض دلب	سواد خط تو مشکین چو زلف دلدارست
ز ناله های غزال غزل ترا دیوان	ورق ورق همه چون طبله با غطارت
نیج نظم ترا رسته های دل پوست	بساط خط ترا ریشه های جان تارست

اگر این دیوان ابروسی تشبیه کنیم خط و شعر و عارض گلگون یاد و دیده پهلایش هستند . اما
هیچکدام نیستند زیرا شاهدیست که خط نموی دلاویز و شعر روی هموس انگیزاوست پیرایه
جمال این دیوان دارای دو حسن است ، خطش نمونه هنرست که از فرامای قوم ایرانی بشمار
میرود و مع الاسف چندیست که راه انحطاط و زوال می پیماید ، و شعرش عصاره .

ذوقی است که ارباب حال را بر آنکشته‌الطیفقرین احساسات خود را بوسیله آن به جامع
جان صاحب‌دلان برسانند، جمع این هر دو در یکجا هم دیده را روشنی می‌بخشد و هم
دل را نشاط می‌افزاید .

خط و ربط کی‌فر

اگر چه مسلم بنظر میرسد که صاحبان ذوق تمام اقوام و ملل از دیدن هر خط خوبی مانند
خوب لذت می‌برند ولی گمان می‌برم که در میان بیشتر آنان حسن خط بالا صاله مورد توجه است
و از خط فقط بعنوان یک وسیله برای تفهیم و تفهیم استفاده می‌کنند و تنها قوم ایرانیست
که بعلت غلو در زیباپسندی علاوه بر وسیله دانستن، زیبایی خط را بالا صاله مورد علاقه
قرار داده و آنرا در شمار هنرهای زیبا در آورده و حتی بحدی درین امر افراط کرده که آنرا یکی از
علوم دوازده گانه یا چهارده گانه ادبیت شمرده و برایش مبادی و مبانی و اصول و فرعی
قرار داده است البته جای انکار نیست که توجه باین هنر محل تقلید اقوامی هم واقع شده
که بایرانیان همسایگی یا ارتباط دینی و فرهنگی دارند .

علیرغم آنچه موزعین قدیم مانوشته‌اند و فردوسی هم در شاهنامه آورده که خط را تمورش
پادشاه افسانه‌ای پیشدادی حضرت اع کرده است هیچکس از خطوطی که پیش از اسلام بعد از
ن

اسلام در بین ما رواج داشته بومی نبوده و اجداد ما قبل از اسلام خط معروف میخی را از قوم سومرو بعد از اسلام خطوط معموله را از عرب گرفته اند باز علیه غم آنچه مؤرخین قدیم و حتی جدید مانوشته اند که خط نسخ از کوفی زائیده شده و پدر و پسر هستند، هر دو برادر و فرزندان توأمان خط تبطبی میباشند و تبطبی منسوب بانباط است که در شمال حجاز واقع بوده و آثاری از خط آن تا امروز در حوران و بلقاعی کشور سوریه باقی مانده است رواج خط کوفی در قرون اولیه اسلام بیشتر از خط نسخ بوده اما در قرن سوم امارات اقبال بخط نسخ زیاد تر آشکار گردید این مقله اصلاحاتی در آن بعمل آورد و در ایام وزارت خود بر رویش کوشید و آنقدر در اصلاح و ترویج آن اهتمام نمود که تمام مؤرخین اسلامی بابتبائه او را واضع این خط دانستند .

خط نسخ با تغییراتی که نموده تا ما امروز متداول است اهمیت آن از دست نزقه و تقریباً بهرمان باب این مقله، حسن فارسی، کاتب عماد الدوله یا عضد الدوله دلیلی، از خط نسخ . خطی بنام تعلیق برای نوشتن نامه های دولتی استخراج کرد که بعد ما میر علی تبریزی از ترکیب تعلیق هر دو خط نسخ و تعلیق خط معروف نستعلیق (نسخ تعلیق) را درست کرد و مؤلف کتاب (پیدایش خط و خطاطان) این میر علی تبریزی را از مردم قرن هفتم

دانسته و مصحح محترم تاریخ هرات موسوم به (روضات السجّات) تالیف معین الدین
اسفراری در صفحه ۳۲ از مقدمه بخش دوم او را با پیر علی هروی اشتباه کرده است
و از منظومه سلطانعلی مشهدی هم واضح خط نستعلیق و هم زمان او معلومست زیرا گفته است:

نسخ تعلیق اگر خفّی و جلیست واضع الاصل خواجه میرعلیت

وضع فرمود او ز دهن دقیق از خط نسخ و از خط تعلیق

نی کلکش از ان شکر ریز است کاصلش از خاک پاک تبریز است

بد معاصر مجبوع الافضال شیخ شیرین مقال شیخ کمال

آنکه شعرش چو میوه های بخند هست شیرین تر از نبات و زقند

و کمال خجندی در نیمه دوم قرن هشتم و همزمان با حافظ بوده و تاریخ وفاتش علی الاصحّ.

بنابقول (دیو) سال ۸۰۳ می باشد و متر ازین گفتار خود میرعلی هروی در باب

دوم رساله (دادا مخطوط) است که در آنجا بشاگردی خود نسبت بسطانعلی مشهدی

که وفاتش سال ۹۱۹ بوده و مخترع خط نستعلیق بودن خواجه میرعلی تبریزی طیب الله

مبضمحه تصریح کرده است و گمان میکنیم چیزی که موجب اشتباه مصحح دانشمند تاریخ اسفراری

گردیده شهرت میرعلی هروی در نوشتن خط نستعلیق است که بنا بر گواهی مطلعین از واضع

آن بهتر منوشته است و علاوه بر اینکه در حوزه هنری و ادبی هرات در او اخر عصر پادشاهان تیموری کسی این خط را بخوبی اونی نوشته ظاهر قبل و بعد از او خبر میرعماد هیچ نستعلیق نویسی بپایه او نرسیده است و میرعماد که از سادات حسینی قزوین در عصر شاه عباس بزرگ بوده بعقیده اکثر ارباب خبرت بصیرت یکی از ارکان اربعه خطوطی است که امروزه کم و بیش در ایران رواج دارد و این ارکان اربعه عبارتند از (بایسنقر) در خط ثلث (میرعماد) در خط نستعلیق (میرزا احمد نیریزی) در خط نسخ (درویش عبدالمجید طالقانی) در خط سگسته .

رایگان نعمت خط را همه کنند
مشکت هر چند کس دست چنیدن از ان نیست
از بین این خطوط خطهای نستعلیق و شکسته بیشتر رنگ هنر ایرانی بنجو گرفته اند و در هر یک هنرند
هنر نمائی کرده اند که گاهی کارهایشان محیر العقول است چنانکه در دربار سلطان حسین باقرا چندین نستعلیق نویس بوده اند که بر روی عقیق کوچک نگین انگشتری چندین آیه قرآن حک میکرد و بعض دیگر بر روی دانه برنج سوره توحید را مینوشتند و گویا این هنر تا این اواخر هم وجود داشته زیرا آتامی حاج سید احمد زنجانی از علماء معروف حوزه علمیه قم در اوائل مجلد اول (الکلام فی الحکام) از مرحوم آیه الله حاج شیخ عبدالکریم حائری طاب الله ثراه نقل فرموده اند که سید جعفر حلی سوره توحید را بر روی دانه برنجی نوشت و این بیت مناسب را هم گفت :

نخ

وَجَمِيعَ جَنَاتِ الْقُلُوبِ كَجَنَّةِ
وَرَدَتْ إِلَيْكَ بِسُورَةِ الْإِنْخِلَاصِ
والبشریاتی خاص آنرا جنت سلطان عبدالحمید خان عثمانی فرستاد ازین عجیب نوشتن .
سوره های عصر و توحید و کوثر بر روی یکدانه برنج بوده است که نسبت ببعض خطاطین دربار
سلطان حسین باقر ادا شده است و هر چند این هنر مانند تفسیر قرآن بی نقطه نوشتن .
فیضی دکنی هیچگونه فایده ای ندارند ولی هر چه هست از عمده هر کسی هم اینگونه هنر نمایا بر نیاید
و عمری زحمت و مشق میخواهند .

بهر حال حسن خط از امتیازات قوم ایرانی محسوب گردیده و در ادوار اسلامی همیشه
در اقطار و اکناف کشور ما خوشنویسانی وجود داشته اند که مرقات و آثار خطی آنان بنیت
بخش کتابخانه ها و موزه خانه های معروف امروز عالم است و هم اکنون در تهران شهرت آنها
خطاطانی وجود دارند که یادگارهای از استادان سلف بشمار می آیند و از جمله آنانست
آقای (حسن ترین خط) که از نستعلیق نویسان معروف امروز هستند و دوست ما
کی فرد محضر ایشان تبلذ پرداخته است

آقای کی فرد از ایام صباوت بخط عشق میوزیده و همواره آرزو میکرد روزگاری
توفیق تبلذ محضر استادی نصیبش گردد و خط خود را بپایه قبول هنر شناسان برساند
ند

آخر الامر این توفیق شامل حالش شد و در نتیجه لطف و محبت بیدریغ آقای زرین خط دلیاره
پیشرفتائی نمود و توانست با نوشتن چنین کتابی اثری از خط زیبای خود بیاگذار کند و

لَيْسَ الْفَتَى بِفَتَى لَا يُسْتَفْضَا بِهِ وَلَا يَكُونُ لَهُ فِي الْأَرْضِ آثَارٌ

در آثار اسلامی ترغیب و تمغیض نوشتن خط خوب یاد دیده میشود و حتی چند جمله ای
بعنوان حدیث در کتب ادبی نقل شده است که اگر چه نمیتوان بحديث معتبر و صحیح بودن
آنها معتقد گردید ولی هر چه هست موجب تشویق مسلمانان و متوجه ساختن آنان باین
هنر ظریف بوده و جمله های «عَلَيْكُمْ بِحَسَنِ الْخَطِّ فَإِنَّهُ مِنْ مَخَاطِجِ الرِّزْقِ» و «خَطُّ الْحَسَنِ
نَزَاهَةُ الْعَيْنِ» و غیره در میان خوشنویسان بسیار معروف هستند و سلطانعلی مشندی منظومیه
(سراط السطور) گفته است :

حسن خط چشم را کند روشن قبح خط ، دیده را کند گلخن

موضوع خوشنویسی ابن مقبله و ابن هلال و یاقوت و میرعماد هم و ادبیات فارسی و عربی
و ترکی موجب ایجاد مضامین بدیعی گردیده که نقل نمونیه آنها رشته سخن را بدراز می کشند
و مجموع اینها سبب شده بود که پدران همواره آرزوی خوشنویسی پسران را در دل میپرورند
پدر کی فرزند را همیشه این آرزو را برای فرزند و بلند خود در دل میپرورد اما روزگار ملتش

نداؤ کہ خط زبائی سپر اے سید و دیدہ و دلش روشن گرد و چہ پیش از آنکہ فرزندش بسن رش
و تمیز برسد این آرزو با خود او در دل خاک تیرہ پنهان گشت .

با فقدان پدر مشکلات زندگانی و حوادث گوناگون از ہر طرف کی فرا احاطہ کر دیکر
او نتوانست بیا و خوشنویسی افتد و گوئی (صائب) کہ در سن کمولت ہم بی پدر .

نگشتہ بود از زبان او اینگونه شکوہ از یتیمی کردہ است :

ز خواری آن یتیم دامن صحرائی مکان را کہ گر خاکم سبو گرد نمیگیرند بر دوشم

آبا با خیال جای بسی خوشوقتی است کہ دوست ہنرمند ما اگر نتوانست در ایام کودکی
و آغاز شباب آرزوی مردہ پدر رازندہ سازد در پایان دوران جوانی بآن تحقق داد .

ہمانطور کہ تذکرہ دادہ شد کی فرسالمہا بود کہ بار باب ذوق معاشرت داشت

و اندیشہ شاعری در مغزش اہ یافتہ بود ولی موجبی برای ظہور این اندیشہ اش پیدا نمی شد

تا اینکہ بر اثر پیش آمدہائی کہ باعث ترک شغل و صرفہ اش گردید مجالی برای تحقق .

بخشیدن بآمال دیرین خود یافت .

ہنگامی کہ آدمی دستخوش امواج فتن میگردد و جزر و مد زندگی او را بہر سو میکشد ،

بمنظور استقرار خاطر در یکجا ، ملجا و ملاذی مجوید و بعلی کہ نمیخواہیم با نوشتن آنہا

دار و بجهنمای دیگری شویم دیر است که صاحبان ذوق جامعه ما اغلب چنین بحرانی و
 بدامن درویشی یا شاعری میزنند، بنابراین فوق صاحب ذوق ما هم مدتی پی درویشی
 رفت اما ظاهر ادرویش صاحب مدی نیافت که بتواند او را از تفرقه بجمع باز آورد.
 و نمیدانم اصلاً درویشان صاحب دم در زمان مایافت میشوند یا در هیچ زمانی یافت
 نشده اند. شبلی بیش از هزار سال است که گفته است :

قَدْ لَبَسَ الصُّوفَ لِيُرْكَبَ الصَّفَا مَشَاخِجُ الْعَصْرِ لِيُشْرَبِ الْعَصِيرُ
 أَلَرَّقَصُ وَالشَّاهِدُ مِنْ شَأْنِهِمْ شُبْرُ طَوِيلٍ تَحْتَ ذَيْلِ قَصِيرٍ
 ابن فارض هم که در او آخر قرن ششم و او اهل قرن هفتم هجری میزیسته و قصیده تائید کبری گفته است
 مِنْهُمْ أَخْوَالُ طَائِفَاتٍ خَلَفَتْ قُصُوفَ نَيْمَسُ تَلْبِيًّا بِصُمْتٍ وَخُلُوفَ
 أَرَادِلُ خَدَاعُونَ زُرْقًا بِحَرْقَةٍ وَتَجَادَةُ مَرْقُوعَةٍ وَبَسْجَةٍ

رکن الدین صائِن نیز در حدود شش قرن پیش گفته است :

اگر چه دعوی این شیخکان سالوست که شور و ولوله در جان انس و جان انداخت
 ولی بکعبه که گر جبرئیل طاعتشان بمنجنیق تواند بر آسمان انداخت
 از این قبیل ناله با نظا و شرار حلقوم اهل درد و طلب در هر زمانی زیاد بر آمده و همه آشکار
 نر

کننده این رازست که اگر مراد از رویش بقول (ابو محمد روم) تمسک بفقرو افتقار و محقق
 بنذل و ایشار و تارک اختیار است که آن خود غنا و مغرب و کبریت احمر است ، و اگر
 مراد کسی است که لاف شیخی و جهان انداخته و خوشیتن را (بازیردی) ساخته و با ایصاف
 از حق و صفا، نفس نشانی ندارد که البته با سامی و عناوین مختلف در هر گوشه و کنار .
 زیاد است ولی مرغ زیر کی چون کی فیدام چنین دام گسترانی نمی افتد و چون دست
 حقیقت طلب ما از اولی نشانی و از دومی صفائی ندید آهسته آهسته از مرکز درویشی
 دروغین دور و زو بجز که حقیقت طلبان صفاکیش نزدیکت شد .

در اینجا برخلاف آنچه قبلاً میبجست و نمی یافت آنچه را نمی جست یافت زیرا با افراد
 مانند (حاج سید مهدی قوام زاده) و (صابر همدانی) و (هادی رنجی) آشنا شد
 که هر یک در صدق و صفا و حقیقت جوئی کم نظیر بودند و دریغا که این هر سه
 دوست در حال تحریر این سطور روی در نقاب خاک کشیده و از دیده ما پنهان
 شده اند و دیگر آن مجالس انس که با حضور آنان تشکیل میشد هرگز تسکین نمیشود .

لَا دَرَّةَ دَرَّةٍ نَوَازِلِ الْأَحْدَاثِ نَقَلْتُ أَحَبَّتْ نَا إِلَى الْأَجْدَاثِ
 فَغَدَتْ نَا زَنَا وَهَنَّ مَقَابِرُ نَحْ وَغَدَتْ مَدَايِحُنَا وَهَنَّ مَرَاثِ

مرحوم قوام زادہ مردی عالم و عارف بود از اعلام و عاقل تہران بشمار میرفت کردارش
 بیش از گفتارش در ہدایت مردم اثر داشت شادروانان (صابر و ربخ) ہم
 از بہترین و مشہور ترین شاعران عصر حاضر بودند و دیوان اشعار این دو شاعر آزاد
 گواہی عدل بر تسلط آنان در فنون سخن مخصوصاً غزل سرائی می باشد با اینہم چیزی کہ
 از این سہ دوست گمشدہ مورد علاقہ و توجہ یاران بود همان فاضل و صفاوارگی آنان بود
 و کی فرمہ تا ازین بزرگواران س حقیقت جوئی و بنگوئی نمی مومت ، نظامی (مخزن الاسرار)
 چہ نیکو فرمودہ است

آنچہ ہمہ عمر کسی یافتہ ہم نفسی در نفسی یافتہ
 ہمت از آنجا کہ نظر نکند خوار مدارش کہ اثر نکند
 ہمت چندین نفس بی غبا با تو بہین تا چہ کند روزگار
 راہروانی کہ ملائک پند در رہ کشف از کشفی کم نیند

صابر و ربخی در سوق دادن کی فریبوی شاعری نقش مؤثری داشتند و پس از آنکہ بشا
 مشغول شد حسن اتفاق اورا بفضل ادیبی راہنمائی نمود کہ ہمین تشنگان ادبی ادب را
 از منبع فضل و کمال سیراب می ساخت و از یہ یکس ہم فردی نمی خواست ، این دینے گوا
 ظ

(استاد محمد علی ناصح) رئیس کنونی انجمن ادبی ایران می باشد که جادواری بناست ذکر
 نامش متمثل شعری شوم که رشید و طوطا در حق ادیب صابر سروده است :
 تا گوی نظم و نثر بیدان نمکده ای چو گان هیچکس نربوده است گوی تو
 کی فرازمین توجّه این سخن سنجان عالیقدر سخن سره را از ناسره باز ساخت
 و در نتیجه راهنماییهای استاد قادر بگفتن انواع نظم شد و چنانکه مطالعه کنندگان
 این دیوان ملاحظه میفرمایند وارد هر میدانی گردیده و رؤفید بیرون آمده است
 از عمر کی فراکنون چهل و پنج سال گذشته و در این مدت فراز و نشیبهای زندگانی را
 زیاده دیده است و چون از خداوند عمری طولانی برایش درخواست می کنیم
 انتظار داریم بیش از اینها آثار ادبی و هنریش انتشار یابد
 و برای آنکه از فراز و نشیبهای بسیاری هم که در دوران عمر دیده است
 باران دوی بدل نهند رباعی مشهور حکیم حقیقت بین نیشا بور (عمر خیام را خاند
 این مقدمه قرار میدهم و با خوانندگان ارجمند خدا حافظی می کنیم :
 ای دوست غم جهان بیوده مخور بیوده غم جهان فرسوده مخور
 چون بود گذشت و نیت نابود پدید خوش باش غم بوده و نابوده مخور
 تاریخ ۲۶/۱۲/۴۲ تهران - کیوان سیمی

نوامی مهر

قسمت

اول

غزلیات

یادآوری

کلمات دکی فر، در تخلص گاهی دکیفر، نوشته شده

که مفید معنای خبر او پا داس است

بسم الله الرحمن الرحيم

گر شود مهر تو روشنگر کاشانه مرا	یابد از تیرگی دمسلمان خانه مرا
کاشتم بذروفا در دل خونین که مگر	پر تو مهر تو سر سبز کند دانه مرا
کاش یکت وز گدای در خوشیم خواند	تا کند بهره و راز دولت شالانه مرا
تا رخس بینیم و در طره وی چنگت زخم	کاش بودی هنر آینه و شانانه مرا
گر چه بی روی تو در سوز و گداز چمن شمع	می کشد حسرت جان بازی پروانه مرا
نه گشت ار شده ای خون که بخویشم وصل	نه تراراه بود ای دل شیدانه مرا
مدعی خنده فرن بر شب من تا نگری	نور و خانه ز مهر رخ جانانه مرا
دو جهان برد زیادم یکی جام گران	هست منت بسی از باقی میخانه مرا
با ولای شه مردان چه غم از روز حساب	دستگیر است بلی همت مردانه مرا
بیل خوش سخن گلشن عشقم نه روست	که بود بوم صفت جامی بویرانه مرا
جلوه ایزد از آن روی بدیدم چه عجب	ره نیار و زد اگر دیو با فسانه مرا

دل بد ریازدم از شوق لغایش (کی من)

تا بدست افتد آن گوهر یکدانه مرا

صبوری

علاجی خبر صبوری چیت مارا	اگرچه تاب دوری نیست یارا
خدارا ای گل خندان خدارا	بزین دلداده مسکین گذاری
جزا و بیگانه دیدم آشنارا	چو خاطر با غم عشق آشنا شد
ولیکن گلذران از حد جفارا	زبیداد تو هرگز نسکوه ای نیست
صفائی در میان ما و شمارا	خوشاروزی که بود از دولت عشق
هنوز آندوستی باقیست مارا	اگرچه دشمن جانم توئی لیکت

نه بنیدکس وفاداری چو دکی فر،

مرنجان خاطر اهل وفارا

نغمه ساز

زاق و گریز و دبیش مدام ما	زان می که ریخت ساقی مجلس بجام ما
گیرم نکشت گردش دوران بجام ما	بر ما هر آنچه دوست پسند و بجا بود
دانی که بی تو چون گذرد صبح شام ما	ای آفتاب دی تو محفل فروز غیر
از یاد برده است مگر دوست نام ما	دیری بود که یاد زیاران نمی کند

بر طره ات اگر گذشته است باد صبح خوشبوز بگفتش ز چه روشد شام ما

زان وی گشته ایم غرغخوان و نغمه سا تا او قدر میده غزالی بدام ما

ما وصف می آن گل نوخیز کرده ایم

دکی فر بود لطیف از آرزو کلام ما

درومند

یار امبر ز خاطر رسم و ره وفارا بیگانه خو چرا می دریاب آشارا

از رنج دل سخنها گفتم مگر طبعی . بخشد بلطف در مان این دروید ارا

بیمهرش بیکبار از دل ببر و صبرم تا چند بگذرانند آن مه ز حد جفارا

ای کز خوشیت هر دم در غم مرغ نبت یاد آرد در دمندی نمکین و بنیوارا

ای زلف تابدارت در راه دل طلبانی کی میرانی از غم دل های مبتلارا

زینان که سخت افتاد ای مست آید خواهد گزوز سختی بردن نکت غارا

یار ای صبر نبود دل را پیش رویت آخر که گفت یار ارو می نکوبیارا

تا چند جان دکی فر سوزی با تش غم

بر آتش درونت آبی بزن خدارا

سکر نعمت

جان مرا پرورده گشت از خوان احسان
چیت قرص مروئه یک گوشه از خوان شما
بی نیاز از فیض ابرم و ز عطای آسمان
ای سپهر مکرمت، از ابر احسان شما
با سگسته دست و پائی عهد کس نگشایم
کر نباشد با ورت، این ما و پیمان شما
تا نگوئی از مصاف عشق رخ برافتم
سینه را سازم نشان در پیش پیکان شما
از عزیزان غیر دولت می نشد انصیب
خیر پیش آید شمار از عنبریزان شما
که ز پا افتم گهی خیزم پی خدمت ز جایی
هستم ای گل چون صبا افتان و خیزان شما
از همه پیدا و پنهان ما ترا بگزیده ایم
گرچه ما را نیست پیدا، میل پنهان شما
جان بکف داریم در راه شاد و دود و غم
پاس آیامی که خوش بودیم مهمان شما

سکر نعمت را بی پای استاد کی فر، بنده را

زانکه در کیش و فاکرست کفران شما

عزت نفس

تا حاصلست عزت نفس از برای ما
آنکو بچشم تست غنی شد که ای ما
از این آن امید بریدیم زانکه هست
بر آفریدگار جهان انتکای ما

بر آوای مدعیان دل نبسته ایم کذبست ادعا، بود این مدعی ما
 گر بر مراد تیره دروان قدم نهیم در چاه او فقیم و بود این سزای ما
 تا سر پای پیر خرابات سوده ایم بالا زده است از سرفلاک پای ما
 سر پیش پای مرد خدا خم کنیم بس کاین نردبان بس است پی ارتقای ما
 گر پای بند صدق و حقیقت نبی برو جای تو نیست محفل صدق صفای ما

دکی فر، بصدق کوش بیار آن جشاس

ای خوش ترانه بلبل دستانسرای ما

گلشن مصفا

گر بهر نبواز، عاشقان شیدارا جان بمقدم افشایم آن نگار زیبارا
 شام غم شود روشن همچو روز اگر از مهر آن صنم زندگیو طره سمن سارا
 باغ دل ز اشک شوق بهر تو صفادوم جان من بیا بنگر گلشن مصفارا
 در محیط عشق از جان شسته ایم است بر امید گوهر نیست باکی از خطر مارا
 تاکنون بسیر سحر، گر زفته ای باز آ در کنار من بنگر ز اشک چشم دریا را
 بعد ازین نخواهی گر خاطرم پریشانتر دست شان کمترده زلف غبر آرا را

کردم از وفاد عشق رو سیاه مجنون را کردی از جفا ای مهر و سپید لیلارا
 کس ندید خبر یوسف مهری از کور یوان آسچنان که نشنیدم ثانی زینهارا
 حاصلی نخواهد برد غیر رنج رسوائی آنکه مینهد بسیرون از گلیم خود پارا
 گر نکرد اشک و آه در دلش اثر کی فر

زین غزل بدم آرام آن غزال غبارا

تکفیر بجا

عجبوت دهر هر دم می تند تازی جدا جای هر گل را گرفته در چمن خاری جدا
 خنده بر لب چن منافق دشنه مادرستین رسم مردان نیست گفتاری کرداری جدا
 خود فروشان ابا زار حقیقت اینست هر متاعی در جهان دارد خریداری جدا
 چیست این ماد تو می، کر پر تو انوار حق گر بر افتد پرده نبود هیچ دیاری جدا
 زاهد و صوفی بحق تکفیر یکدیگر کنند هر دو را از راه حق چون هست نقاری جدا
 جد کن در کسب دانش تا عنایت نسپرد هر زمان شیاد دیگر دست طراری جدا
 یکدل و یک رنگ شو یکت که رویت ره پیش گیر تا نیاید بر سرت هر سخطه پنداری جدا
 گفت حافظ پیش ساکت هر چه آید خیر است گر چه بنید هر زمان از چرخ آزاری جدا

کن اجابت یار این درخواست بگفت «هیچ بیماری نگرود از پرستاری جدا»

این پرستاران ماهستند خود بیمارتر دست باید گیر و از هرست هشیاری جدا

روز کینه می رسد مظلوم تا خود بگری

خادم و خائن بکف دارند طوماری جدا

بند اسارت

در دل بشکسته خود کن طلب جانانه را دیدن آسانتر توان در خانه صاحبخانه را

ای که از تقوی گریزانی بذوق عافان نیست خبر از کوچه تقوی این گلشنه را

زاهد از زهد ریا در پیش باطرفی نبست چشم و نادادام بنید چشم نادان دانه را

میزند گمگشته لاف رهنمایی پیش ما گول پندارند گولان مردم فرزانه را

حق پرستی با بهوای نفس ناید سازگار نیست جادو محفل اهل خرد دیوانه را

در جهان خج و یک حقیقت نیست بیش از سجوی غیر از این افسانه باشد در گذر افسانه را

چشم وحدت بین ساقی لبنازم چون نبرم میدهد هم آشار اباد هم بیگانه را

شیخ و صوفی رانده شر کند پید و نهان پرکن از ختم محبت ساقیا پیمانه را

آن یکی در بند محراب است و این مسند نشین پاره کن بند اسارت بسکن این تجلخانه را

مولوی گفت از علی آموز اخلاص عمل چند تمکین میکنی مسرّ عامل بیگانه را
 هر کجا روشن شد لی دیدی بدو بسپار دل جان من روشن کن از آن اقباب این خانه را

روز کفیر کی دهد بند روز مکی حاصلی

شیخ در محشر چه سازد بسجده صد و اندر

دوستان شیراز

بر من نباشد حشیم مهر آن دلبر طناز را چندان که من آرم نیاز افزون کند او از را
 بی روی او افسرده ام تپرمده دل مرده ام اینسان بی پایان برده ام این عمر بده آغاز را
 آزادی اهل هسز گیتی نمیدارد روا کج قفس گردد مکان مرغ خوش آواز را
 پرسیدم از پیر معان سترنی اسرار نهان گفتا من از نامحرمان پوشیده ام از را
 ای ساقی سیمین بدن جام لبالب بزمین تا سوی جانان مرغ جان گیره پرواز را
 از دوستان سخن هر کس مملکی داده دل من دوست میدارم جهان ای بی لاش شیراز را
 ما یم و این قول و غزل مارچه با جنت جلال یارب سلام از ما رسان تب کان تیر انداز را

با بسیر و سامانیم در راه جانان فانیم

کی فرم من آن قربانیم زندان مشاهد باز را

لذت احسان

منما! تیره کند آینه جان ترا دود آهی که بسوزد سرو سامان ترا
دو سار تو ام ای خواجه ستم پیشه کن تیشه آه کند ریشه و بنیان ترا
چشم امید بخالق بودت لیکت خلق کس نبوده است می لذت احسان ترا
قطره اشک فقیران چه شمارنی نا چیز؟ سیل قهرست و کند پای پلوان ترا
عمدیاران مشکن رسم و فانیست چنین گر چه بگست کسی رشته پیمان ترا

دکی فراق قطره اشکی بذات نفشان

شود این آب مگر دفر عصیان ترا

شعار ما

نبود زد دوست غیر و فانتظار ما زیرا که نیست غیر ارادت شعار ما
بود اعتبار مردم دنیا با و هست اکنون بدست مردم و ن اعتبار ما
اکنون شکار خرگسانیم اگر چه بود سیم رخ قاف عزت دولت شعار ما
نیروی ماندشت کسی بسیط خاک اکنون چه شد که رفت ببا و اقدار ما
شوری با بگمغ و نوا می نواز نیست زینسان که شوره زار شد این مرغزار ما

کیکم شوم در همه ایران نبود و بود	آفاق پر نوا، ز سر و دهنرار ما
جمعی همه صدیق و امین در ستار	نی چون جال و دوش نابکار ما
کز دوش ما جز اینک نگیرند بار غم	باری دیگر نهند بهی روی بار ما
هر کشوری که داشت تبارخ لشتا	بر تر نبود شهرت او را شتار ما
هر ملتی که داشت خیال قاجار	می باخت جاهد حشمت خود در قمار ما

ما اختیار دار جهان بوده ایم حال

دکی فر چه شد که رفت ز کف اختیار ما

خط یادگار

نه ما را غیر عشق یار کاری می شود پیدا	نه غیر از جان نا قابل نثاری می شود پیدا
نسیم عدل باز آ، گرد ظلم ازو هر کیون	دل گرد از شکافد، شسوار می شود پیدا
پیشانی چو از آلام گیتی خیر و همت کن	که خود هر مشیرفت از پشت کاری می شود پیدا
سر آید دور خود خوابی مخور غم در جهان زیرا	که بعد از هر خشنه نی نو بهاری می شود پیدا
چنان دیوار و سقف و بوم بریز در زم نومی	که نه کاتب، نه خط یادگار می شود پیدا
چه غم از موج و حشت زای جانفرسا که کشتی را	خدا گر نا خدا باشد، کنار می شود پیدا

فراوان نیست اهل فضل زیر اهراف قفسی پس از آنفی بدو روزگاری میشود پیدای
 حذر کن از دم گرم و بیان نرم این مردم ز خط و خال زینبش ماری میشود پیدای
 من از جورش نبردم شکوه پیش غیر تا داند میان عشق بزان بر دباری میشود پیدای

ز باغ انجمن کی فرو گل کمرنگت جو زرنه
 گل ده رنگت در هر لاله زاری میشود پیدای

طایر اقبال

چند دهم میکشی آن ابروی پیوسته را باز کن باکیت تبسم عقدہ مای بسته را
 رشته الفت ز من بگبستی و ارم امید تا پیوندمی بهمه این رشته بگبسته را
 در پناه وصل او گنج فراغت یافتیم دور هجر از ما بود آن گنج آسان جسته را
 ای دریغا طایر اقبال جست از دام ما شاید از لطفت بدام آریم مرغ جسته را
 عقل و دین جان و دل از کف داده و آسوده ام بیم رهن کی بود از قید تهی رسته را
 بردخت زندگی ما شاخه بگبسته ایم نیست چشمی بر بهار این شاخه بگبسته را
 دل منه بگشش ایام چون گلچین دهر چید، هر جادید یکت شاخ گل نورسته را
 خسته جانان را بسویش نیست و باغ گشت دست غفوش گزنگیر دست جمعی خسته را

حال ماکی فرچو بعد از مرگ خواهی دیگر

حال آن زندانی از بند محنت رسته را

چراغ عمر

باز آ که نیست بی تو قراری بدل مرا	چندین اسیر حسرت و حرمان مهل مرا
من دوش بار قیاب چنین عهد بسته ام	کاشب ببنیت کمن ای مه نخل مرا
با هر تبسمی که کنی بر فرار من	روید هزار لاله گل من ز گل مرا
ای شمع پر توی فکن از مهر، تابکی	دور از رخ تو تیره بود بزم دل مرا
پیوند جان خسته برید از تن ضعیف	تیغ فراق آن بت پجان گسل مرا
ای مه بهر تو گل مارا سرشته اند	نبود دمی ز عشق تو دل منفصل مرا
کردی چراغ عمر من ای بی وفا خموش	سازد جفای تو صنما مضحل مرا

دکی (فر) ز آب دیده شود جانگداز تر

این آتشی که هست بدل مشعل مرا

سرو و غنایب

دیدم چو دوش بهم جانان قیابا دادم ز کف خان قرار و تکیابا

در فراق میکشم زار و چاره نیست ریحی بجالان بود چون طیب را
 در زیر بار حبه ز پایی او فدا دیم یاران خبر کنسید بیاری حبیب را
 بجز غم که یکدم از من نخته و نیست کو بهدی دگر دل مخت نصیب را
 هر چند کاشنای دیار محبستم در کوی دوست نه بودین غیب را
 دکی فر، نوای غم چه سرائی فصل گل

بشنو کی سرود خوش غلیب را

باغ جوانی

کسی نداد بدیدار او نوید مرا رها ز بند غمش دیده ای ندید مرا
 چنین که میگذرد عمر کو تمام شب تاب کجا بوصل تو باشد دگر امید مرا
 سرشگت دیده خونین لاله گو نم بود اگر باغ جوانی گلی دمید مرا
 خار شوخ بفریادم آنقدر نرسید که عمر شد سپری جان بلب رسید مرا
 نداشت طاقت جورش کسی چون نیزه میان خسته دلان یار برگزید مرا

بججوی غزال رمیده ای دکی فر،

دل رمیده زمانی نیا رمید مرا

یار نادان

هوای وصل او دارم ندانیا من آما بجان این آرزو دارم ندانیا من آما
 اگر چون لاله میسوزم آزان باشد که من دل غم آن لاله رو دارم ندانیا من آما
 شب تار و پریشانی و این آشفته سامانی بیاد موی او دارم ندانیا من آما
 خود این خون جگر باشد که انجام جانم کجایم در سبزه دارم ندانیا من آما
 من بیدل نه آن باشم که بغر و حضرت عشقش سر طاعت فرود آرم ندانیا من آما

دل کی فر به جرش خون شد و آنگه بجان

سکایتها از او دارم ندانیا من آما

آرزو

در دل غم بهجرا دست مارا دیدار وی آرزوست مارا
 ز آشفته کی خیال هر دم بازلف تو گفتگوست مارا
 این چشم بحسرت اختر افشان در بهجرتو ماهروست مارا
 پرسی اگر آرزوی باصیت دیدار وی آرزوست مارا
 بهجور بجان دل پسند آن رهنم دل نخوست مارا

خون جگرست کی فر، از غم
آن بادہ کہ در سبوت مارا
راز بقا

از یاد مبر شیوہ مردان خدا را یعنی مدہ از دست رہ و رسم و فارا
رنجی چو رسد بردل تو چارہ طلب کن از حق کہ جز او کس نہ بدرد و دوارا
گشتند چو فانی برہ عشق بکیبار جستند مجتہان خدا را از بقارا
زین جلوہ گر یہا کہ کنڈ آنخ چون گل آردنبو اطایر اندیشہ مارا
بزدای زدل کینہ کزین راہ توان دید تا بندگی آینہ صدق و صفارا
حال من مشاق چہ انی شب ہجر از رنج گرفتار خبر نیست رمارا
در کعبہ صدق اربنہ پای چو دکی فر

منکر سبوی خانہ بین خانہ خدا را

جام و اثرگون

دل من گشت بی تو خون باز آ شد ز ہجرت غم فرون باز آ
تا دگر بارہ بخشد آرامم بدل آن چشم پر فسون، باز آ

ای زبیداد تو مرا هدم جام امید سرنگون، باز آ
 مگر خا اشکم ار نمی خواهی بر رخ زرد لاله گون باز آ
 ای بخشم از بزم شده روزی بضا از درم کنون باز آ

جان کی فرو تو بودی دل من

در فراق تو گشت خون باز آ

عجربشر

من کیستم من کیستم افتاده در تیه بلا افسرده دل آزرده جان دلم بحسرت
 گاهی بدو غم قرین گاهی بجان همنشین یک خطه سرتا پا خودی یک لمحہ پاتا سر خدا
 که آمرم که ناهیم که مست از خود خواهیم که بر سریر شایم که گوی چو کان قضا
 ای آنکه دل بردی من عشق تو شوق انگیز مهر تو دست آور من ای راز دار اهل آئی
 غرق می نادانیم رحمی برین حیرانیم باقی توئی من فانیم سر گشته در آلا
 بس این شگفتی کز تهنیر هر چند کرد چیره تر افزون شود عجربشر چون بیش آرد دعا
 گر پیشتر اند همی بدتر فرو ماند همی کوزه نمیداند همی بر منتها از مبتدا
 چون بر جهان بار و شر کی فریادی جاگر خرمی خیر البشر خبر راه فخر آویزا

غریزان رفته

بصوت خویش خوشم در کنار بنره و آب ولیک جامی تو خالیت در شب قتاب
 بدین امید کنم پرستاره دامن دل که گریه شب عاشق زند بر آتش آب
 کرم بدین که بدین رو سیاهیم نگرفت برای تو به گشودست همچنان ابواب
 بلوح دیده بجز نقش آن نگار نماند که روی بجز نگیرد قراقش حباب
 ببرزخاک خدا یا مرا بجز کرم که روی خاک هم جان چاهنی از تب تاب
 پریش گشت دل از سحر صابرو بخی، که ماند محفل ما خالی از اولوالالباب
 بجاک نیت دگر همنوا مرا (کی فر)،
 که جا ببار که قدس کرده اند اجباب

شرار شب

دل میکشد ز منظر خشم انتظار شب این روز روشن از تو منم بهیزار شب
 شب نده دار می نکشد انتظار روز کاین شب روان کشد بر ز انتظار شب
 خوابی چو روز بر روشن اگر بخت تیره را روشن کن آتش غم دل از شرار شب
 یابم شبی رهنی مگر اندر حریم دوست عمر سیت آه و ناله مرا هست یار شب

دانی تبارِ صیت بشبِ خو گرفته دل نقشی زموی تست که دارد نگارِ شب
 ای صبحِ زندگی که شدی تیره تر ز شام بر غم تو خوشم همه شب کنارِ شب
 انی صاحب اختیارِ زمانِ در شبِصال بسپردست دلشدگان اختیارِ شب
 خورشید را ز عشق کند فاش و ماه من خواند مرا بیا من خود در حصارِ شب

دکی فر گرفته اند همه رهروانِ عشق
 جاد کنارد دوست ولی در جوارِ شب

سکایت

بسوز و ساز آیم بی تو هر شب بگریه آری آری شمع در شب
 تو در خواب خوشی هرگز ندانی چه بر ما بگذرد و دور از تو هر شب
 مباد روز عاشق را شب از پی بود زین گونه محنت اگر شب
 مرا زین شام بی فرداست دلِ سخن مباد اهیچ کس را بی سحر شب
 چه تارکیت شام هجر، یاران نه بیند دیده ای زین تیره تر شب

چو دکی فر خو گرفته باشم غم
 که نبود روزم از حسرتِ مگر

سکّیب

نبود بدل زد دوری ویت مرثیب	چون وارهد ز بند غمت جان باسکّیب
تا دور مانده ام ز تو ای رهبرن قرار	چون خنچ کند بجو دل رنجور باسکّیب
بی نعمت وصال میسر نمی شود	دل داده را بصور می مشاق باسکّیب
بیگانه شد مرا ز خوشی جان دردمند	رفت از دل شکسته در آتش اسکّیب
صبرم ز دست رفت و نیاید بدست باز	کز جان ببرد دوری آن بیوفاسکّیب
آید بدل متراگر آئی به محفلم	ما را جدا از تو بود از دل جدا سکّیب
این آه و ناله خود اثر بقراری است	کانه و میرد ز دل بی نوا سکّیب

صبر از دل ریمده کی فرزون نخواه
دارد کجا اسیر بند بلا سکّیب

صبر و ظفر

از تو ای شاخ برو مند بری باید نیست	بهر ماسایه نشینان ثمری باید نیست
یکسر از پای فتادیم درین ادی غم	بهر ماگشدهگان راهبری باید نیست
تازه از چاه و بد از نیکت نکو بشناسیم	مرد و روشندل صاحب نظری باید نیست
نسل امروز ندارد دوزنیا هیچ نشان	زین نکوتر پدران اسپری باید نیست
صبر کردیم، مگر کار بسا مان برسد	از پی صبر دریغا، ظفری باید نیست
دانه ای از هنر و فضل نکشیتم کنون	ملکت از هنر و فضل بری باید نیست
تکیه بر مسند ارباب فضیلت زده است	آنکه از فضل و کمالش بهتری باید نیست
میتوان بر تر ازین گنبد مینار فتن	یک دانش و دین با لپری باید نیست
صورتی کردلت از دست برد و معذور	که ترا دیده معنائگری باید نیست
تا مگر بخ و بن ظلم بسوزد بجهان	آه دلسوختگان را اثری باید نیست

خواست کی فر که ببندد بریگه ملک

دید زور و زور و سد و سپری باید نیست

شب و دگر

شبکی که در برم آن مهربان غنود گذشت	در یغ و در ده که آن شبی عجز و دگر گذشت
شراب و دوشب شمع و یار و خلوت انس	سحر بر آمد و باشب هر آنچه بود گذشت
زیان و سود نداشت سالکان طریق	حقیقت آن طلبه کز زیان سود گذشت
چرا بشادی و غم روز و شب ز بود و نبود	که راحت از طلبی باید از قیود گذشت
گناه هم از بود و افزون به حدی غم که سزا	گناه از من از خالق و دود گذشت
ایسر غیب شود افتاد از حضور بدور	خوش آنکه در طلب از غیب و از شهود گذشت
گذشت عمر بوارستگی و فرسندی	و ز آنکه هم بخطا سفله راستود گذشت

برای رزق مکن مدح ناکسان و پستین
 ز کی فرا آنکه سری بردی نسود گذشت

بر مزار دوست

پشم فتنه چون قضا بر مزار دوست	کفتم دلاد می بنشین کنار دوست
دستی بختاک بردم و چون توتیای جان	بر چشم اشکبار کشیدم غبار دوست
گفتم بجان دوست گرم اختیار بود	جان میگذاشتم همه اختیار دوست
بعد از تو زنده ماندن با اضطرابی است	تا کی پسند دوست بود اضطراب دوست

روی خوش تو آینه‌ای بود پیش چشم	اکنون بخاک تیره چه بنم گذارد دوست
رفتی ز بزم و محفل ما گشت بی چراغ	ای شمع جمع، سخت بود انتظار دوست
تا کی چو ابر، دیده بود انگبار یار	تا کی چو لاله دل بودم داغدار دوست
رفتی چو اشک از بر چشم من و مباد	چشمی که نیست در غم هجر اشکبار دوست
مارا همیشه یاد تو در دل بود که نیست	فارغ زیاد دوست، خود اندر شمار دوست
یاد گذشته آتش حسرت بجان زند	گر بر فرار دوستی افتد گذارد دوست
مارا بیدیه خاک تو چون گلشن و فلست	پاییده باد تا ابد این لاله زار دوست
ای گل بزیر خاک سیه غم مخور که حق	با بنده دوست باش و لطفت کای دوست

(کی فر، پناه میسر دای جان بهشت و چار

تا روز حشر جای کنی در جوار دوست

شعرویا

جز غم که دمی ز ما جدانیت	کس بادل خسته آشنانیت
دل تیره شد از غبار اندوه	با ما چو ترا سر صفانیت
بیجان گشت ز رحمت باز آیی	دل جز غم تو آشنانیت

دیدیم قسریں بدعایت	هر کس ز حقیقت آدعا کرد
گیرگمت شدن بادعایت	باید که ز جان شویم گیرگمت
در بند اجازت شمانیت	ای میسراجل، اجل چو آید
خالی ز چه روی از ریانیست	ای شیخ حدیث تو شنیدیم
خود را هنرست رهنماییت	رهبر چو بدام شہوت افتاد
این کار بکیش ماروانیت	در کار ادب ریانشاید
کاند رخست ادب چرانیست؟	تولاف ادب زنی ندانم

دکی فرزا ادب چه میزنی دم

این جمله بقاءست سلینیت

خواب شیرین

با عاشقان زودگذر میگذارمت	ای دوست میروم بخدایم پاریت
کز روی شوق سخت بر می فشارمت	شبهان خواب دیده ام ای سیتن ترا
یعنی که پای بوسمت در بر آرم	خواهم نهال آرزوی من بر آورد
زان بیشتر که داشته ام دستوار مت	ای نازنین بگفته دشمن من مرغ

در کج خانه ای بسم اندر چرا، بیا
 کز چاه غم بکفیه شیرین بر آرم
 با چشم تر ز کوی تو کی فر بزگفت
 رفتم من در گنج امید سپارم
 خودم

میخواهم ای نگار دلار بسنیت	یکدم بگامه دل رسوا بسنیت
هر جا گمان داشت دل اشخ زفته آ	تنها کجا روی که من آنجا بسنیت
میگویم حکایت تنهائی فراق	یکشب اگر بیائی و تنها بسنیت
می با که میخوری که نهان میکنی زما	خواهم که می کشیده و شید بسنیت
از پای تا بر سر همه لطفی و دلبری	بخرام یکزمان که سلا بسنیت
از مهر اگر تراست سر زده پروری	خورشید وار چهره من تا بسنیت

ای برده دل ز کی فرو نهفته روی

جان میدهم که طلعت زیا بسنیت

مردم نادان

دهر با اینهمه وسعت برداشتن است
 لایه صعوه بچو لا نگه غقتانگ است

صدف گوهر دانش دل مردان هست این گهر رانه صدف عرصه دریاست
 برفراز فلک از مردم نادان بگرخت آری این تکت سراسر میثاق است
 رحمتی ای گل زیبا که بهارست و دلم دور از ان گل چو دل بلبل شیدا است
 این گشایش سیم ایدوست که دلم جز غم عشق تو جابر همه غمهاست

بهجو کی فرگشا دیده جان تا نگری
 پست سقف فلک و ساحت نیا تکت

دل تکت

دل من نیست که تنها تو جان تکت است دل خلقی همه زان لعل شکر خا تکت است
 گشت بی مهر تو روز دل ما شام سیاه دل ما بی گل روی تو دلارائت است
 مرغ غنم را قفس سینه ما پر بگشت آشیان یا خست بهیجا اگر شن جان تکت است
 وصل گل قیمت بلبل من و کنج چمنی گرچه دل سرخ یا رچمن آرا تکت است
 یار پرسید زکی فرا اگر احوال بگوی

رو تو خوش باش که در بهر دل ما تکت است

طایر اقبال

آنکه راه دوستی بردستداران تب رفت خاطر آزاده دلدادگان رخت رفت
چشم جان عمری براه طایر اقبال بود تیز پرواز آمد و بر لبم مانشت رفت
بتلاطم تا ابد در دام عشق خویش خوا مرغ جان بال و پر زلفش گشت رفت
گفتم آنکو شیوه یاری اندکیت گفت آنکه دید از بلعها پیمان با شکست رفت
طایر جان دانه چون منجاست از دم تو همچو مرغ زیرک از بند علیق حبت رفت

دید ای آخر کی فرآن سنگین دل دیر آشا
رشته پیوند از اهل وفا گشت رفت

بنجواب

چشم شبی جد از تو دیر آشا نخفت آری کسی که ماند ز جانان جدانخت
فریاد هاشید ز دل مرغ شب، مگر بیچاره عاشقت که ماند مانخت؟
بیدار عشق بود و شب هجر و طعن غیر هر خسته جان که داشت چنین مانخت
پروین نبت دیده و در بستر سپهر از ناله های دلشده بنیوانخت
چشمی که ماند دوزر جانانه خون گریست دل داده ای که دید ز دلبر جانانخت

دردی که بود بی تو بد لیا دواند
هر فتنه ای که گشت عشقت پانخت

شب نده دار عشق ازین قصه آگه است

ای مه که بتو دیده کی فراخخت

حاصل سوخته

آزرد یار جان من بقرار و رفت	بر خر منم فکند هزاران شر و رفت
گفتم که سایه اش بودم تا ابد بسر	مار انداد دوست چنین افتخار و رفت
آبد چاره جوئی درد نهان من	لیکن فرو درنج من بقرار و رفت
مینخواستم که سیر بنیم رخس ولی	پوشید رخ ز من شب انتظار و رفت
چون گل عزیز داشتمش در نظر چرا	خوارم شمردیش نظر همچو خار و رفت؟
در نو بهار عمر گل دلفروز من	بگذاشت همچو ابر مرا لشکر و رفت
دل را امید بود بوصلش ولی نگار	رحمی نکرد بر دل امیدوار و رفت
آمد های سخت و چو دید اندرم بخوا	نقند پر تو م بر آن شهسوار و رفت

دکی فر، سوخت آن گل نورسته خر منم

آمد چو لاله خواست دلم داغدار و رفت

دریچه دل

هر شب بر این امید که فردا بسنمیت فردا بسی گذشت و شد با بسنمیت
 در پرده ای چو غنچه نهان کی شود ترا؟ مانند سرخوشتن افشا بسنمیت
 زنیسان که مهرت از دل شیدا نمیرود از کوی تو نمیروم الا بسنمیت
 ای بلسل خموش سخن ساز کن مگر با خود بشور عشق هم آوا بسنمیت
 روزی نهان چشم قیبا ی امیر جا خواهم بکامیل شیدا بسنمیت
 جاکرده مهر تو بدل عاشقان من باید که از دریچه دل بسا بسنمیت

جانان بدلبری دل کی فربرد گفت

خواهم عشق شمره و رسوا بسنمیت

میزبان محرم

این خانه پیش چشم من اشب جَنَم است بر تافت رخ نگار و دلم همد غم است
 ویرانه باد خانه آن میزبان که برد یار مرا سخا نه خود، گرچه محرم است
 ای نور چشم رفتی و شد روزگار من مانند زلف تو که سیاهست و بهمت
 شب تاب و خلق خفته و چشم پر از شرکت آنخوانیس ما بود اید و ست نام است

گفتم شبی که بی تو زخم دم جهرام باد آن شب حسین شبت مرا و دم ایندست
 ای همدم با طرب هیچ گفته ای کاین بقرار با غم جانگاه همدست
 (کی فر) هوای وصل تو دارد که دست گل

هر صبحم ز مهر در آغوش شنیدم

زنده عشق

گفتمی که عشق را بجان اعتبار نیست ما را بغیر عشق دگر افتخار نیست
 غرور و مهر نیست نطلعت سرائی هر بزدست عشق نیروی دیگر کار نیست
 ای بخیر که سز زش عشق می کنی بشنوز (حافظ) آنکه چو پویشار نیست
 «هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد عشق» عشق افتخار و نام بود و ننگ و عار نیست
 شیرین بهر شوره ز فرهاد بیدار است خسرو چو کوکب که بجان نادر نیست
 ما از ازل بعشق سپردیم سر که بود این اختیار ما و دین اختیار نیست
 شد که بهیستون بجان نامور عشق ویران شود بنا چو عشق استوار نیست

گر کاخ ظلم ماند بجا حیرت آرد

(کی فر) که گفته اند ستم پایدار نیست

راز دل

در اندرون خانه گرت یار همدستی
آن خانه رشک گلشن چون باغ خرمی است

گریان تبسیره روزی مردان ره بود
شمی که در محافل عاری ز مردمی است

با اهل فضل چرخ ز کین دست برداشت
هر سفله پیشرو بود این را نهیمت

شکوا چه میکنی شب در روز از مدار خرخ
دم را غنیمت است دلا زندگی دمی است

مانند زلف تو صنار روز و شب مرا
وضعی پریش و تیره و احوال درمی است

آن به که نام یار ز مردم نمان کنیم
کاین بهر چشم زخم رقیب اسم اعظمی است

انفاق کن ز لعل ببت بوسه ای بمن
انفاق پیش سیل بلاست محکم است

زلف سیاه خویش پریشان ساز زانکت
این هرج و مرج باعث آشوب عالمی است

پری چو راز دل من از جبر روی دست

(کی فر روان دیده دل هر دمی بی است

پند بی اثر

گفتی که اشک چشم ستمیده کی میاست
لیکن مرز پیش ستمگر که بی بهاست

خشنودی کسان طلب ایل که از کسی
گر خلق را ضیند، خدا بر سر رضا است

تاکى جفا بخلق خدا، بهر حَبّ جاه	دلبستگی بر آنچه نباید ترا، چراست؟
از من بر آنکه فخر بروت کند بگوی	قارون پیش مرد حقیقت طلب گداست
جز دست حق گره نکشاید ز کارِ خلق	دست خداست گر تحقیق گره گشاست
بگذارتا ستایش تو دیگران کنند	بازست مشت آنکه بهر جمع خود ستاست
دانی که پند شیخ ندارد چسپا اثر؟	ز آنز که پندوی همه آلوده باریاست

(کی فر، بفقر فخر کن و رستگار باش

شد بی نیاز آنکه نیازش بکبر یاست

خام

حاجی برید راه و بیت احرام رفت	چندی بنگت زیست پی کسب رفت
تسلیم نفس بود نه تسلیم حق بکنون	فرمان نفس برد و بد از اسلام رفت
از راه کذب گشت تو آنکس حج شافت	وز بهر متعه بعد زیارت بشام رفت
میرد مال مردم و میگفت کای خدا	مارا بخش سهوی اگر در کلام رفت
خامی نگر که هیچ نیا سود بهر مال	بیچاره خواست خنجه بود و یک خام رفت
بی پرده بگفت سخن کفیر، از خنث	دام بجای شد شرنکش بجام رفت

قبله جان

آنکه اطمینان خاطر در پناه اوست کیت؟	آنکه عاشق گر سپارد جان گواه او کیت؟
آنکه نبود اهل دل را جز بدرگاهش نیاز	و آنکه جان عاشقان مست نگاه او کیت
آنکه مهر از مهر اگر گیرد بماند از فروغ	و آنکه آنخم سب بر خیل سپاه او کیت
آنکه می باشد قضا فرما برش از راه طوع	و آنکه همتی سایه خورشید جاه او کیت
آنکه بر امرش قدر محکوم شد با فیض کُن	و آنکه همتیت با خواه و نخواه او کیت
آنکه پیوند روان باین بفرمان می است	و آنکه در سر سویدا، جایگاه او کیت
آنکه باشد در طریق حق کسان اره بنا	و آنکه آگاه از بلند و پست راه او کیت
آنکه ضوان اسرافرازی بود از بندگیش	و آنکه جنت گوشه ای از خانقاه او کیت
آنکه غالی واجبش خواند ولی زین اشتباه	و آنکه آگاهش کند کاین اشتباه او کیت
آنکه منم که بود که پیدا در رخس باشد صد	و ایند از جور منافق داد خواه او کیت
ای که میگوئی نشاید بود عسری منتظر	هیچ دانی آنکه چشم مری او کیت

حیدرست او سرور آزادگان کی فرخ راو

آنکه ما را قبله جان زادگاه اوست کیت؟

قضا

هر آنکه سرز قضا باز زد اسیر قضاست بچشم دل نگبر قضا که نیکت بجاست
 بجان دوست که خواه و نخواه یکسانست پیچ بیده بر پای آن که پابر جاست
 برای جنت قضایست هر برای و هرست رضایت جمیع جنگ قضا رضایت
 هزار چشم بصیرت بود ترا، لیکن قضای حق چو رسد بنگر کمی نماندست
 هر آنکه داد حکم قضا رضایان پس قضا شایسته چنان میکند که او نمی‌خواست
 با مرحق تسلیم و بندگی بسیار گرت امید سرافرازی اندرین دنیاست
 ساز پیرهن صبر خود قبا، ز رنهار که خرقای رضا هر لباس نازیباست
 بشکر کوش و صبوری گزین امین باش که این روش بجهان موجب رضای خداست
 رضا بداده بده آنچنان که خواهه سرود که تنگنمایی اگر هست خجسته چون جرات
 قضا نشاند مرا کنج انزو و لیکن همیشه در سر من شور اجتماع بیاست
 بسوز ریش و جل و براه دانش پوی که چیره دستی دشمن هم از جهالت ماست

میگر خروده یکی فر، دلا که حافظ گفت

«چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست»

زور آزمائی

اَسْجِهْ مِی‌بَاشَد نَصِیْب کَسْ بَر حِمَّتِ بَسْتَنِیْتُ	کَا زَنَکْشَایِد بِکُوشِشِ بَابِ حِمَّتِ بَسْتَنِیْتُ
خُوشْ بُوْد کُوشِیْدَن اَمَا بَهِرِ کَسْبِ عِلْمِ فَضْلِ	کَا نَچِهْ بَاشَد بَسْتِه بَر کُوشِشِ نَقِیْبَتِ بَسْتَنِیْتُ
دِر بَر خَلْقِ اَحْرَامِ اَیْدِلْ ثِرْوَتِ بَسْتِه سَتِ	لِیکِ دِر گَگاهِ حَقِّ عِزَّتِ ثِرْوَتِ بَسْتَنِیْتُ
رِخْ نَسَا بَدِ مَرْدُمِ آزاده اَز کُرد اَرَنِیکِ	گَر دِمَانِ سَفلَکَانِ اَز بَر تَمَتِ بَسْتَنِیْتُ
چُونِ دُخْصَمِ چَهرِه دِر پِگَارِ افشارِ نَدِ پَایِ	اَن شُود فَاخِ کِ حَشْمِشِ خُفْرِیْتُ بَسْتَنِیْتُ
اَن بَنائی رَا کِ پی سَتِ اَمَدِ وَ بِنِیَانِ خَرَابِ	پَایِ مَحْکَمِ کُنْ کِه بَر نَقْشِ وِ مَرَمَتِ بَسْتَنِیْتُ
تَا کِ اَیْنِ زُورِ آزَمَائِیْ بَیْنِ جَحَامَتِ وَ خَلْقِ	اَز چَهِقْهٔ مَادِ اَمَانِ بَر مَوَدِّتِ بَسْتَنِیْتُ
زُود کُرد دِ چَهرِه بَر نَکَلِ عِدوِیْ کِیْنِه تُو زِ	گَر مِیَانِ مَرْدُشِ مِوِیْدِ اَلْفَتِ بَسْتَنِیْتُ
اَز بَها نِ وَ زِیْ کِه کُشْتَم بِنْدِه رُوشَن دِلَالِ	یَا فِتْمِ تَیْخِرِ دِلِ بَا زُورِ وَقَدِّتِ بَسْتَنِیْتُ

بِیْجُودِ کِیْ خَر، هَر گِردائیِ یَا فِت صَا جِخَا نَ را

دِلِ بَر اَو بِنْدِ دُگَرِ حَشْمِشِ نَعْبَتِ بَسْتَنِیْتُ

مهر و مهر

مَآرَا کِه پَنَاهِیْ بَیْجَرِ اَز لُطْفِ شَمَانِیْسِتِ اَز حَیْثِیْتُ اِنْفَرِیْ جَانِبِ بَانِیْسِتِ ؟

با یک نظر ای ماه غم از دل بردائی	بی مهر تو در خانه دل نور و ضیائیت
قمر تو بود و دوزخ و مهر تو بهشت است	دردا که مرا هست و دریا که مرا نیست
صد عقد به بدل دارم از آن گنج گیر	هر چند که بجز زلف تو ام عقده گشائیت
این رنج که گردیده نصیب من بیدل	از جور شما میکشم از حکم قضائیت
فرمان تو ما را همه در حکم قضا بود	در جنت قضا صبر به ما غیر رضائیت
ما راست پسندیده اگر صدق و اراد	از دوست پسندیده بجز مهر و وفائیت
جان و سر من گرنه سزای قدم تست	بپذیر که در لطف شامع روانیت
گفتی که بینی رحم، ار بگذری از خویش	باز آیی که دیگر اثری از من مانیت

کی فرستوان گشت ما از خم آن لاف
 هر کس که در آن دام غم افتاد بر ناست

راهبر گمراه

امروز روز جامه محنت دیدنت	ایام نیک شیوه مانو بریدنت
بیل بگل سید و سرود وصال خواند	سرگرم باغبان بی بزم چیدنت
خوش نمی بهار من که کنون چرخ بلند	در بارگاه بخت تو کارش خمیدنت

ساقی بیار باد و گلرنگ و جام را	لبریز کن که مرغ دلم در تپید نیست
تا کی غم زمانه خور فی فصل گل رسیده	مطرب بن که نوبت صبا کشید
تا نفعی بهر طریقه نکند اگر طریق	بر ما و تو ز دام دوان خویش بر مید نیست
بگذر ز دام صوفی و در کسب علم کوش	زیرا که کار کز دم کز رو گزید نیست
گم کرده راه دعوی ارشاد چون کند؟	رهبر بگو که شیوه اوره برید نیست
خواند بخویش صوفی بد دل مرید را	در قول خود بر تپ سوز شنید نیست
حب علی و آل نشد گر چسب رخ راه	بیهوده شام تا صبح را دید نیست

دکتر، اسیر تن نبوده بکوی دست

اول سگستن قفس آنگه پریدن است

نایاب

باز چون فرهاد مجنون شد دلم لیل کجا؟	خانه آن یار شیرین کار مه سیاه کجا؟
بر دل ریشم نمک پاشید یا رست مهر	آنگه مرهم می نهند بر خرم جانفرسا کجا؟
اولین می را که ساقی ریخت پیانه گفت	آنگه پیمان بند و خود نشاند از کجا؟
چشم یاری چون تو انم داشت از بیجا کجا؟	آشنائی کو بیاری ماند پا بر جا کجا؟

از منی آنکس که بگریزد بسان ما کجاست	در طریقت خود ستائی سدره سالکت است
آنکه آگه شد ز اسرار و نکرد افشا کجاست	گر ز سر وحدت آگاهی خموشی پیشه ساز
موم بوی این نکتہ ما آنکو کند پیدا کجاست	خوش شاد انگیز و عبرت است باغ و بهر یکیت
آنکه دارد و داروی اینگونه استقا کجاست	تشنه جام وفا هستم، خدا را هستی
آنکه تنها چون من در دست از تن با کجاست	ما بشهر خود ز رهنمائی غریب افتاده ایم

هنوائی نیست تا نالیم با هم همچونی
 دکی فر آنکو بانوای تست هم آوا کجاست؟

پناه ما

گو باش اگر ز مادل مردم مکدر است	رد و قبول خلق بر ما برابر است
«با پادشہ بگوی که روزی مقرر است»	رحمت بر آنکه بار تلقی نبرد و گفت
چون فیض عالم از کف ساقی کوثر است	ما بهر رزق آبروی خود نمیریم
گیرم دور و پر خج بکام شکر است	غافل ز حق مباش و فریب جان مبین
اثبات میکنی که خود این حکم داور است	حق را بجای باطل و باطل بجای حق
احقاق حق ماز تو فردای محشر است	ما را چو اهل بیت پناهند و دستگیر

رنجید اگر چه خاطرت از حرف حق فیکت
 پرتنگدل مشو که خود این رسم کنی در است

مهر زبان

بیا که دل نجم زلف تو گرفتار است مرار مانی ازین دم سخت دشوار است
 بیا بیا که ملولم ز گردش ایام قسم بچشم تو کاین دل ز خلق نیز آست
 بگیر جام و مترس از رقیب دل خوشه ز خلق بیم چه داری چو خالقت یار است
 بیا که با تو کنم فاش را ز دل آید که عقده با بدل باز حفظ اسرار است
 مرا چکار با ثبات و نفعی صوفی و شیخ طریق عشق سپارم که راه هزار است
 بند روزن دل را بسوی حق و انگاه براه صدق و صفا شو که حق مددگار است
 اگر نه بهر یار و زده داشتند چرا قسم بهر زبان رسم اهل بازار است

بجا بلان نسزد را هر بر شدن کی فر
 که خفته ره نبرد آنکه را که بیدار است

کاشه شکسته

افسوسگری بغزه دل ما شکسته است این کاشه شکسته ز صد حاجت شکسته است

از طره شکسته او دل شکسته ام	کز نیکت شکنج صد دل شید شکسته ات
ز ابد شکست تو به دیرینه چون که دید	آن مه بچه زلف چلیپا شکسته ات
مار امان زد که خود کاین شکسته دل	افتاده ای بجوی وفا پا شکسته ات
افتاده ام بطرف چمن بهار زانکت	پایم درین چمن چمن آرا شکسته ات
از بخت بد بگردن من جبرش افتد	هر کاسه کوزه ای که بهر جا شکسته ات
اجر ثواب و جبر عقاب ز جهان بخت	سد میان باطل و حق پا شکسته ات
در سکری که نیست قلم بهنای تیغ	پشتش اگر چه هست توانا شکسته ات

کی فرو بخاطر است ز صابر مرا که گفت

«این روزگار تیره دل ما شکسته است»

دل بیدار

براه فقر و فنا آنکه لادی ره ماست	دل شکسته بیدار و جان آگه ماست
سرازا طاعت روشنلان تافه ایم	که رای پیرمغان شیخ و شنّه ماست
چه کعبه و چه کلیسا چه مسجد و چه کنشت	بهر کجا گذری لطف و سنجّه ماست
ز جور و دوست بد دشمن مبر پناه ایدل	که این روش صفت دشمنان ابله ماست

اگر بدامن آن دوست دست ما نرسید گنه ز کاہلی ما و دست کوتاه ماست
 هزار و سوسه بلبیس اگر چه کرد، هنوز نشان گدای علی علیه السلام ماست
 بظاہر از رسید دست دل بدامن او همیشه جایگزین دل منزہ ماست
 ز کفیر گنه خود بچشر با کم نیست
 کہ حب آل علی حجت موحده ماست

شہید عشق

چہ پرسی از من بیدل حال دل چون است بجای بادہ گلگون باغرم خونست
 بجای می ہمہ خون خورده ام ز ساعزل نہ خون خلق کہ در جام مر دم دونست
 کسی ز راز حقیقت نشان نداد کہ من بگویمت کہ چہ رازی بکار بچونست
 خلید خار بر انجشت گلرخ روزی ہنوز لاله ازین غم بیاغ و نخونست
 نشان عشق ز فرہاد کوہن بر جاست بروزگار، نشانی، کجا ز قارونست
 شہید عشق اگر افتاد بی کفن غم نیست کفن برای شہیدان قبای گلگونست
 گدائی سر کوش بطلنت نہ ہم کہ این معاملہ ہر کس کرد و مغبونست
 بجرم عشقم اگر میکشی بکش غم نیست قتل عشق تیغ حبیب ممنونست

مدار چشم که گردد فلک بوفی مراد که نامرادی مردان مدار گرد و نوست

سخن تو گوئی (آوستا) ز قول کنی گفت

«که دل چو غنچه مرا پرده پرده درخوست»

حکمران

نالہ را در سینه تنگت من ایش با نهیت	بسکه افزونست غم را ہی ای آه نهیت
هر که را بینهی بود آگاه زانده دلم	وہ کہ آن نامہربانین ہجر آگاہ نہیت
روگردان از در پیرمغان ایدل از انکت	ہر کہ سر سودا بہت خاک ہش گرانہیت
حکمرانی در جہان بر کشور دل مشکل است	حکمران آب و گل در کشور دل شاہ نہیت
خیر در پیش آمدست انخی اجہ کہ اگر است	ہر چہ پیش آید خوش آید بی ہیچ گرانہیت
گردش گردون اگر با چشم دل بینی سجا	گر چہ با میل تو گاہی نہیت گاہ نہیت

آنچہ در دور زمان شایستہ تعظیم مست

کے افراد انش بود مال و جلال و جاہیت

خزان دوستی

باز بکف لالہ جای بادہ جام غم گرفت بلبل از بیرنگی رخسار گل نام گرفت

دوست دوری کرد بجای غم گرفت	ناامیدی رخ نمود امیدوی ازمانهفت
لاله در دل خون بجای آله و ششم گرفت	شد خزان فصل بهار و دستان از دغ دو
در نظر هر چند دنیا بودش او کم گرفت	رست از پنج کم و بیش و غم سود و بیان
زین سراسر بست سخت و آه عالم گرفت	گفت دنیا زان خواهاش من دیدار دو
رفت و نروان بستر خویشین محرم گرفت	چون ندیدند بر سیط خاک یکتن از دار

دوست اکنون شادمان در بزم قرب حق بود

دیدکی نر خوش اتنها از آن ماتم گرفت

امتحان

اکنون بیکه با تو زمانه زمان ماست	عمری بود که نام تو در زبان ماست
مویم سپید چون خت این اتان ماست	روز نیت بتو چو مویت بیا لیک
یا دوش ن قامت خم چون چکان ماست	جان باد بر خن خم ابروی دوست نکبت
خود بی ثبات زود گذر بهمان ماست	مقدار عمر ما ز صبا پرس زانکه او
آسجانه که بهر دست نیتش زیان ماست	گفتی که راه پر خطرو جان بود غریز
خافل که روزگار پی امتحان ماست	یاران بتیره روزی ما خنده میزنند

دکی فز، بیا دروی تو میگفت و میگفت

عمری بود که نام تو در زبان است

گلشن امید

برگردش سپهر اگر اعتبار نیست ما را بکار چرخ فسون کار نیست

غیر از بنای عشق و محبت بروزگاه و رخود بود سپهر برین پایدار نیست

کلک قضا نداشت بلوح ضمیر من نقشی ز روی آنکه به از منی کار نیست

ما را بنام و ننگت چکار، افتخار ما عشق است و غیر ازین جهان افتخار نیست

بر خاستم ز پیش رهت دلبرا چنان که خاک ما بدامن هستی غبار نیست

خوش گلشنی است گلشن امید کاندن آرزو هست هیچکس از منی خار نیست

دل بقیر از زلف پریشان دلبراست

دکی فز، از آن مراد دل جان قرار نیست

کلید دار

چون قرب و بعد نزد تو ای یار من سستی در غربت ابر بر برم با وطن یکیت

عمرم گذشت در ره کسب هنر و لیک وضع فقیر رگبذر و حال من یکیت

کسب کمال بهر ضعیف و قوی نخوست	اینجا مقام مرتب مردوزن بکیت
اعمال شیخ گربنهان عیان و ماست	کردار عارفان همه سر و علن بکیت
گمکرده راهی از بزند لاف رهبری	اورا بهر نباشد و باران بر بکیت
در بذل مال کوش که در مشرب کریم	شغل کلید دارمی اند و ختن بکیت
از برد و باخت سکوّه مکن در قمار دهر	تین و سرسیت آختن و باختن بکیت

دکی فرو هر آنکه داد رضا بر رضائی دست

خود پی برد که عیش جهان با من بکیت

وام دوست

نیست لوح و لم نقشی بخیر از نام دوست	مرغ دل راکی بود پر و از خبر بزم دوست
یار اگر آزرده خواهد جان ناکام مرا	جان پارم قدمش تا بکاید کام دوست
از تو گرام و انعامست مگر جور و جفا	هست کیسان پیش عاشق ریا گرام دوست
ساعت زین خورشید از می عشرت توی است	عشقا زان ارشد عیش ملام انجام دوست
نامی عشقم جانفرا باید آن جانانه بود	صبح شامی داشتم خرم بکر نام دوست
ای صبا یا از من سرگشته اودا، بر پیام	یا بیار این عاشق و خسته اینعام دوست

دم ز آزادی منن با ما که آزاد نخی است طایری کافاد خود باشوق دل و دام دست
کاشکی روزی سرم رایتخ او بنواختی تا نمادی سالها بگردن من و ام دست

که فرآرامش ندارد صید وحشی هیچگاه

نیست عنت جز بدنامی است و دین ام دست

ویده بیدار

بج عشقش دل از منورم باقیست غمش اندر دل افکار منورم باقیست
مجلس افروز گذشته است مرا مهر رخ ایدرینا که شب تا منورم باقیست
گرچه بر کند بیکبار ه دل از ما، لیکن شوق دیدار رخ یا منورم باقیست
سرگذشت من داده مگرداند دست نقشی از اشک بخسار منورم باقیست
خست جان من و خسته ولی در دل زار مهر آن شوخ دلازار منورم باقیست
گرچه دانم ز هم زین قفس آباد جان آرزوی گل و گلزار منورم باقیست
خوابش بتو مرا راه بخوید در چشم ای مه آن دیو بیدار منورم باقیست

عمر فانی شد و آن گریه و حسرت که فر

در غم آن گل بنیاز منورم باقی است

اگست گنن

ای دای سیری که دین نام فاده است در تاب غم از هجر دلا نام فاده است
 فریاد بر آن عاشق مشاق که محروم از آن لب ناکام از کام فاده است
 با عاشق و سوخته بمیری، از آن رو صبحش نظیره از شام فاده است
 شد اشک من سوخته همزگت شقایق تاد و لبم زان لب گلخام فاده است
 آگه نشود گرچه، شب و روز بنا لم آسوده دل آن کز غم ایام فاده است
 عمر سیت که خون منخورم از ساغر دورا خراج چه پرابره ازین جام فاده است؟
 تا خود چه شود حاجت کارند انم پابند تو فغان ز سر انجام فاده است

هرگز ز کنی یاد من سوخته خرمن
 که فرز چه در کوتی تو گنم فاده است؟

نور امید

آتش افروزی چو بر جان تن عشق بجاست گر بیک انگر بسوزی خرمن عشق بجاست
 بی صفا افتاد اگر دل از غبار دشمنیت گر زوید خار کین گلشن عشق بجاست
 میروی امن کسان خندان بجالا ز من گر شود از گریه زیاد من عشق بجاست

دور از آن غنچه لب با دوستِ مینایی اگر
 همچو گل صد پاره شد پیرایه‌اش بجا بست
 نیست بینِ بشیم توان تیره روزی خیرش
 نوری از تابِ دیبامِ روزنِ عاشق بجا بست
 گرچه هرگز رحم بر عالم نیارد دوست لیکت
 راز دل گاهی بدگر گفتنِ عاشق بجا بست
 چند خواهی بر کنی بنیاد صبر بیدلان ؟
 کرپرسی از غم بنیان کنِ عاشق بجا بست
 دست او بود کی فر کنون ملک عشق

گر بیک انگر بسوزد خرمین عاشق بجا بست

مرگِ دوست

چنانکه خوشتر از ایامِ کامرانی نیست
 میبستی تراز مرگ یار جانی نیست
 بحسنِ قدرت ظاهر چه افتخار کنی
 که پایدار بکس دور کامرانی نیست
 گر اعتماد تو امروز بر فلان باشد
 بیکت دور و دگر بین که خود فلانی نیست
 بخلق تا بتوانی بهمر بانی کوشش
 که ره بسوی خدا جز بهمر بانی نیست
 بختی آنکه ترا داد جان و دانی هست
 شود جهان همه در چرخه‌ای نیست
 مرا توام، دلی بود و خفت در دل خاک
 اگر چه خود بمکان جالی مکانی نیست
 حیات بخش روان بود و صحتش آری
 حیات بخش حوا و آب زندگانی نیست

چونیت دوستم گو باش ملتئم چو دل نشت نغم زه بشادمانی نیست
 بدوزندگی ار مرکب دوست بایدید بجان دوست مرا سزایت آبی نیست
 نشان مرد خدا اگر ز من همی پرسی چگو میت که از خوشترم نشانی نیست

روانی سخت کی فراز غایت است

و گز نه چشمه حیوان بدین روانی نیست

غزالِ میدہ

بجای خون جگر می بجام باید نیست دو روز هستیم ای مه بجام باید نیست
 ز دست لبر لکروئی یار خنچه دمان مرا بجام می لاله فام باید نیست
 بسان سایه بدنبال خود کشد شب و روز مرا میدہ غزالی که رام باید نیست
 بیچ روی ننوید براه مهر آن ماه بر مانیم ز چنین تیره شام باید نیست
 چه باک خون من خسته جان بریزی اگر ترا که تیغ جفا در نیام باید نیست
 مرا ز موی بلند تو دست کوتاہ است بپوئی لاف تو خوشبو شام باید نیست

گمزر عنسم دل کی فرو می بر آساید

خراب است ز جام مدام باید نیست

بزم محبت

بغیر کوی تو جانامرا پناهی نیست که جز دیار محبت پناهی نیست
 بنامه علم بس همین یگانه ثواب که غیر عشق تو اتم جهان گناهی نیست
 مران سایه لطف مرا که درد جهان بغیر سایه تو بر سرم کلاهی نیست
 بیط خاک شمی چون تو در جلال نیافت که چون خست سپهر کمال ماهی نیست
 هر آنکه دانه مری بیاب و هنر نشاند بنامه علش نقطه سیاهی نیست
 کس که ریخ نبرد از برای احت خلق و را بهر دو جهان احت و فاهی نیست
 گر آسمان نظری نکنند بجاک از مهر طراوتی بگل و ناز در گیاهی نیست
 در آبنم محبت بگر بصدق و صفا که فرق بین گدائی و پادشاهی نیست
 هر آنکه خاطر آزادگان بیازارد شود بهمت مردان حق الهی نیست

مپوی راه دیگر جز ره وفا (کی فر)

که ره روان و فارا بر راه چاهی نیست

بی خبر

من بجانم ز غم دلبر و او بیخبر است بیخبر از دل این عاشق خونین جگر است

خرمم سوخته انگ مرست هسنوز	کاشی بر دل من له صفت شعله و رست
رخ بهیروی اگر چند زیاران پوشی	هر طرف میگردم روی تو ام در نظرست
من نه آنم که بجز راه محبت پویم	گر بجان ره عشق تو هزاران خطرست
تو نه آنی که با حوال دلم بخشائی	هر قدر بیش ناالم رغبت بی اثرست
مگر از پر تو مهر تو صنم باشد و بس	گر بگوئی ز پی این شام سیه اسحرست
تا شدم عاشق و بخویشتن آگاه شدم	آنکه از عشق خیر یافت ز خود بخیرست
خود بد بگوئی مای ز در آئی روزی	روز و شب دیده امید حریفان بدرست
صبر دل داده بعیدست از ان روی میح	یک دور از تو غم از حد بیان بشیرست

دکی فرخسته روان از فراق رخ یار

یار خون جگر و سوز غم و چشم ترست

شبیخون

چشم اگشت آلوده حاکی از دل خون من است	چین رخ گویایم از حلقه فزون مست
گرچه مارا بیکینه کشت آن پریر و باک نیست	باز جان میخشم داند که مدیون مست
همچو لیلی بر فرازم بگذرد گر آن نگار	گوید این نقش زین گریه مجنون مست

زرد نگم لاله رویار نگزدی نکت نیست سرخ رو خواجهی دل چون لاله پر خون نیست
 گفت دیشب شور و غوغا داشتی؟ گفتم بی دزب و عشق این هر شب شبخون نیست
 چونکه راند از در مرا گفت این سخن ای بار تا شام دوست را این فعل وارون نیست

دشمنان مارخو کی فرما گشتند رام

وین سزای صتی یا تأثیر افسون نیست

شعله دل

چو شمع شعله دل بر زبان است دل از بی همزبانی دفغانست
 ازین درد روانجایی که دارم مراجان بر لبست دل بجانست
 سخنها دارم از درد غم هجر ولی اکنون نه هنگام بیانست
 پریشان حالی مجنون شنیدی؟ دل دیوانه را حال آنچنانست
 ازان با گوشه گیری خوگر فتم که عتقار با خلوت آشیانست
 مراد دل خون شد و از دیدگان چه میرسی که روز و شب روانست
 زبیدادی که می نمیم ازان گل چو بلبل جانم از غم دفغانست
 نخواهد روزی کی فرگر شب تار چرا آن ماهرو نامهربانست؟

دام مهر

مرزین بقیراری آسکارست که دل پابند زلفی تابدارست
 دلم بگرفته چون ابر بهاران ازان چون ابر چشم انگبارست
 بکار عشق درواز چاره بگذشت طبیب دل ندانم در چه کارست
 جدازان لاله رخسارای گل گلستان پیش چشم خازارست
 روان خسته ام گوید بزاری که کار دل جدازد و دشت ارست
 مرا پیوسته دشمن کام خواهد می کور ابجان دل و تارست
 کجاست در شمار آیم که پابست بدام مهر آن مه بیثارست
 من این دامنم که باشد از می عشق دل از بخویشتن با هوشارست
 خود آگاهم که باشد دور از آنما اگر روز سپیدی هشام تارست

بود کی فرو عشق آن گل و ب

اگر بلبل درین گلشن هزارست

اهل دل

امشب بکشت دل خبر می هست کان ماه را با گذری هست

گریم ز حجب یاروندانم کاین گریه را در اوتاری هست
 هرگز اسیر دام نماند آن مرغ را که بال پری هست
 باور کن که جز غم و حسرت از نخل آرزو ثمری هست
 در پرده راز عشق نماند کز آب دیده پرده دری هست

با اهل دل نشین که بدانی
 کی فرمبکت دل خبری هست
 راز حسن

بر من بیتاب و نالان گرجانی رفت گرجانی بر دل از دیر آشنائی رفت
 هیچکس اگر نکشت از مرعش و حسن غافلان را بر زبان گرجائی رفت
 خاطر موحاشا که گردنجه از بید دوست گرجو رش بر زبانم شکوه بانی رفت
 آنکه آزاد آمد از دامی نباشد دیگر اسیر از قفس گرجا پیر دستانسرای رفت
 آنکه شد عاشق نشد میثار دیگر چون بر عقل و هوش عاشق شوریده بانی رفت

رفت کی فراز جهان و کس در گراش نکرد
 گرجا گلشن عند لیب خوشنوائی رفت

شماره

در هر کجا رقیب بریار نداشت	خاری نیافتم که از گل جدا نشت
پیوسته هست گفته ما گرم و دلنشین	زین سوز غم که بردل شایه نداشت
دامان وصل دوست چو بنی بدست غیر	دانی که آگست از چه بدمن نداشت
یکباره سوخت غم من جان باشراهی	تا مهر آتشین تو در سینه نداشت
بر خاست چون بدری آناه ملک حسن	نشت در دلم غم عشق و بجا نشت
بنشین پیش من که بگویم زبان حال	گل در کنار بیل دستان نداشت

کلی فرسوخست آتش غیرت و جود من

دیدم چو آتشا بر نا آسان نشت

چون چرا

بناسان غم پنهان مانشاید گفت	بهرس تا بتو گویم چرا نشاید گفت
حدیث راز نهانی بنزد ما محرم	خطاست گفتن و دانی خطا نشاید گفت
کسی که عادت دیرینش جفا باشد	دراز شیوه اهل وفا نشاید گفت
ز مام دل بکف بد دلان نباید داد	چنانکه راز بجز با خدا نشاید گفت

بدانکه خون کان را بجای می نوشد زد گتیری بیدست و پاشاید گفت
 به بخیر که گل از خار باز نشاند حدیث بلبل و تاسر انشاید گفت
 بهای بوسه اگر دوست نقد جان طلبد درین معامله چون چرانشاید گفت
 چو عنذلیب بجزار عاشقی کف

غزل ولی غزل عاشقانه شایده گفت

دست آموز

یاد کن زین خسته بجران که بیا دخت خست شاکر احسان تو با تو سید دخت خست
 مادرین بند بلا شادیم و از هر غم رها گر برج مادل از رنج آزادت خست
 تا بهر گلرخان ای مرغ دل داری فغان نغمه زن در گوش گل اینک دخت خست
 مانمی خواهیم از غم جان خود فارغ دمی با غم ما بیدلان تا جا طر شاد خست
 گر تو شیرین لب تنبی عاشقان را کمی زود زارم کش که با جور تو دخت خست
 مرغ دست آموز رنجی ای دل شیدا زان نیست فکر ربانی دام صیادت خست

شعر مادر بزم ناصح یافت و نلی یکی فراد

کاندیرین رهمنایهای استاد خست

یغامی خزان

مار از پریشانی احوال نخواست	دین حال پریشانم از آن زلف سمن است
پنهان نتوان داشت ز کس قصه دل را	کاشفگی حال من از زلف تو پیداست
عمریت که دورم ز تو چون راز نالم	آن کیست که بی روی تو یکت خطه شکلیا
غم نیست که رفته است بتاراج خزان گل	کان روی چو گل باغ فروز و چمن آراست
در دلدیوانه گذشته است در مان	بیهوده طبیبش ز چه در فکر مداواست
شده از زلف غیر تو نوشیم شرمگ است	ز بهارت گراز دست تو چون شهد گواراست
دور از تو عیان سوزم چون شمع تو خال	زین آتش پنهان که مراد دل شیدا
با غیر نبوشی می گلگون و ندانی	چون ساغر ازین غصه چه خونها بدل
از زلف خوار کج روی آموختی ای دوست	رو راستی آموز از آن سرو قد راست
گفتم که بجا هی غم و شادی بفرائی	هجرت بغم افروزد و بجاییت خوشی

از نور محبت دل کی فرو شده روشن

آئینه جان می از آن وی مصفاست

شام بلیدا

نباشد این شب تاریک را صبح چرا ننمود کیت ره رخ با صبح
 دلم خون شد ز دیدارت برو شب گرم جان شادمان خواهی بیا صبح
 بیاد مهر روی دوست هر شام مرا بیدار باشد چشم تا صبح
 که خواهد کرد این تاریک شب را بجز خورشید رخسار شام صبح
 نیامد از درم آن مهربان ماه نباشد یار این شام مرا صبح
 تنگ آمد دلم زین شام بلیدا چرا ننمود روی دلکش صبح
 غم انگیز است شبهای فراق عیان کن چهره ای شادی فرا صبح
 شب اریگانه سازد دل ز شادی کند با شادی او را آشنا صبح

نخواهی روی آن مه دید کی فرو
 که نبود این شب تاریک را صبح

آئینه پاک

در بر یار چو کوئی غم دل جاد دارد	ورنه بیگانه ز رنج تو چه پروا دارد
خانه جان کند از نور حقیقت روشن	آنکه آئینه دل پاک و مصفا دارد
گاه باید نظری جانب شتافان	آنکه رخساره زیبا قدر عفا دارد
بنشین تا شنوی قصه جانسوز فراق	عاشق سوخته دل با تو سخنها دارد
دست شستیم ز در مان چنین ننداری	کز تو این خسته دل امید و ادا دارد
رفتی ای گوهر مقصود ز هجرت عاشق	و امن از انگشت دل خوش شده دریا دارد
ما حاضر خون جگر انگشت آن باده ناب	دلم از دولت غم عیش مهیا دارد

کلی فدا از هر دو جهان چشم تواند پوشید
گر نظر دوست برین عاشق شیدا دارد

سلطنت فقر

آنکه در راه تو جان باخت پشیمان نشود	دل که پیوست بحق پیرو شیطان نشود
برد ما باختن جان بود اندر ره عشق	آنکه جان باخت درین راه پشیمان نشود
گر برانی نردوم و ربروم باز آیم	هر چه خواهی بکن این بند گریزان نشود

نه همین من بجان داله و حیران توام کبست آنخس که رخت بیند و حیران نشود
 زاده ادم از ان سلطنت فقر گزید که در اقیلم بقارنده خذلان نشود
 قیمت او تو از روز ازل ثبت شد روزی از کوشش بهیوده فراوان نشود
 راه در حلقه شیرین بخان نیست مرا اگر آن سلسله موسلسله جذبان نشود

بشی از مهر دل کی فرا اگر شاد کنی
 بدوزلفت که همه عمر پریشان نشود
 نوروز

رب لب سید جان من از انتظار عید تا لعل بیو سمت ای غنچه امید
 در دور سال دل که بغم بود مبتلا خوش داشتم همیشه با مید روز عید
 چون بی نصیب لبم از بوشه یقین کز باغ آرزو گل امید، کس نچید
 تا گیر مت بنار بشی تنگ و کند در انتظار سرو قدت قائم خمید
 دارم ز چشم دل سیت شکوه کز فراق مویم شدت چون رخت ایام هر و سپید

ای سنگدل که بخیر از کفر ای مگر
 سال دگر مرا رسد از وصل تو نوید

بی نصیب

یاد آن شجاک که جان آئینه روی تو بود دست این آشفته دل پابند گیسوی تو بود
یاد آن شجاک صیاد من بیت پا گاه گاهی غمزه های چشم جادوی تو بود
یاد آن شجاک که چون بک طرف جوی آرد پیش چشم من خرامان قد و بجوی تو بود
یاد آن وزی که چون نوید بودم از حیا مایه امید دل لعل سخن گوی تو بود
یاد ایامی که با هم راز و رمزی داشتیم مسکن و ناوای من هر شب سر کوی تو بود

گر چه کی فری بی نصیب افلا و اصل تو بیکت

نیست بکی ز آنکه او را روی ل سوی تو بود

ناله بی اثر

ایکاش که در ناله شبها اثری بود و ز آتش مهرم بدل او شرمی بود
ایکاش نظر با من و سوخته می داشت یاد دلش از سوز دل من خبری بود
کشتیم نهال غش اندر دل و ای کاش ما را هم ازین کشته بگیتی مثری بود
ای مرغ شباهنگت که همناله مانی گاهی بنوای تو ز امید دری بود
افسوس که بال و پر من از آتش غم خست ورنه سوی او میشدم اربال و پری بود

شب تار و بحال دل با سوختن دل شمع از مهر خست کاش دین شب سحری بود

کلی فزانتوان بر در دیگر شد ازین در

میر فتم اگر غیر در دوست در می بود

جواب نامه

ماه من مهر از من بیدل بریدن بود بود ای های عزت از با هم پریدن بود بود

این بیابان صیاست و تو مست غور از من ای آهوی زیبا این سیدن بود بود

گرچه قتل با بدست تست لیکن بی گنا سینه بی کیس نه مارا دریدن بود بود

بار هر دوست سنگین است و ما را تانیت ورنه مارا در جوانی قد خمیدن بود بود

من نمیگویم جواب نامه تاخیر افتاد بیوفای بر آن خط بطلان کشیدن بود بود

بخیر از ما چهرانی روز و شب سر گرم غیر از تو این بهمیری بیدار دیدن بود بود

دل بریدی گرزمان بود گفت ای جان لیکت

جای کلی فز دیگری را برگزیدن بود بود

شب بی سحر

درازی شب هجران بسر نمی آید چه شد که از پی این شب سحر نمی آید

ناراه تو کردیم نقد هستی خویش	ولی بچشم تو این مختصر نمی آید
ظفر کجاست خدا یا که صبر خسته دلان	گذشت از حد و بلوی ظفر نمی آید
بغیر جامه خونین چه شد که بر تعویب	بشارتی، خبری، از سپر نمی آید
گشایشی نکند گر غایت اید دست	زدست بسته ما کار بر نمی آید
فدام از نظرت لیکت هر چه میگیرم	بجز خیال توام در نظر نمی آید
تو میری بفسون ز منغ زیر کمال	بپای خویش بدام خطر نمی آید

اسیر حلقه زلف تو شد دل کی فرو

گذشت عمری از وی خبر نمی آید

صدق و صراحت

آن فرقه ای که کار زر روی یاکند	کاری کجا برای رضای خدا کنند
بهر رضای خالق اگر می کنند کار	مردش طلب خلق ندانم چرا کنند
نگشود جز بدست حق از کار کس گره	بهر که خلق جمله بحق اکتفا کنند
پشت فلک ز جور تم پیکان خمید	آیا نشد هنوز که با ما صفا کنند
اکسیر حسیست رمز محبت بروزگار	بیهوده جا بلان طلب کیمیا کنند

خوشتز صدق چیست اگر بر ملا کنند	توأم سزد چو پیکر و جان صدق با سخن
تا شید میکند اگر از دل ادا کنند	گفتار نغزو صوت یلح و زبان شعر
آیا سزد که دعوی مهر و وفا کنند	جمعی نبرده راه بجوی صفا و مهر
یاران بصدق خوش بود اراقه کنند	قول صریح و صدق بیان حقیقت
گو مردمان زد دوستی ما ابا کنند	مارا بمر صدق و صراحت بود شعاً

کی فرا تو نیک بد همه در پیش رو بجوی
 ما بخردان سعایت اگر در خفا کنند

اعتبار مرد

باید همیشه مرد کند پیشه کار مرد	وزرش اگر بود بحقیقت شعار مرد
خدمت بخلق نیست مگر افتخار مرد	خدمت بمرد است چو آئین مرد
نامرؤ نیست بار افزودن ببار مرد	مردی اگر زدوش ضعیفی بگیر بار
زردارالم چو برگ خزان خدار مرد	تا سرخ رو چو گل بیاران شوی، نخواه
آئین رسم سرو روی اعتبار مرد	جود و سخا و صدق مصفا و شهامت
تاجان قوی کنی بود این اشتهار مرد	زان پیشتر که جسم تو گردد قوی بجوش

خواهی چراغ بخت تو روشن شو چو شمع	روشن بکن نور کرم شام تا مردم
گیرم که قحط مرد بود آبر و مرز	مسکن پیش مردم ناکس حصار مرد
باید دهم دست اخوت بهم، مگر	نامرد را کنیم برون از شمار مرد
مردان روزگار همه خفته زیر خاک	یکسر زمین کشور جم شد مزار مرد

کلی فر، بکوش تا که بمردی سمر شوی

جان کن نثار آنکه کند جان نثار مرد

امید

مرا بود ز بخت کیت بیا امید	بگو که دارم از ان بایر با وفا امید
امید داشتی آید بهار و باده خوری	کنون که هست فراهم، دگر چرا امید
ز جای خیز و غنیمت شمار فرصت را	که وقت زربود اینجاست نابجا امید
ز کار بسکه گریزان شدیم و فال ندیم	شدت عطسه امید صدامی پا امید
رقیب میزندم ره و لیک با دصبا	ز کوی دوست دهم و مبدم بما امید
بسوخت دشمن دین ایشان و نفرینم	اثر نکرد برافزونش جدا امید
بنزیر کوشش خود داشت روز و شب کفر	بهت و کرم شاه اولیا امید

شاه مردان

مرد خدا بزر علی پناه ندارد جز در لطفش پناهگاه ندارد
 ره بجان نیست روز حشر کسی را کز کف او سر خط گواه ندارد
 گردل و جانست بهراست فزون نامه تو نقطه سیاه ندارد
 خوار بود پیش چشم مرد خداجوی آنکه بدل مهر او نگاه ندارد
 هر که نباشد گدای درگاه حیدر گر همه شاهت و تگاه ندارد
 خانه دل چون سرای مهر علی شد غیر درین خانه روی او ندارد
 از من اگر باورش قیب نیاید این سخن نغز اشتباه ندارد
 «گو برو آستین بخون جگر بشوی آنکه درین آستانه راه ندارد»

یاور کی فزاید هر غیر علی نیست

چشم طمع سوی مال و جاه ندارد

درمان

دل چون شگست خلوت خاص نشود بس در بید واکه در آندم و دوا شود
 نام علی که نشاء هر فیض و رحمت گر با خلوص فکر کنی عقده و اشود

ای دل بر آستانه او سربزه که شاه
 چون یک نظر کند بگدا، زافیا شود
 گفتی که تیره گشت دل من، بجان دوست
 با صیقل ولای علی با صفا شود
 خنجر است حب علی روی از آن مبتا
 کاجاز ترکتاز بلا جان را شود
 آنکس که گفت کافری از خوانش خدا
 پرسیدش چگونه جدا از خدا شود
 حب علی و آل علی چون چراغ راه
 گمراه را براه خدا ره نما شود
 کی فر، زد یو نفس اگر ت خوف هستیم
 خوف تو با محبت مولی رجا شود

غزای عید

زافسون چرخ، رشته امید من برید
 شد همشین خار و خس آن غنچه امید
 جز نوگی که مردم دیده جانی است
 در باغ دهر نیست بچشم، گلی پدید
 کوتاه شد ز دامن مهرش چو دست دل
 نالان از آستانه امید پاکشید
 در روز عید گشت غزاعیش مژگانکت
 و برزم غیر رفقی بود از تو این بعید
 عیدش غرا و فصل بهارش خزان شود
 رفتی ز چشم کی فر، و از دل نیروی
 نوید شد کسی که امیدش بروز عید
 خود کی دهی بوصل دل خسته را نوید

آتش فتنه

ز ما هر که رنجید رنجیده باشد	با ما هر که خندید خندیده باشد
ز خود رگتی بین که در زو عاشق	بلا هر چه آید پسندیده باشد
دلی چون دل من کجا دیده باشی	کز اینسان پیشان غمیده باشد
صفا بخش بزم شود یار اگر خود	صفا می ل خسته سنجیده باشد
ولا آتش فتنه نبشند آن دم	که آن چشم پر فتنه خوابیده باشد
رخش دار و آگه تماشا که زلفش	ز مستی پریشان و لیده باشد
شود بختم آن دم چون خورشید روشن	کز احوالم آسمانه پرسیده باشد

تمنای دل کی فو از حق بودین

که سر چشمه ظلم خوشیده باشد

مستی و راستی

ساقی بیار باده که فصل بهار شد	دل دهبوی مطرب می بققرار شد
رخ از نقاب غنچه برون کرد گل بیا	صحرا و دشت ای گل من لازه ار شد
تا کی بکج غم نبشینی که چرخ پسیه	نشیده ام که بر غم کس سوگو ار شد

ترک یا کذب کن باده خور بصدق متی و راستی نشیدی دویار شد
 گرمی پرست دشمن جسمت و جان خویش کاذب و بی خلقی خود و کردگار شد
 گر بین منافق و دو رنگی شازیت برگوچه شد که تیره چنین وزگار شد
 دزدان پیش خلق چرا محترم شدند مرد خدا بچشم خسان از چه خوار شد
 از راه حق براه دیگر مانمیردیم گیرم که روز روشن باشم تار شد

کلی فرا بجای حق که برفت آبر و بباد

کذب و ریا بکشور ماتا شاعر شد

حب وطن

بیا بیا که دهیم از وفاق دست و او که میشود بجهت دل خراب، آباد
 همین گوی که خود دوستدار یکدیگریم بیا که دشمن دشمن شویم، گاه جهاد
 مداریم و بمیدان دراکه حافظ گفت زدیم بر صف رندان هر آنچه با و باد
 نهال حب وطن در زمین دل نشان و گرنه میکند ایدوست دشمنت بنیاد
 وفا کنیم بهم، کز بجای غیر رهیم و گرنه میرود این نیمه آبر و بر باد
 نفاق را چو شود اتفاق جایگزین چه حاجت زیگانه کردن استمداد

گرت هوست بدانی که گیت مردخای کیکه دل بخداد و وره بنخیر نداد

دعای ماهمه اینست روز و شب کی فرو

که درد و غم بدل یاوران حق مرا

ناپاس

دعای نیمه شبست از بلانگمدارد زقنه های زمان این ترا نگمدارد

بزن بر آتش دل آب دیده در شب تار که گریه سحرست از بلانگه دارد

بر آستانه حق رخ بخاک عجز بنه که پیش خلق عزیزیت خدا نگمدارد

بفیض اشک سحرشام تیره روشن ساز زحق بخواه ترا از خطا نگه دارد

زهر بلاش بخشد امان خدای بزرگ هر آنکه نزد بزرگان حیا نگمدارد

بود امید بدست علی که دست خدا زدست دشمن و نملک آنکه دارد

اگر نه لطف خدا رهنما بود در بحر کجا ز غرقه ترا خدا نگمدارد

گدای شاهم و چشم امید بر کرمش عطای خلق تواند کرا نگه دارد

کسی که پیش خدا ناپاس شد کی فرو

حساب نان و نمکت را کجا نگه دارد

اسگت تمیم

بینوایی کو دام اندیشہ بہرمان کند
 اضطراش عاقبت او ابر بر عصیان کند
 ایکہ بکت نیست از اسگت تیمان صبر کن
 قطره با پیوستہ گرد و کاخا ویران کند
 آنچه با فرعون فت از دست موسی تفتست
 وائی اگر بید و مردم افلک تاوان کند
 گیرم آخر نیت روز حشر و ہنگام حساب
 گاہ گاہی باید انسان خاطر شیوان کند
 کرچہ نبود پند کی فرا ساز گار خامی بلیک
 ز نکت اخبار اجل تجدید این پمان کند

جلوہ حق

چون شیخ شہر دور ز کبر و ریانشد
 مار از پسند او گرہ از کاروانشد
 حق در جہان چو پر تو خورشید روشنست
 از گفت گوی ما تو حق بر ملا نشد
 ہستی بچی و جلوہ گمش عالم وجود
 وین جلوہ از تجلی ایند جدا نشد
 عالم بیک صراط بسیرند بہستقم
 در اندہنا، مخاطب دل جز خدا نشد
 صوفی کہ گفت رو بمن آورد در اندہنا،
 خود را بحیرم کہ چہ را رہنما نشد
 در خود سجوی آنچه طلب میکنی ز غیر
 دیدی کہ درد ما و ترا کس دوانشد

دست طلب بدامن دل زن نمیشب کی شد تو انگر آنکه برین درگه انشد
آن کس که در حریم حرم آشنادست بیگانه تا ز غیر نگشت آشنانشد

حق جو بان کی فرو بیدل بیت لیت

کس بانای حق بجهان همصدانشد

دست بی نمکت

بیاکه بی تو دلم را بجزرنگست نماند	بیاکه غیر دو چشم تو می پرست نماند
گللی نمانده بگلزار و هر چه میگریم	باغ و هر بجزریش خار پست نماند
ز میتون چون گدشم شنیدم از دل کوه	که خاطری که ز جوتان نخست نماند
نوشته بر در و لیسرای مهر وفا	که هر که رشته الفت ز ما گست نماند
چو دوست دیدم اسفره نیت رنگین رفت	عجب از نمک چو نداشت دست نماند
ببال علم و عمل سوی آسمان رفتند	برای ما بر زمین غیر بند و بست نماند
بها چومی طلبی بگذر از خودی ای دوست	که پایدارم هر آنکوز خود نرست نماند

بغیر عشق، کسی نیست جاودان کی فرو

که غیر نام نکو جاودان هست نماند

مغ حق

دیدم که ناله های شبانجه اثر نکرد
 باد صبا ز آه من اورا خبر نکرد
 دیدم که رسم خویش فراموش کرد
 از چشم عاشقان بدیشان نظر نکرد
 دلگت روز و شب من چشمم براه دوست
 دلگت لبرم که بسویم گذر نکرد
 چون مرغ حق حق تمام شبم زدم و یک
 تاثیر هیچ بردش آه سحر نکرد
 از پیش روی من تنگتر گذشت و دید
 افتاده ام براه و نظر پشت سر نکرد
 بود افتخارم اینکه کشد دستی از کرم
 بر سر مرا ولی حکم مفتخر نکرد
 هر دم صغیر تیر بلای رسد بجوش
 بیچاره دل که سینه در آندم سپر نکرد

تیرد عالمیر سداید و ست بر هدف

کلی فریاد چه شد که آه سحر دفع شر نکرد

حل عقده

در طلب هر که چو زلف تو پریشان نشود
 عقده اش حل نشود و شگلش آسان نشود
 بلبوس می نبرده بدر پیر معان
 جای اهرمین وون در بر نبردان نشود
 زاهد الطف خدا خاص گنهاران است
 سد سیلاب کرم خرمن حصیان نشود

رحتش بین که درین عصر نهرا فوجون هست و زین جمله کی طعمه ثعبان نشود
 عیش دائم بردای خواجہ زدل یا دفتر با خبر باش ترا موجب حرمان نشود
 آنکه دانست که بگرام خدایت روان دگر از سود و زیان شاد و بهر آن نشود
 چشم امید بند از همه برحق بگشای شرکت و توحید بهم تو اُم میکان نشود

کی فراش بکت و گمانِ هنر تسلیم و رضا
 آنچه دشواری من و تست یقین آن نشود

بند بلا

این دل پابند غم از غم را گرد نگرود ماه من یار چو من درد آسا گرد نگرود
 هر دلی گوشت سرگردان آن لطف حلیا یک زمان آسوده از بند بلا گرد نگرود
 در نوایم روز و شب تا مهربان سازم لثرا مهربان آن ماهر و بالین نو اگر دگر نگرود
 گرچه با آن احتیاجان باز گویم از نپایان درد جانسوزم بلطف او دگر نگرود
 نازنین یاری که مهرش طاقم بر بود از جان با حریفان بر سر صلح و صفا گرد نگرود
 طایر اندیشه هر کس که شد پابند آن گل جز بوصف روی او دستان سر اگر دگر نگرود
 ناله بیابانی کی فرا اثر نخبند؟ نخبند درد دل می کار گر این گریه با گرد نگرود

قوام دل

هر دم که یاد صحبت استاد میکند
 نازم بدانکه چون بدلی کفر جا گرفت
 کونور بزم و شمع دل عارفان چه شد
 بر طایر کشته پری رحمت آورید
 دانی بسر چه آوردم هجر روی دوست
 تا ما بریم ره بسر کوی صل دوست
 بعد از تو چرخ حشم مرا ای دیب عشق
 مرغ دلم بدام تو تا بود دانه چید
 جان بهانه گیر چو طفل بهانه جوی
 عشق تو باد بردل آن بیو فاعلام
 کی مرغ جان ز بند تن آزاد میشود
 این چرخ و دون چه بادل عشاق میکند
 آخر مرا فراق تو بنیاد میکند
 بیتاب میشود دل و فریاد میکند
 باینکه نظر که میکند ارشاد میکند
 کو آن «قوام» دل که دلش یاد میکند
 یاران ازین ستیزه که صیاد میکند
 کاری که تیشه با سرفرها میکند
 ما را براه عشق، که ادا میکند
 از خون دل چو دجله بغدا میکند
 بیدانه ماند و دام ترا یاد میکند
 از من بپاد تو طلب زاد میکند
 کز بعد تو بکس دل خود شاد میکند
 صیاد ازین قفس کیم آزاد میکند
 با بیدلان چرا همه بیداد میکند
 من منتظر که دهر چه بنیاد میکند

ویران ز بهر شد دل نبود غمی که عشق بر هر خراب میرسد آباد میکند

کلی فرو، هر آنکه داشت خطا در قمار عشق

با او چنین زمانه نراده میکند

غم ز فغان

ای وفا جو یان و فاداری مانند اهل دل رایار و غوغاری مانند

ترکنازدی بنیاب برد گل بوستان را بخرش و خاری مانند

زین سموی کان بهر گلشن گذشت خرمن گل سوخت گلزاری مانند

زاتش اندوه خرمن لب سوخت خلق را بخر چشم خونباری مانند

اندکی آرام در دل بود و رفت حالیا بجز پنج بسیاری مانند

چون فانسوخ و مهر افان گذشت گشت دله خون دل دای مانند

روی بنهفت آفتاب خوشدلی بیدلانرا بجز شب تاری مانند

هر کس از پایان کارش بی خبر شد بخواب چشم بیداری مانند

خلق گشتند آسپخان بخویشتن از می غفلت که بهیاری مانند

کلی فرو، این خود کفیر اعمال تست گر ترا یار و مددگاری مانند

مردمی

کسی که در غم مردم همیشه غم دارد دگر ز مردمی اندر جهان چه کم دارد
 مگر آب ماند بغربال میتوان پنداشت که مالدار شود هر کسی کرم دارد
 مخور غم گذران جهان بمقدار که خوان خالق یکتا بسی نعم دارد
 سخن همیشه بزمی بگو بخلق و لیکت همگو متلق آنکس که بس درم دارد
 فزون ز حق خود اگر کن داشت چشم نیا چه لازمست که برویگری ستم دارد

بجان دوست نخواهم ز کس خراین کی فرو
 که حق صحبت دیرینه مغتنم دارد

ابر بهار

چند خواهد که مراد دست پریشان بیند شادیم اندک و اندوه فراوان بیند
 تا پریشان بود آن زلف کجایار غریز روزگار دل سرگشته بامان بیند
 چشم سر را نرسد دیدن آن روی نگو چشم دل جلوه آن مهر فروزان بیند
 نیست از جور قیمم کله و زگردش چرخ کاخچه بیند دل من از غم هجران بیند
 گر یه ابر بهارش بنظر آید هیچ هر که ایگونه ام از بهر تو، گریان بیند

گل گرامیت پیش نظر آن بلبل را که بردیخ خزان جور زستان بیند
 ای که هر دم بگشائی گره از طره بنواز مشکل خویش مگردل ز تو آسان بیند
 نمائی مه رخسار خود ای ماه چہا گوئی این شام رونیت کپایان بیند
 اگر امروز بغردا برسد عاشق را بود امید که مهر رخ جانان بیند

تا کی از سوز غمت کی فرسیدل چن شمع

شعله مادر غم عشقت برگ جان بیند

عشقبازان کمر بلا

پاکبازان ره عشق ز خود بیخبرند روشنی بخش دل و دیده اہل نظرند
 نیکو نیک بد و ہمدرد آمان اثری پیش ہر حادثہ شمشیر بلا را سپرند
 جان فدای تو دیاران تو ای کست عشق کہ بحکم تو رضا داده و بنہادہ سرند
 این عزیزان ز ازل مہر تو دارند بدل لالہ سان در غم عشق تو ہمہ نجگرند
 سرو پادارہ وصل تو ز ہم نشاسند بہوای تو ز گیسوی تو آشفته ترند
 تا شام دل و جان از تو معطر سازند بر سر کوی تو چون باد صبا در بدند
 سر ز حکم تو نہ چہنہ ولی سر بدہند جان بہر تو سپارند اگر جان سپرند

جادو اقلیم بلاد داشته گویا ز ازل ترک جان گفته بد ریای غمت غوطه دهند
 پای پر آبله بر خار میغلان شب و روز تابانند ترا جمله، ز خود بی خبرند
 خاکساران ترا بویہ سلطانی نیست بغلامی تو تا در دوسرا مفتخرند
 ککی فردا از کیف عصیان نهراند آن قوم
 که ستایگر این مردم نیکو سیرند

سوز درون

هر چه بیداد تو فرونی میکند بخت عاشق سرنگونی میکند
 گفت رندی روز حیرانی بمن کارها، سوز درونی میکند
 تو ندانی ناله شبهای تار چاره صد ماز بونی میکند
 از شکست دل مخور غم کاین شکست سوی رفعت رنمونی میکند

مهراد کی فردا اگر بر ذره تافت

ز آفتاب سخت فرونی میکند

نخل محبت

بکوی دوست دل خسته گرچه راه نبرد ز در که تو بهیج آستان پناه نبرد

کلی که برد قرار از دلم بنیم نگاه چه شد که از دل من غم بیگانه نبرد
 بسوخت جانم و دل غیر آه سوزان را بنزد دوست سوز درون گواه نبرد
 بشام هجر دلم همدی ندید و زان جذاز ما هر خن شکوه جز بمباه نبرد
 بهر دیار که شد دید تا بگیوئی فغان که راه، دلم خبر بد بگاه نبرد

دیر بگو و در دکه در گلشن و فاکلی فرو

ثمر ز نخل محبت فرا شکست و آه نبرد

حیرانی

کار دل عاشق آن گل نابا مانی فرو تاب لعلش بر پریشانی پریشانی فرو
 خواستم خاموش بنشینم ولی در باغ دهر لطف آن گل این نواخوان از نواخوانی فرو
 کس بجائی ره نبرد از طره خم در خم کاین دل سرگشته رازان جلفه حیرانی فرو
 عهد شکست آن گل و پانیه بگرفت از رنج دل ریا رمن برین سستیانی فرو
 تا ز مهر آن ماهر و با عاشق دخمه ست شب به شب دیده ام بر اختر افشانی فرو

کلی فرو، آنکو گفت آسان میکند کار دلم

مسکلی بر مشکل غمهای پنهانی فرو

اگما

ای اگمای من که بدامن روانه اید از سوز جان و درو نهانم نشانه اید
 من خود دست خویش چنین ناله می کنم ای دروغ رب غم بجران بهانه اید
 آخر ترحمی بر پیشانی دلم ای کیوان دوست که افشان شبانه اید
 افسانه باز عشق بمن میدید یاد ای زرگان مستعجب بفسانه اید
 ای شعله های آه که خیزید از دلم سوزنده انگر و شرر جاودانه اید
 افون عشق را اثری نیست در شما تا بخبر از آن نگه جاودانه اید
 ای عاشقان ز نغمه سرایان روزگار اسحق شمایع جهان خوش ترانه اید

ای ناله شبان غم و اشک سوزناک

خوش ز آتش نهانی کی فرو نشانه اید

گروش سلغر

صبرم بدر عشق میسر نمی شود زین پیش بود ممکن و دیگر نمی شود
 دل از یاد دوست فراغت بوجال کاندیشه وصال وی از سر نمی شود
 شد با فسون چشم تو آشفته خاطر دل فارغ از غم تو فزونگر نمی شود

زینان که جلوه گردان می بچو ما
 خورشید بارخ تو برابر نمی شود
 چندان که تیره روز پسندی مرا بچو
 آئینه دل از تو مکدر نمی شود
 از سرگذشته ایم چو مردان بر عشق
 هر چند وصل دست میسر نمی شود
 بسیار دیده ایم نکویان و گلرخان
 درد لبری کسی چو تو لبر نمی شود
 از دور روزگار غمی بر دل نیست
 کز دل مگر بگردش ساغر نمی شود
 روزم شبست و راز آن به و بی سبب
 اشکم روان ز چشم پراختر نمی شود

چندانکه دشمنی کنی افزون و مهر کم
 ای دوست مهتر از دل کی فرمی شود

راز نهان

راز دل گفتم به چشم زین آن آمانند
 سر مکنون دارم از مردم نهان آمانند
 هم بامیدی که با من مهر و زود ماه من
 با ختم در پایی می نقد روان آمانند
 سالهای ماه پروردم بدل این آرزو
 بنیت با خویش روزی مهربان آمانند
 از لب کامی که راحت بخش جان عاشق است
 خواستم گرم ببوسی کامران آمانند
 وعده بادادم بدل کز بحر طوفان خیزش
 گوهر مقصود آرامم بر کران آمانند

همچو مرغی پای بند دامنالیدم بدرد تاد هبندم ره مگر بر گلستان آمانشد
 گفت کی فردا شب بجز از پی این شام تر
 مهر روی ماه من گردد عیان آمانشد

رهائی

گفتم که دل رهد ز غم آمانی رهد زانده خاطر من شیدا نمیرد
 دور از لب تو تنخ بود زندگانیم وز تنگنای این دل رسوا نمیرد
 دل بقرار باشد و جان از فزون عشق بایا دآن دو چشم فسیبها نمیرد
 مشکل بود رهائی از آشفتنی مرا از یاد زلف یازدلم تا نمیرد
 ساغر بگردش آر که این خاطر خریں از غم مگر بجام طرب زانمیرد
 چشم چو ابر گردید و این باجر بجاست کز رنج عشق آن گل رخسانمیرد

کی فردا بیاد آن مه رخسار یکر زمان

از آه و ناله در دل شبها نمیرد

این نیز بگذرد

همچو روز شادمانی شام غم هم بگذرد جان و دل را رنج اگر بسیار یکم بگذرد

جان عاشق گرز جورت بر لب آب گشت
 و ربود عشرت رقیبان را فرا هم بگذرد
 روز شادی رفت باز آمد شب جانور غم
 بی خیالش باش آن بگذشت این هم بگذرد
 خاطر شادان بخواه و جان خرم از خدای
 تا خزان هم چون بهاران بر تو خرم بگذرد

ای دلت از قید غم آزاد آگاه کنیستی

ز آنچه بر کی فردا درین زندان عالم بگذرد

نقطه پرگار

تیر گنمت بر دل غمخوار نشیند
 لرزنده تر از زخمه که بر تار نشیند
 خاک قدمت باثره رفتم چو دیدیم
 حیفت که بر دیده اغیار نشیند
 خوش مهر تو ام بر دل بیار شست
 چون نقطه که در مرکز پرگار نشیند
 در جام چو جم میگرد از جهان
 آن مست که در میکده هشیار نشیند
 یکره بصرم همچو میحاکذری کن
 تا کی بر بهت عاشق بیمار نشیند

بنشین بر کی فردا نفسی ای مری مهر

گل را نبود عیب که با خار نشیند

نیک سرشت

ندلم راست جز از هجر تو پروای دگر نه مرا غیر وصال تو تمنای دگر
 از تو گرنیش جفا آید و گرنوش وفا من نه آنم که دهم دل به لاری دگر
 چشم من جان تو یکت و زور امید نیث منظر هر چه نیستم بی فردای دگر
 کشتی اید و ست بیکت غمزه ستاره مرا زنده ام کن کرم باز بایای دگر
 منم آن عاشق جان باز که هرگز نکشود چشم دل از مهر روی تو بسیمای دگر
 نروم از سر کوی تو بهر حال که نیت غیر ازین بار گم بلجا و ناوای دگر
 دل دین با سر گیسوی تو سودا کردم این سیه روز ندارد و سر سودای دگر
 همچو یوسف نشود یافت یکی نیک شتر ورنه زاندازه فروست لیجای دگر
 وعده وصل بفر دافکنده آن مه نیست عمر امروز مرا حلت فردای دگر

سخن عشق روان بخش ز کی فدا بشنو

ترسمت نشنوی این سخن خوش از نای دگر

سرود عشق

ندیدیم از تو یاری دلبر با تر بقی نامهربان تری وفاتر

بپایت جان فشانم گر چه پشت	نباشد چیزی از جان بی بهاتر
قدت را فکر کوه سر و خولند	کزین تشبیه می باید رساتر
زمن ای گل ، سرود عشق بشنو	که ببل نیست از من خوشنوا تر
بنا قدر تو جان بخش است اما	بود مهرت ز قدرت جانفرا تر
بدین بیگانگان یگانه تر باش	ولی با آشیایان آشنا تر
قدم نه استوار آنجا که هستی	نخواهی گرنی گامی فرا تر
بود بزم بهرمت روشن ایماه	رخی بنما که گردد پرضیا تر

روا باشد ز تو ناز و زکی فز

نیاز جان بودا سحتی بجای تر

هفت سین عید

عید ست و باز دورم از آن و حی جان	باز آ که نیست بیتو دلم را دمی قرار
زوخیمه باز خسرو گل بر سریر شلخ	در باغ گشت بار و گزنفه گر هزار
زین هفت سین که چیده ام اندر کنارین	ایمید بیانظاره کن و یکت بیکت شمار
دل شرو مو سپید و سنیه روز و نخت جان	شیلز جهان شوز نهان سست اعتبار

باز که باز گو کنم ایدل هرا آنچه گشت
 جمشید رفت ز و اثری نیست غیر عید
 یعنی چو فرصتی است ترا خیز دست گیر
 بیتو گشت خار چشمم که بوستان
 در هجر تو نصیب دل بی قرار زار
 نوروز ماند و هست بجا دور روزگار
 از بیدلان سوخته در تاب هجر یار
 چون نیست گلرخی نبود غیر خار زار
 شیرین لبی بخاطر آرام در کنار
 پیمان شکن رسید بلب جان ز انتظار
 نقش بزن که عمر پایان بسد فلک
 گر نیست بهره دیگرم از روی آن نگار

کی فرو بساز با غم هجران که دهر داشت
 عشاق را همیشه ز سوزاندن اضطراب

اختیار عمر

بگذشت در فراق تو ای گل بهار عمر
 ای آفتاب، سایه خورشید روی تو
 بی وصال تست فصل خزان و زگار عمر
 پر تو فلکن ز مهر برین شام تار عمر
 باور میکن که سرزند از لاله زار عمر
 ناکامی است یکسره ما را قرار عمر
 بجز کج روی چه داشت بمادور روزگار

ای باغبان دهر زبن بکن اینال باداس مهر یا بسکن شاخسار عمر
 گر شاخ عمر من ببری از دخت دهر شادم کنی چو گشت بجرمان بدار عمر
 چندان بند دل بجان چون نهاند پایه بر آب اگر نگری بر چهار عمر
 کی فروصل دوست بهر اید رسد

گر چه بدست کس نبود اختیار عمر
 کمند

ای کرده در کمند محبت مرا اسیر خلقی شدند از تو بدام بلا اسیر
 گرد کمند عشق تو نام شکفت نیست آری کند بدام بلا ناله با اسیر
 تا شد اسیر مهر تو جان از بلا نرست این دشمنی نبود سزاوار با اسیر
 آگاه نیستی که بزندان غم چه دید وز جور تو کشید چها بنیوا اسیر
 دوران غم بیا در بانی بسر برند باشند ببلبلان نوا سنج تا اسیر
 من شاعرم اسیر بدام بلای تو گردد بدام بلبل دستان سرا اسیر
 کی فرو بدام عشق اسارت چه خوش بود

در قید و بند سود و زیانی چرا اسیر

خدا نگهدار

ای راحت جان وفا نگهدار پاس دل آشنا نگهدار
 اکنون که دست بسته تو از دام غمش رها نگهدار
 در باغ امید و گلشن ذوق مرغان غزل سرا نگهدار
 من غیر تو هیچ کس ندارم ترکم ممکن و مرا نگهدار
 مرگست حیات بی تو بر ما یازار کبش و یا نگهدار
 از دست دلم برنشد گفت رفتیم، ترا خدا نگهدار

ای برده قرار و صبر دکی فر،

از بهر خدا و را نگهدار

دادخواه

تاب ماه من امشب کنیت ماه دیگر خواه بهر من ای ماه شب سیاه دیگر
 کنون که غرق گنا هم بیار باد و ناب که جرم ما نکند بیشتر، گناه دیگر
 ز ناله شب و آه سحر ندیدم سود بیا که نیست مرا جز تو دادخواه دیگر
 دلم غلامی سلطان عشق خواهد بوس که غیر عشق ندارد دزمانه شاه دیگر

براه صلح و صفای قدم که خزان آه بسوی کعبه مقصود نیست راه دگر

بیکت نگاه ربودی ز دست کف غزل

بیا که جان کمنت بر خنّی نگاه دگر

ابر کرم

دلم از دست ربودی بنگاهی آخر	ساختی روز مرا شام سیاهی آخر
گرچه بستند زهر سوی رقیبان را هم	جست خواهم بسر کوی تو زاهی آخر
عشق را اگر بشمار می گنهم پروانیت	هر که بینی رود از ره بگناهی آخر
جانم آورد بلب وری آن راحت جان	روز من کرد چو شب فقرتایی آخر
بگذاشت روانم که بدانی در دم	در غم عشق تو ما راست گواهی آخر
باشد آن لطف به منم ز تو ای ابر کرم	که چو گل فیض به بخشی بگیاهی آخر

تا به بیداد دهی هستی کلی فز برباد

سوختی خرنش از برق نگاهای آخر

مبتلا

من بشتق و لبری شور و نوادارم هنوز
وزبتی بد عهد امید و فادارم هنوز
گرچه دامن نیتش پروای حال آشنا
عشق رویش در دل شنیدارم هنوز
کام من ناکامی است از گردش دوران
یکت گاه مهر امید از شما دارم هنوز
یا دگیسویت نخواهد رفت از خاطر مرا
مرغ جان پابسته دام بلا دارم هنوز
گرچه باد لداد گانت نیست خبر جو دجفا
از تو چشم یاری و صلح و صفا دارم هنوز
میخرم درد و بلای عشق را با نقد جان
دل بر بنحیر محبت مبتلا دارم هنوز

لب نیارم بست کی فی از نو خوانی بی

در هوای آن گل رونغمه دارم هنوز

مکتب ناصح

ترا پیوسته میخوابم نمی خوابی مرا هرگز
نداری با من بیدل سرمه و وفا هرگز
دل من خون شد به جرات نمی پرسی از احوال
زردم آگهی و آذرانی بخشی و اهرگز
برغم دوستداران دوستی با دشمنان کنی
ولی بادوست نپردی صلح و صفا هرگز
گر فگارم پسندیدی بنده هم پیوسته
نخروی هرگز آزادم ازین دام بلا هرگز

گر فراقم بدام غم بدیدی روز و شب آما
نکردی پرستی زین دردمند مبتلا هرگز
زدست غیر می خوردی دلم چون غنچ خون کرد
نبودای گل چنین بیدا با عاشق و اهرگز
وفای عهد از یادت شد و آئین دلاری
و گرنه خود نمیکردی جفا با آشنا هرگز
اگر در مکتب ناصح، نبود این نغمه آموزی
ندیدم کس مرا ز نیکو نه در شور و نوا هرگز

ازین بیگانه خوئیا مرا کی فراموش شد
که در دل میتش پروای یار آشنا هرگز
دست آویز

کنون که هست ز کیسوی دست آویز
چه خوشتر آنکه بدیم جامه پر سبزه
دلا بجلقهستان در آبریز و نبوش
که گفتگوی دگر نیست جز نبوش و بریز
کجا ست آنکه ز خود رست و گشت اهل تمیز
کجا روم ز که پرسم کراپناه برم
بجنگ گیتی اگر پایداریت نبود
بدست تست دگر اختیار صلح و گریز
فکنده ایم همه عمر نخبه در کف چرخ
نصیبان نشاد از یکدگر ز آفت فزیز
ز تیغش از بگریزم نیست پای فرار
بجنگش از شتابیم نیست دست سبزه
بمحشر ابرم شکوه اش نشاید از آنست
خوداوست حاکم مطلق بر زور و تاخت

مرا تحمل آلام بکی فرو آسان است

ولی فغان ز غم هجر دوستان عزیز

قاف قرب

بسان شمع بود هر شمع سراپا سوز	که شمع محفلم آید شود شب من روز
بر آسمان امید از زمین نظر دارم	که رخ بنرم نماید می جهان افروز
بسان طایر بسگسته پر براه امید	گذشت عمری دورم از آشیانه هنوز
بد افش رسد اردست کو تهم چه عجب	که در شب بیدیم دل ز دهر عجز
گمشته چاک دل من مهر کن نظری	بتایان بوازشش بناوکی دلدوز
بقاف قرب چو غمقا بنحوان مرا جانا	که نیت بام دگر جای مرغ دست آموز

قدم ب دیده بکی فرو نیایم تا صبح

که هر شب چو شمع از غمت سراپا سوز

دامن مقصود

بیا که گشت بلطف خدای بنده نواز	گشاده باب حقیقت بروی اهل نیاز
رسیدنت طلب خوش بدمن مقصود	سزای آنکه ننالیدم از نیشب و فراز

از نیکه شکوه نبردم بدشمنان از دوست نمود رخ بمن از مهر آن بت طناز
 چونیت قبله دل در نماز ابروی ست چه طاعتی چه حضور حتی قبله چه نماز
 محل مراد نچنید ز باغ و بهر خبر آنست گرفت راه حقیقت درین سرای مجاز
 نگاه مهر فکندی کی فری از ره لطف
 امیدم آنکه نمندی درمی که کردی باز

درمان

این چه دردست که درمان نپذیرد هرگز دین چه کارست که سامان نپذیرد هرگز
 کلبه من نشد از مهر حالت روشن این چه شامست که پایان نپذیرد هرگز
 دانی امی دوست که جمعیت خاطر دل من جز در آن زلف پریشان نپذیرد هرگز
 دل بیتاب که جانم بلب آفرود، آرام جز بوصل رخ جانان نپذیرد هرگز
 دل سودا زده و خاطر نعلین کی فری
 راحت از این غم پنهان نپذیرد هرگز

خریدار مهر

یار وفادار نبینم هنوز وه که یکی یار نبینم هنوز

شیوه دیرین تو عاشق کشت
 از تو جز این کار نبینم هنوز
 هست قیبت همه جا بنشین
 یکت گل بی خار نبینم هنوز
 آنچه تو در کوی محبت ز کس
 گرمی باز از نبینم هنوز
 آن گهری را که نه مهر نام
 وه که خرید از نبینم هنوز
 رسته بسی ز کس چون چشم تو
 ز کس بیا ز نبینم هنوز

کی فرا به چون صف مرگان یار
 لکر خو سخوار نبینم هنوز

دریای بکران

نمی پرسد ز حال بیدلان آستان هرگز
 نخواهی دیدن با مهر زان مهربان هرگز
 بامیدی که رحم آرد بجام زار مینالم
 ندیدم سود ازین بقیای آه و فغان هرگز
 اگر چه روز و شب که شد باز دل عاشق
 نذر جان مشتاقان جز او راحت بیان هرگز
 من یکدم صبور می غم بجران تو حاشا
 تو و بجوی از این بیدل آرزو جان هرگز
 ز جان گزشت میویم بجا باشد چو میدلم
 کزین دریای نخواهم راه بردن بکران هرگز
 شب مرا آن ماه و ش نا دیده می گیرد
 که نبود آگه از این دیده اختر نشان هرگز

گرش برمانسوزد دل گناه و می ان کی فو
خبر از حال نا کا ئن ندارد کا مران هرگز

چاپلوس

نوکند مردم غم این کهنه چرخ آبنوس کز جفا هایش بزدان دارم انگشت فوس
 بس کرامت از حرم دیدیم و بازار اجل سخت دل بستیم بر آنکده همچون محوس
 رنگت نگشت این جهان دل برفای آمند کرده زیر خاک بس داماد ما این نوعروس
 این همه فریاد کز کوشششان برخاست نیست جز صدای پشه ای در گوش چرخ آبنوس
 خواهی ارخندی بر این بوم بر پست و بلند آستان حسرت امتی را اول بهوس
 سلطنت مار میترشد ولی در کنج فقر بی نیازیم از درد و دین بهمان چاپلوس
 پادشاهان بی نشان نقد ازین عالم ولیک بشنوی از ملک درویشی هنوز آواکی کوس

پیش حاجتمند رود در هم کش کی فزائکت

ترسمت حاجت فخر مردم پست عبوس

واغدار

ز تیره روزی دلدادگان زار بپرس ز بقراری دلهای بهتیار بپرس
 چو گل مخد بشام غم سیه روزان ز درد آنکه چو لاله ست دغادر بپرس
 بپاس آنکه تر از روزگار شد بمراد ز رنج آنکه دلش خست روزگار بپرس

مرا بدل سکن خار غم ز بی مہری ازین شکستہ دل ای شوخ گلغذابر پرس
 ز روزگار گرفت رموج خیز بلا ز موج خیز بلائی چو بر کنار پرس
 ببغیر ایم ای مہ مخندوز سر مہر ز رنج من بشب تارا انتظار پرس
 گذر مدار ز کی فو، دیرخ وزرہ لطف

ز تیرہ روزی یاری جد از یار پرس

مرد و نامرد

امتحان مرد از نامرد پمانست و بس اقیاز مرد و در نکستن آنت و بس
 بایت آکلند سرد پای پیمان بیدریغ کاین بکیش مرد حق بین نرمانست و بس
 ہچو مردان جہان عمد پا بر جای باش پای پیمان سر سپردن ستم دانست و بس
 چشم باری ای پریشان حال از مردم مار درد مندان اخدای خلق درانست و بس
 غم ز نو میدی چه داری و تو کل پیش گیر روی لطف خدا بانا امیدانست و بس

ہر کہ بر سر عشق دار و کی فو، از رو نیست

و انکہ بی عشق است انسانیت حیوانست و

بار گران

چون من بد هر خسته وانی ندید کس آشفته حال سوخته جانی ندید کس
 و لتنگیم ز حسرت نوشین لبان تست ای شوخ چون تو غنچه بانی ندید کس
 فریاد باز جو رتو بر خاسته است لیکت مانند من بشو و فغانی ندید کس
 بس دیدگان که اشکشانند فراق اما چنین سرشکست وانی ندید کس
 مرگ از بلای هجر تو کوئی کنایه است کز آن هیچ روی امانی ندید کس

دکی فر، فراق می سگند شست کوه را

زینسان بهر بارگرا نی ندید کس

همنفس

دید تا عشق مرادور از هوس دوست با من گشت یار و همفرض
 تا بهو بازان دم از یاری زنند نیست بزل فاش کسی ادا ترس
 رفت عمر و گشت بار ادا نه نیست خال هندوی تو مارا دانه بس
 کاروان عشق را منزل کجاست؟ از کجای می آید این بانگت جرس؟
 گر سومی گلزار مارا راه نیست همنشین نتوان شدن با خار و خس
 جان من دلداده ای دست گیر جز تو کس نبود مرا فریاد رس

نیت کی فر، را بکس چشم امید
 فی خطا گفتم که بغرتو نیت کس
 قلندران

ما قلندرشربان را عاشقی گارست و بس	شیوہ ما خاکساری بردیارت و بس
از گلستان جان یک گل نصیب من نشد	خاطر غم پرورم، ہم صحبت خارت و بس
در دل شبها که از یاران جدا افتاده ام	یار من اشکت و آن فالہ زارت و بس
کی شکایت دارم از دشمن جی کا ششمنیت	شکوہ ام از دوست یاران جی کا رت و بس
من ہان مرغ گرفتارم کہ در این دامگاه	حسرت پیوستہ ام دیدار گرفتارست و بس
تابشی خورشید رویت کلبہ ام روشن کند	در دل ما آرزوی صبح دیدارست و بس
گر ہزاران دام در اہم بود شادم کہ دل	در کند لطف پرچینیت گرفتارست و بس

آفتابا سایہ از کی فر، گرفتگی گوئی
 زین دور نور، حاصل شبست و بس

سوز بیان

جور با عاشق بیتاب تو نباشد بس بی وفائی بمن ای سرور و نباشد بس

چند گونی که مرا آه و فغان باشد بس	با چنین رنج گران می توان رستخوش
مرد و وصل تو ای احتجان باشد بس	گرچه آئین بتان دمه و فاکر نیست
پیش اهل نظر این سوز بیان باشد بس	تا گوایم بود از دور حیات و غم عشق
مهرزاده فروز باد گران باشد بس	بیش کن گریست بس نبود بامن لکیت
تا ز پا و فتم این رنج گران باشد بس	دستبرد غم هجران تو خرمنا سوخت
لاله آسابدل این داغ نماند باشد بس	تا بدانند چو میکشم از هجر گلی

تا بیک بوسه جانانه دهد جان دکنی فر

یک شارت تو ای غنچه دهان باشد بس

بنده

گفت اوستا بنده سلطان عشق باش بگذر ز خویش و پیر و فرمان عشق باش
آزادگی طلب ز گرفتاری ای عزیز یعنی اسیر و بسته بزدان عشق باش
فرمان عقل نیست سزاوار اهل دل چشم از خود نمی پریشان و من آن عشق باش
دلکش حیات که خار غمش مباد از مهر گوی مرغ نواخوان عشق باش
خواهی که خار غم ننشیند بدل ترا گلچین باغ صدق و نیکو عشق باش
خواهی که با خبر شوی از راز زندگی شاگرد مهر و طفل دبستان عشق باش

شایسته نیست بندگی خلق روزگار
یکی فرو صبیق بنده سلطان عشق باش

خانه ویران

شوخی که سر جو رست با عاشق نداشت چندانکه جفا و زود شادیم به بیدارش
جانانه فراموشم کرده است ولی هرگز از جان نشود مهرش فرو دل نرود و یادش
بیوده ناله دل در تیره شب هجران باشد که رسد روزی آن ماه بفریادش
ویرانه سرای دل گشته است کنون ویران دست کرم جانان شاید کند آبادش

یک روز قراری بود این جان فاجوا
 درد که کنون داده است همچان تو برایش
 در بند بلا آید پاست دل زارم
 آن زلف خم اندر خم چون دام افتاوش
 میخواست که بر باید صبر از دل مینان
 از روخت آنکس کان روی نکوداش
 بنیاد کند هر شب فریاد و فغان کی فر

انده فراق دوست بر کند چو نبیاش

بیش از پیش

رخت صده بود زیبا تر از پیش
 بود بالای تور غنا تر از پیش
 تونی زیبا تر از پیش و بعفت
 من داده ام روتا تر از پیش
 تو کام تلختر خواهی و لیکن
 بود لعل تو شکر خاتر از پیش
 تحمل گشت کمتر غم فروتر
 که هجرت در دافتر از پیش
 تونی دجوتر از پیش و بوصفت
 مرا باشد زبان گویا تر از پیش
 بنازم بحر عشقش را که چشم است
 از و هر خطه گوهر اتر از پیش

شود هر دم فروتر عشق و کی فر

بعشق او بود شیدا تر از پیش

سبقت

دلا بکوشش اگر کار میرود از پیش چه پیشرفت کنون کرده ای کوشش تیش
 زده است کلکت مشیت بنامیه تقدیر بنام مارق می خوش که بگذرازم ویش
 نهاده اند به نیزنگت، نام کوشش جبهه کجا روست بر اندام گرگ جامه میش
 چو خواستی ورق بخت خود بگردانی با جماع گرامی و مباحث در تشویش
 بکام جمع بود سیر چرخ و دانستم که اجتماع موفق شود بمقصد خویش
 گرفت سبقت اگر باطل از حق از این است که یک دله هم بدولان کافر کیش

چو راتان همه گشتند منزوی کی فر،

دگر چه میطلبی از بدان کج اندیش

سینه بی کینه

راندی مرا ز پیش فغانی بسوی خویش ای دوست کس نکرده چنین باعد و می خویش
 ای کبیه مراد، چه خواهد شد ار مرا خوانی بسوی خویش و زانی ز کوی خویش
 گفتم: توئی مرا بحسان آرزو، بتا آتش چرازدی بدل آرزوی خویش
 راه نفس بسینه بی کینه ام گرفت از بس گره ز غصه زدم بر گلو می خویش

پروانه و ش بسوز درون خو گرفته ایم هر شب چو شمع گریم و شاد نم خوی خویش
 از دور چرخ ساغر عشرت مرا تیت خالی بی بدوش کشیدم سبوی خویش
 ما خویش را براه تو گم کرده ایم و دل در جستجوی تست نه در جستجوی خویش
 دیدیم بسکه دشمن دهن لباس دست آینه می نهیم دگر و برو می خویش
 چون خاک راه پست شد آنکو باد داد در پیش سفلگان جهان آبروی خویش
 این ما و من گذار و بصدق صفا کرای تابشوی ز مرغ سخن گفتگوی خویش

کی فری هر آنچه گویدت از جان دل پذیر
 اورا تو یا خویش بیان فی عدوی خویش

جام عشق

حالیا مست و خرابم تا کجا آیم بهوش مستی از غم دل رها دارد چرا آیم بهوش
 رفته از خویشیم بعشق نگرست سنا می مستم خود نمیدانم کجا آیم بهوش
 هم بدست تست مرا چاره این بنجودی تا مگر بابوی گیسوی شما آیم بهوش
 در هوای چشم مستی بنجودم یارب مباد آنکه از این شادی مستی فرا آیم بهوش
 با چنین مستی که ما را دست از جام عشق همچو کی فرمندی بایست تا آیم بهوش

شمع

عشق فرو دتا باد اعتبار شمع	پروانه گشت چون ازل بتقار شمع
بس باشد این بد و رجان افتخار شمع	عشاق همیشه شب شمع هدم است
زیر و نشان نمانده بجای فرار شمع	پروانه را اثر چو پس از سوختن نماند
دار و حکایتی ز دل پر شمع	دانی شراره بار چو باشدش شریک است
در گریه نیست هیچ ریائی بکار شمع	بس بی صدا گریست کس آگاه از نوشت
تا جان براه عشق دهد در کنار شمع	پروانه را بد هر خبر این آرزو نبود
سوزد از آن بعیش و غزالود و تار شمع	چون سوخت تار و پودر پروانه بی گناه

ای گل که سوختی دل ما را بجرم عشق

اندیشه کن ز کفیر و پایان کار شمع

درین

عمری گذشت و هیچ ندیدم فادینغ زان بوی فاست اینمه جور و جفا دینغ
 پیموده ایم راه طلب ای پای صدق رهنر بسیت یافت نشد رنهادینغ
 اکسیر اگر محبت و مهرست در جهان آخر نصیب نانشد این کیمیا دینغ
 خورشید بخت مردم شب نده دارد هر روزی ندید چشم دلم انجدا دینغ
 پرسی اگر ز من روش دستان بود گفتار داغ و لطف دروغ و صفا دینغ

خدمت بنوع کردن در حد قدرتست

دکی فکر بکوش تا که توانی. چرا درینغ

افسوس

ست مهر و بیوفا باشی دینغ در پی آزار ما باشی دینغ
 من ندیدم بهچو تو بیگانه خوی خصم جان آشنا باشی دینغ
 اشکم از سر در غم بهران گذشت بخیر زین ما جرا باشی دینغ
 صد نوادارم ز شور عشق و تو فارغ از این مینوا باشی دینغ
 من بجز آزرده جان تو بخیر زین گرفتار بلا باشی دینغ

تندرست آگاه از بیمار نیست فارغ از این مبتلا باشی دین
غیر کی فر، با همه دلدادگان
بر سر صلیح و صفا باشی دین

غفران

امشب که تیر آه بر در راه برده‌ف از دل بنال تا شنوی بانگت لالتخت
با آه نیشب شکنی سد صد گنا ه آرمی ببت گوهر سخت از دل صدف
کم کن غرور تا نبری ره بچاه و یل بگذر ز کبر تا نخوری حسرت و اسف
گرناد می ز کرده و عزت کنی طلب نبود بنزد غیر خدا عزت و شرف
از یک طرف عای تو دو آه در دناکت غفران کردگار و گشایش ز یک طرف

دست امید کی فر، و دامن مرتضی
آن پاکتر خلف که بود منجی سلف

کشور عشق

شید عشق نرود اور عشق ندارد پرشی در محشر عشق
 بیا با ما بین یگزینگیان گدا و شاه را در کشور عشق
 مران مار از درگاه کالت توای عالیجناب رهبر عشق
 نینالم ز بهجران گر بد انم شود وصلت نصیب ابرو عشق
 دریغاشد ز کف و در جوانی نشد جامی نصیب از کشور عشق
 گدای کوی خمی و اسوی خود خوان براو سایه فکن از شهر عشق
 ترا تا گوشه چشپی بمن هست بسر دارم ز لطف افسر عشق

گدای کوی جانان باش کافر
 که سلطانی کنی در کشور عشق

تشویق

بگو اگر ببری آرزوی یاصدق روا بود، چون بردی صادق تشویق
 فزود کذب شد اگر صدق؛ این را نرو که قول مردم صادق نمیشود تصدیق
 پی تباهی اهل حقیقت از هر سوی گرفت سنگر منبر گروه بی تحقیق

ز خون خلق در انگشت ز آلت جرم بسین گنجین نمایان سرخ رنگت عقیق
 چو تار و پود و مرا چرخ دوزن بهم گبست گست رشته الفت ز من رفیق شفیق
 خداست یار تو کی فو که غم نه نور بجات
 چه غم خوری که بشد ساقی و شکست آبر
 انتقام

خدا کند که یکی بر دهد دخت فاق که تیغ مهر در دپرده ای شام فراق
 عجب که بخیر نداین گروه جاه طلب ز روز سلطنت حاکم علی الاطلاق
 چه شد که ما همه از دوستی گریز انیم ز اتفاق چه دید آنگه برگزید نفاق
 همه ز حق طلبی دم زنند و در همه عمر نیا فیتیم ز مفهوم حق طلب مصداق
 چه شد که هیچ کسی پای بند پیمان نیست زیاد برد چرادرست حمت میثاق
 نجات حشر نصیب کسی است که فو کو
 گرفت مدرک مقبول مکتب اخلاق

گلبن

وفاداری ندانند یار عاشق نپرسد حال دل دلدار عاشق

دلم خست آن گل بی خار و نبود	نتی از خار غم گلزار عاشق
نمی کاهد ازین بیداد آری	نمیداند غم بسیار عاشق
کند گیسو پریشان بر سر دوش	نمی خواهد بسان کار عاشق
ندارد لطف اگر چه لطف باشد	سرپا آن گل بی خار عاشق
چه نالم ز آنکه تا شیری نخشد	در آن دل ناله بانی ار عاشق
میخادم طبیب از چیت یاران	نیرسد از دل بیمار عاشق
دلم چون با نگاهی میتوان خست	چرا داری سر آزار عاشق
کمال دلتانی دلنوازیست	ندانند این مگردلدار عاشق

بجا کرد او، ولی کی وفا کرد

وفاداریست آری کار عاشق

اختیار دار

ای روی دلپذیرت باغ و بهار عاشق	شادم که جز غمت نیست کس غمگزار عاشق
ای آفتاب خوبان وی مهر زده پرور	کی گردد از رخت روزشبهای تا عاشق
جان هزار بیدل گرفته ای نسجد	از راه مهر بنزدیر جانانشار عاشق

بسکن دل مجنّان کاین اختیار داری زیرا که جز ثمانیت کس اختیار عاشق
 ای زنده دل ببویت در هجر موی روت تاریک باز کیان لیل و نهار عاشق
 و انم که بلهوس اور محفل توره نیست لیکن غایتی کن گاهی بکار عاشق
 من سرفرازم ارجان در مقدمت فشانم تو افتخار حسنی عشق افتخار عاشق
 روزی بر سر و مگذر وقتی بیا و بگر کز سیل اسکت بینی دریا کنار عاشق
 از یکت نظر چو بردی صبر قرارم از دست خوش دار با نگاهی جان فگار عاشق
 آن به که بزم امروز روشن کنی چو خورشید باشی چو بعد مرگم شمع مزار عاشق
 دکنه فر چه پاک اگر باخت نقد روان بیاد
 آئین پاکبازیت شرط قمار عاشق

انجمن ادب

گر گنهگار بد و فزخ شود از عصیان پاک
نامہ ما بود از مرحمت غفران پاک
محل فضل و ادب مجلس عشقت و صفا
ہمہ و شندل و عیسیٰ نفس و دامن پاک
غرض آلودہ سخن ہست بہر انجمنی
شود اینجا سخن از تیرگی نقصان پاک
انتقاد آینہ سان عیب سخن فاش کند
رو برو کن سخت خو اہی اگر از آن پاک
پاک و ناپاکی گفتار در اینجا ست مراد
ورنہ ہستند خدایق ہمہ از بنیان پاک
گر چہ (ناصح) نکشد مرد و طنخواہی تیغ
نشود راہ سخن از خطرزدان پاک
گر چہ دیریت مرا بر دہ زیاد آن دلدار
چشم ناپاک نہ بیند رخ جانان ہرگز
دارم امید شود خاطرش از زیان پاک
دل مؤمن نشیدی کہ بود عرش خدای
باید اٹھند نظر بر نظر جانان پاک
خانہ کن بہر پندیرانی این مہمان پاک

دامن آلودہ بجراب ریائی (کی فر)

رو بخیانہ عرفان کہ شوی آسان پاک

پایمال

بو سیم تاکہ پای تو ای لالہ رو چو خاک
گشتم پایمال تو زین آرزو چو خاک

این دولت‌مبس است که از طالع بلند باشیم پایال شما کو بگو چو خاک
تا پایوس دوست دهد دست مر ترا ترک خودی براه محبت بگو چو خاک
افتاد گیت رسم وره خاکسار عشق در راه دوست دولت پستی بگو چو خاک
نازم شکوه عشق و محبت که دیده‌ام افتاد کان بیای می از چار سو چو خاک

کی فر، پایوس تو یابد مگر شرف
افتاد پیش پای تو ای لاله رو چو خاک

مرهم

نرست از غم و سختی می دل غمناک بسوخت ز آتش هجران همی دل غمناک
نباشدم گله از درد عشق چون دارند در آتش غم تو عالمی دل غمناک
بی بسوز و گدازست باده کو که نهند بزخم هجر مگر مرهمی دل غمناک
هنوز راز نهان پیش کس نمیگویم ندیده تا بکنون محرمی دل غمناک
ندیده است نه جور خزان نو میدی باغ عمر گل خرمی دل غمناک

نخواستی دل کی فر، چو شاد از آن دارو
روان خسته، غم و ماتمی دل غمناک

بیباکت

گر دلم خون کنی ندارم باکت دردم افزون کنی ندارم باکت
 ییلی من مرا گر آواره همچو مجنون کنی ندارم باکت
 بنگاهی از آن دو نگر گسست گرم افزون کنی ندارم باکت
 دوستی گر کنی بجویم شکر دشمنی چون کنی ندارم باکت
 گر بجامم کنی شرنگت و گر می گلگون کنی ندارم باکت

دل کی فر، بود بجز رتو شاد

گر دلم خون کنی ندارم باکت

ذخیره

شد مهربان نگار دل آزار من را گشت روید بنگت خار فمخ را چمن را گشت
 گر طالب صفای ملی سخط ای پای در محضی که میرود آنجا سخن را گشت
 فردا نگویند خاتم آزادیت شود گرداشتی ذخیره در عدن را گشت
 آلوده دانیم و غم رستخیز نیست تا شستد ایم دامن پیرین را گشت
 هر قطره سیل گردد و هر سیل میرد بنیاد محنت فرو دازد دل محن را گشت

شبنم مگو که آگست سحرگاه بلبست پوشانده پیرهن گل خردابن آگست

خافل مشور گریه شب کی فزازانست

روید بگت خار فرح را چمن آگست

وداع دوست

رفت از برم غریز و عیان شد تقای هر آمد بگو شوم از غمش آهنگت پای مرگت

پایان زندگیت همانا وداع دوست و آغاز ماتی که بود در مهنای مرگت

اندیشه از غمی نخم جز غم فراق بیمم ز هر بلا نبود جز بلا ی مرگت

از جان خویش سیر نیم جان من مرو کز رفتنت کند دل تنگم هوای مرگت

پا از سرم کشیدی رفتی که بشنوم هر دم بگو ش خویش ز هر تنوای مرگت

دکی فرغ غم وداع غریزان فرو ترست

از جور روزگار و غم افزا نوای مرگت

عمر از زنده

از چه نمی پرسی از احوال دل ای بجا بسته پروبال دل
 هر کسی اقبال بسوی کند نیست بجز سوی تو اقبال دل
 در غم عشق تو بصد گونه رنج رفت شب و روز و میل دل
 دل شده پامال غم عشق توست من شده ام یکسر پامال دل

ای دل کی فرز بجای تو خون

از چه نمی پرسی از احوال دل

حصار دل

زینسان که عشق بر ز دست اختیار دل بیرون فدا و عاقبت از پرده کار دل
 غم رخنه کرد و رفت با آبروئی گشت ویران ترک تازی دلبر حصار دل
 ای سخت من که تیره تر از نمویی لبری چون زلف اوسیه چپ کنی و ز کار دل
 ای سیل حادثات نهال حیات من بر کن بیز بریز همه برگ و بار دل
 ای عمر من که میگذری بی وصال دست رفتی ولی نیامدی آخر بکار دل
 دوری دل مجوی و مگو ترک دوستی ای غم که سوخت از تو همه پود و بار دل

کی فر، ز ناله رفت اثر عمر شد تباه
 رحمی نکر و یار بحال فکار دل
 گفتار واعظ

دلم بیار شد افسوس از جو طیب ایدل کند که گاه یاد من نخت بد قیب ایدل
 بکامت گل بار آید صبوی پیشه کن بلبل بهاری هست بعد از بهارن باید کیب ایدل
 زمین گوی سبقت برد اگر دشمن چه غم زیرا وطن جارت گیرم میتار از انصیب ایدل
 بود گفتار واعظ قول حق امانه بهر حق که دیدیم این حق و امانده ابرس فریب ایدل
 اگر چه در وطن مکن گزیدم سالها اما ز هگونی بشهر خوشن باندم غریب ایدل
 سر آید دور غم وین ملک آبادان شود کی فر،
 برون گردد در قیب از محفل و آید حبیب ایدل

چاره جو

من دلداده ز بی مهری دلبر حکیم چاره صبر است ولی نیت میسر حکیم
 برگرفت از سرم آن سرور و آن سایه مهر خاک نشانم ازین غصه چو بر سر حکیم
 حال یاد قدم دوست گذشتم از جان خود نام من دباخته دیگر حکیم
 تا بر آسایم از اندوه روان سوز جیات نکنم لب لب ساغر اگر تر حکیم
 دور از آن ماه که روزم بفراتش شویبت گرد آمدن نکنم روز و شب اختر حکیم
 چکنم گر نکنم خون دل از دیده روان غیر ازین در غم آن شوخ ستمگر حکیم
 ماجرانا بزبان از دل بی آرام است نکند یار و لارام چو باور حکیم

روز محشر مگر مطلق خدا یار شود

گرد آن روز رسد کار به کفیر، حکیم

انگراه

در دیار خویش دور از یار خوار افتاده ام مرغ بی بالم بدام روزگار افتاده ام
 خاک ستم لیکت پیش مردم صاحب نظر گوهر اشکم که از چشم نگار افتاده ام
 شمع بخشد روشنی در محفل یاران و من گر چه شمعم بدم ننگ فرار افتاده ام

نشیمی بوده ام در جام کز بخان حال جام خالی از منیم کز اعتبار افتاده ام
 اقتداری اشتم چون کوه و بازی چرخ پاره سنگی گشته ام کز کوهسار افتاده ام
 بگذرد تا بر سرم صاحبدمی همچون مسیح منتظر عمر سیت در این بگذرد افتاده ام

خانما نوز انگر آهم نیم بیدست و پا
 آتشم کی فرو لیکن از شرار افتاده ام

پشیمان

دیدم شبی که از غم ایام خسته ام یاد آدم شکستن عهدی که بسته ام
 گفتم اگر شکسته دلم جایی شکوه نیست زیزو که عهد بسته جانان شکسته ام
 با من چنان که بر تو نبرد جهان بپای من بپای کرده بای بد خود نشسته ام
 مگس ز من که غیر تو ام نیست کس پناه من بر امید عفو تو پیمان گسته ام
 هر در که بود غیر تو بستم بروی خویش اما در امید تو بردل نبسته ام

یکی فرخودید کيفر اعمال خویش گفت
 وارسته شو اگر چه من از خود ورسته ام

حیرت

چون دم زحق زدیم ز باطل نمیزنیم	مایح در بغیر در دل نمیزنیم
بهر یا بسینه و سر گل نمیزنیم	در هجر دست لاله صفت دل زخون است
بیوده دم ز ناز و محمل نمیزنیم	گر سر رود ز دست حقیقت شعار است
راه جنون بگفته عاقل نمیزنیم	مجنون صفت بلبل دل سرسپره ایم
دست طمع بدامن ساحل نمیزنیم	عمری اگر چه دریم حیرت فاده ایم
دستی چرا بدامن کامل نمیزنیم	فضل و کمال از در آل علی بجوی

دکی فر، اگر بحق گرویدی بگو بحلق

چون دم زحق زدیم ز باطل نمیزنیم

غریب شهر

کار چون سخت شود کار کشائی داریم	گر درین شهر غریبیم خدائی داریم
در دل موج بکف جبل و لانی داریم	غرقه در بحر بلائیم و غمی نیست از آنک
در دل شب من دل شور نوئی داریم	روز با نیتیم آسوده گراز دست قیب
از همین تنگ مکان راه بجائی داریم	چند روزی بقبض گرچه گرفتار شدیم
گو بگویند که ما طبع گدائی داریم	نکشیم دست گدائی ز در پریشان

عیب با گفت اگر زاهد سالوس چه پاک ما هم اید و ست تو دانی که خدائی داریم
 با خبر باش دین دشت و برهن بگرایی که بهر منزل نو تازه بلائی داریم
 دوست داند که ز دشمن نکشم کفیر، و تو

بجفا کوش که بینی چه صفائی داریم

پیغام حق

رو بر من آر تا که بحکم تو جان دهم تا رزق جسم و جان ترا یکان دهم
 ایمن مشو ز نفس و ز شیطان امان نخواه تا من ترا ز فتنه دوران امان دهم
 از بهر دانه خوار مشو در بر خسان باشد ترا نجات ز دام خسان دهم
 براعتیاج خویش قوفت نبود من و اتم ز لطف بر تو نعم بگیران دهم
 ما آزمایش کرم خویش داده ایم از من نخواه تا که ترا امتحان دهم
 ای مرغ پر شکسته غم آشیان مخور تا در حریم قرب ترا آشیان دهم
 من خالق و تو خلق، تو محتاج و من غنی

دکی فرم منم که مرتبت و عزو شان دهم

پایان گسل
 ۱۲۱

دوش بادل قیل و قالی داشتیم راستی را شور و حالی داشتیم
 دل ز من آزرده بن تو نگدل هر دو در خاطر ملالی داشتیم
 گفتگو مان بود در وصل و فراق هر دو حال انفعالی داشتیم
 گفتش چون شد که راندی ستا با هم آخر اتصالی داشتیم
 گفت ازیر و کز جفا بگر نیختی ورنه بس فرخنده فالی داشتیم

کیفر، پیمان گسل جز این نبود

ورنه کی با هم جدالی داشتیم

نقش ثابت

نیت نقشی غیر نامت ثبت بلوح ضمیرم زان بجز دوست تو از دست دگر ساغر نگیرم
 آبیاری میکنم عمریت بتان و فارا عمر رفت و کردای گل دوری دیدار پریم
 گرز خیل عاشقان دانی مرا سر بر فرازم و ز جمع دوستان دانی مرا فرمان پذیرم
 پایمال عشقت ایما تا شدم از دست رفتم پانجم بر فرق گردون گرتو باشی دستگیرم
 گر عتاب آری بعاشق خاکساری ره نشنیم ورنه نوازی ره نشینی را بشی صاحب سریرم
 پرتوی ای آفتاب عالم آرا بر من افکن ز آنکه دانی در مهولیت فتره پست و حقیرم

پاکبازم خاکسارم شاه مردان را غلامم
 کی فرا کیوان فرم تا در رکاب آن امیرم
 خانما نسوز

نیمه شب بگسسته دل تا حلقه بر آن دردم	پای رفعت صبحدم بر تارک احتزردم
رشته الفت گسستم زین برای عاریت	دل کبس خبر حق بستم پای بر هر سر زدم
آشیان بوم دانی در خور سیمغ نیست	پشت پازیز و برین نیامی من پوزردم
بردرد و مان شدن بهر دوانان بخودیت	بس خطا بودارد و روزی این آن در زدم
چرخ با صد مکرو فن سده دانش نشد	بست اگر صد در بر ویم من در دیگر زدم
دست اگر بسته است با پای فکر ت گن نیست	زان درفش بهمت از افلاک بالاتر زدم
محرمان سر اریاران گشتم از روشندی	تا که در میخانه عشق و صفاسا غر زدم
دفر آمال شستم ز آب چشم خوشیتن	وز شرار شعر بر جان جهان آذر زدم
خانما نسوز آه مظلومم که در شبهای تا	بر دل بیدار گر از برق آه انگر زدم

چشم پوشیدم بسی از هر خطا بهر ثواب
 دیگرم طاقت نماند و دست بر کفیر زدم

شعرو خط

بازگشت غم بشعرو خط از دل زدودیم جانخش ماست شعرو خط این آرموده ایم
 خطی چو خال و خط بتان خوش نوشیدیم شعری روان بعشق نخیوان سروده ایم
 از دل سروده ایم سخن در تمام عمر هرگونه بوده ایم بهم آسان نموده ایم
 چشم امید از در و نوان بریده ایم بردل در صفا و محبت گشوده ایم
 گفتیم مدح بیکت خاصان روزگار هرناستوده را بجهان ناستوده ایم
 برکنج خط و شعر، مگرد سترس بود بس روز و شب بخت بیدار بوده ایم
 گیرم نداشتیم نصیب از نعیم دهر آخر نه شب بستر راحت غنوده ایم؟
 کم کرده ایم خواهش دل و نصیب ما گرد هر کاست با بقاع فروده ایم

یکی فرست در خور پاداش ماهیشت

چون با صبح آل علی لب گشوده ایم

خیال

دوازده خت خیالیت آسایش خیال شاید که عقل خندد بر فکرت محال
 چند آنکه زار گریم بر من دلت نسوزد رنجم ندیده گیری بر چند پیش ناالم

این شعله کان رگ جان بنور و چو شمع گریان
 کوشد شام هجران هر دم پی زوالم
 خوش دور روزگار نیدار وصل یاران
 مشکل که دیگر افتد در دست آن مجالم
 با آنکه نیک دانم وصل تو نیست ممکن
 از سر برون نرفته است اندیشه و صالم
 من تشنه کام و صلم آبی بر آتشم زن
 بی بهره چند خواهی زان چشمه ز لالم
 دکی فر، نسوخت بر من آن بست مراد دل

گوئی خبر نبودش از محنت و ملالم
 بخت بیدار

گل آورد و صفا آورد دیا رم
 چنین لطف از کجا آورد دیا رم
 بیامد سرخوش و صبر و قراری
 بجان مبتلا آورد دیا رم
 دلم جُست و پیام آشنائی
 بیار آشنا آورد دیا رم
 همایون بخت و فتح طالع مبین
 که در شور و نوآ آورد دیا رم
 دل اهل و فارا راحت و صبر
 هم از راه وفا آورد دیا رم
 سر آمد دور غم دکی فر، ز جاحیز
 که دردت را دوآ آورد دیا رم

مدهوش

از یاده دست تا که فراموش گشته ایم	با غم همیشه دست در آغوش گشته ایم
افتاده همچو اسکت ز چشمان مردمیم	از یاده دست تا که فراموش گشته ایم
دور از چراغ میکده ام روشنی نماند	دور از بساط عیش تو فراموش گشته ایم
دارم امید تا نخنی فاش راز ما	ز انسان که مابستر تو سرپوش گشته ایم
مست افتاده ایم ولیکن نه از شراب	از گردش نگاه تو مدهوش گشته ایم

دکی فر، زبان حق طلبان سربپای صق
از دست داد ما خود از ان گوش گشته ایم

تمنا

جان میدهم ایماه که لبهای تو بوسم	چون شانه سرف سمن سایی تو بوسم
تجال زند بر لب لعل تو دو گر نه	دام چو لب ساغر لبهای تو بوسم
در رگبذرت نخته ام ای سرو صرا مانا	تا خاک ده و جای کف پای تو بوسم
روید پس مرگم ز گم گل که ببونی	از آن گل و من سنبلیلی تو بوسم
یا آنکه شوم خاکت و بسازند گلم را	ساغر که مگر لعل شکر خای تو بوسم

رنای من ای سرو پا خیز که خواهم سرتقدم قامت رنای تو بوسم
 در خواب ترا دیدم و گفتم بدل خویش یادست تو یارومی دلارای تو بوسم
 ای گل چو بیکت بوسه توان کرد دلش بر خیز و بیا چهره زیبای تو بوسم

کی فر، اگر بوسه شود کام تو شیرین

پیش آی که من هم لب گویای تو بوسم

ناله

سزاوارست اگر بسیار نامم که از بد عهدی دلد از نامم
 مانند کت شکیبی در دل زار ازان رونالم و بسیار نامم
 ز جور خار نالانند مردم ولی من زان گل بی غار نامم
 بود عسری کم از دل دل شب بیا و آن مه رخسار نامم
 من آن مرغم که دردم سوزی ز هجران گل و گلزار نامم
 فروخته بجر غم ز جان دست جد ازان گوهر شهوار نامم
 بنخست در دوش یبار تا میثر سگر از جورش هزاران بار نامم
 بهل کی فر من آزرده جانرا که هر دم از فراق یار نامم

نقش امل

بر لوح دل عشق تو مآثر رقم زدیم	از بهت بلند بکیوان علم زدیم
ماسر بپای دوست نهادیم پشت پیا	بر خانقاه و مسجد و دیر و حرم زدیم
تا ثبت شد بد فتر عشق تو نام ما	آتش بد رس و دفر و لوح و قلم زدیم
بخود ز خویش گشته و بیگانه ز آشنا	در وادی صفا و محبت قدم زدیم
یا بیم تا نشانی از آن یار بی نشان	اوراق زندگانی گیتی بهسم زدیم
او در دل شکسته و ما خیمه گاه دوست	که در حدوث برده و که بر قدم زدیم
نقش امل ز لوح دل ماسترد و گفت	کوشش مکن که راه تلاش تو هم زدیم

کی فر برو که ما ز ازل نقش نام خویش

بر هر دلی که داشت غم او رقم زدیم

شاخه شکسته

در راه دوست بهر تمنّا نشسته ایم	چون مردگان براه میحاشته ایم
چون سایه همدم شده از چار سوبلا	آماده تا بپای فنا مانسته ایم
چون شاخه شکسته از یاد زرقه ای	رنج خزان کشیده و تنهانشته ایم

لیلی ندیده رخت بصره کشیده دل مجنون شدیم و در ره لیلانشته ایم
 دل نا امید از بر رخت بست و رفت امید بین که باز شکیبانشته ایم
 آدای بیدلی بشریار ساندہ ایم لاگشتہ ایم و از پی الانشتہ ایم

دکی فر، بہار عمر خزان گشت و ما ہنوز

در انتظار آن گل رغانشتہ ایم

سہر گریبان

گرچہ از کوی تو بادیدہ گریبان رفتم خود مپندار کہ از عشق پشیمان رفتم
 تازہ دردی غم عشق تو بدردم افزو دارم این درد و مگو کز پی دہان رفتم
 گلی از باغ وصال تو نخچیدم ہمہ عمر آرزو بردم و با حسرت و حرمان رفتم
 دل مجموع من آشفتمہ کیسوی توشہ تا نگونی کہ چرا بمیر و سامان رفتم
 تاکس کہ نشود از غم پنهانی دل خون دل خوردیم با چہر خندان رفتم
 از پی وصل گلی در رہہ پرافت عشق ہرچہ رفتم ہمہ برخار مغیلان رفتم

داشتم رنج و لازاری اوراد کی فر

کہ ز غم سوختم و سہر گریبان رفتم

مشکو

چند سیت که خوابانج نیکوی تو داریم
 این خوی پسندیده هم از خوی تو داریم
 مردم همه نو میزدید ارا میبند
 ما چشم امید از دل و جان سوی تو داریم
 از کج نشان بکت نداریم که از شوق
 پیوسته نظر بر خیم ابروی تو داریم
 روزم مکن ای مهر فروزنده شب از سحر
 شام سیه این بس که زگیسوی تو داریم
 زابد که سخن روز و شب از جمل متین گفت
 این سلسله ما از شکن موی تو داریم
 خاک قدمت افسر شایان شد و مانیز
 کحل بصر از خاکت سرکوی تو داریم
 مشکوی تو تا قبله حاجات جهانست
 ما پای طلب در ره مشکوی تو داریم
 این مستی و آشفتگی و روشنی ای ماه
 از چشم تو و موی تو و روی تو داریم

دکی فر به سخن نغز چو از دل بزدانده

ما چشم بر آن لعل سخنگوی تو داریم

نقش ساده

ماغان دل بدان یار دلار داده ایم
 گوی هر هستی بیای دلبری نباده ایم
 گر گرفتاریم یا آزاد جای شجاعت
 کنزدل و جان دوستدار مرم آزاده ایم

تا گشاید عقدہ ای کا دل بادشک
 یل باز دیدہ گو ہر شان گشاہ ایم
 یکت نفس از پای منشیتم در راہ طلب
 گر بصورت قہ از دست ز پا قہ ایم
 تا چہ فرماید محبت حایا در پای دست
 بہر جان بازی سپاس دوستی آمادہ ایم
 گر خود آریاں ہزاران گنت بربستہ اند

ماز نقش خود پرستی بخود کی فرسادہ ایم

کیش معشوق

بکیش تو، تمکاری بجا داند و میدانم
 جفا با عاشق بیدل و داند و میدانم
 کمند زلف پچان را کہ دم اڈل ساز
 گر قماران تو دام بلاد اند و میدانم
 دل دیوانہ مار کہ خستہ و ہجرت
 مدا و بوسہ از لعل شاد اند و میدانم
 گر از اشکت و انم خانہ ہستی شود میران
 ترا خود فارغ ز این باہر داند و میدانم
 اگر چہ بیوفایاری تمکاری و لازاری
 ترا راحت رسان بنجامد اند و میدانم
 زبیداد تو ای بیگانہ خو جان دل مارا
 ز شادی و روباغم شاد اند و میدانم

نیکویم دل کی فریبمیری چرلسوزی
 کہ اینکار از کمورویان بجا داند و میدانم

شوق وصال

بیایا که بماه زخت نظاره کنم لباس صبر ز شوق وصال پاره کنم
 اگر محال بود دیدنت بیداری بخوابم آبی که روی ترانظاره کنم
 کسی که درد مرا چاره میتواند پس نخورد و دلم را دوچه چاره کنم
 براه عشق شدم بی اجازت ناصح بکار خیر چه حاجت که استخاره کنم
 کناره کرد ز من یار و بعد ازین کی فر
 بود محال که از بحر غم کناره کنم

گله مند

پروای کسم نیست که پروای تو دارم سودائی عشقم سر سودای تو دارم
 ناله دل میکنم ز هجران تو ناله دارم گله اما ز ستمهای تو دارم
 این مستی و شور سخن ای خسرو شیرین از چشم تو و لعل شکر خای تو دارم
 آشفته گی حال و سیه روزی دل را از کج روی زلف چلیپای تو دارم
 دل خون خوردا از آرزوی وصل جو کی فر
 تا حسرت خسار دلارای تو دارم

غم دیرین

باز آبی تا ز دل غم دیرین بدرکنیم بایک دو جام باده ز خود دفع کنیم
افسوسگرند جمله حرفیان بیا که ما زین دست صورتان فسونگر خد کنیم
خردم گرفت مدعی و بیخبر که ما بر چرخ هم بچشم حقارت نظر کنیم
نبود دلم بهر طیبیان نیازمند شاهان خاک پای تو روشن بصر کنیم
گر چرخ دم زند بخلاف مراد ما دورش زنیم بر هم وزیر و بر کنیم
در راه عشق اگر چه ملامت بکنند ماسینه پیش تیر ملامت سپر کنیم
راهی که خود بهر قدمش صد خطر بود ماطی برهنهائی صاحب نظر کنیم

دکی فرزند سخت جانی اهل جهان مرنج

تا چاره غم تو ز آه سحر کنیم

بیاد تو

هنوز از دل و جان یار و دوست دارم بیا امید دل من بیا که یار توام
بود امید که غم از دلم کناره کند در آن شبی که نصیب افق کنار توام
بیا و خنده بزن بر رخم چو گل بهار که سالهاست که چون ابر انگبار توام

توای قرار دل بقرار من باز آی بکوی من گذری کن که بقرار توام
 مرا سوز توای عشق سکوّه ای نبود که آتشی سخن اینگونه از شرارت توام
 بیا و شمع شب افروز بزم کی فرباش
 که رفت عمر عزیز و در انتظار توام

شادی فرا

من بیدلی قرار دل از دست داده ام سرگشته ای بدام بلا و فدا ده ام
 هر خطه نو بنوبدم رو کند غمی زاندم که پا بر صیّ گیتی نهاده ام
 دل نداشت بسته زنجیر عشق و دست هر دم ز دیده سیل سرشگی گشاده ام
 گو در طریق عشق رود خرمم بباد تا پای جان براه وفا ایستاده ام
 شادی فرا می محفل اهل دلم چومی هر چند تن حکام ترا ز جام باده ام

یکره گشته است بکام دلم جهان
 یکی فرا از آن زمان که من از نام داده ام

دماغ حسرت

بود از دوری آن مبداع و درد اگر کریم بسان شمع سوزنمین غم و شب تا سحر کریم

از آن نامهربان بنجم جهان دانه فروتر
 بجای باشد مرا زان دانه فروتر اگر کریم
 بپای ای تیره شب بن بیشتر مایه ورنه
 که کریم دغم آن ماه و از حد بیشتر کریم
 چو شمع ناگزیر از گریه هر شب تا بصبح آید
 چو دارم آتشی بر رشته جان بعد از کریم
 کنار از اشک میاشد در حسرت مایی
 که هر شب فراقش داغ حسرت بجز کریم
 زردی بنگشته زاری از دو گردام
 ره ناگشته زین اندوه زنده و کریم

نسازد اشک بامن مهربان آید پستان

ز جوش گرچه کریم زار کی فراقی اثر کریم

آلوده دامن

کنی بیداد اگر بسیار یا کم
 نباشد ای پری رخسار با کم
 بهل کان دست یسین بوسم امروز
 که فردا پای بوس تست خاکم
 بده زان آب آتشگون که از دد
 بخود پیاچان بسان شاخ تا کم
 چه دارم سوز دل پنهان که پست
 ز اشک گرم و آه دردناکم
 بوسلم نجش آب زندگانی
 بهجران چند کوشی در هلاکم
 خدا داند که عشقم سرسری نیست
 مخوان آلوده دامنم که پاکم

گذاری بر من خاکی کن امروز که فردا خفته در تیره مغالم

نرنجدمیش و کم کی فرزند جانان

اگر بیداد بنیدمیش یا کم

خیمه سلطنت

باد دای کز غم آن دلبر جانانه زدیم	آتش بود و بجان دل دیوانه زدیم
گر بگرداب بلا غوطه ورم نیست غمی	دل بدریانی آن گوهر یکدانه زدیم
داشتم بال و پر می آتش عشق تو خست	بسکه بر شمع رخت دو چو پرنانه زدیم
رفت عمرو من دل بر سحر ای گلنچال	چون صبا حلقه گیسوی ترا شان زدیم
کنج مهر تو نهفتم بجلو گت و دل	خیمه سلطنت است اینکه بویران زدیم
ما مقیم در زندان حقیقت جوئیم	گام در مرحله عشق تو زندانه زدیم
زاهد از عشق سخن با من دیوانه بگوی	خود تو از عقل اگر دم رده ای مانه زدیم
رایگان راه ندادند محصل ما را	حلقه داشت همه شب بر دایخان زدیم

رشته مهر چو کی فرزند جهان بستیم

تا که در میکده عشق تو پچانه زدیم

عمر آبد

خوش از گلشن دیدار دوست گل چین خوشا بگرد گل روی یا گردیدن
 برنج خاطر عشاق اگر چه می کوشد بجان دوست کرو با بجاستین
 سر دچو لاله بسوزم کنون که نتوانم ز دست لاله عذاران شراب نوشیدن
 حدیث وصل و هم آغوشی تو چون گویم که شرط نیست سخن گفتن و نیجیدن
 رسم چو خضر عمر آبد ز آب حیات اگر نصیب من افتد لب تو بوسیدن
 بیوی طره او ای صبا دلم خوش دار نمی توان چو بدان زلف دست یازیدن
 اگر نه ذکر تو در محضی رود و زبان سخن ز هر که رود واجبست نشنیدن
 بصد هنر که مرا هست افتخاری نیست چو بهترین هنر نیست عشق و نیدن

تراز جان بر پرستم که مرم آموزند

ز بت پرستی کی فر خدا پرستیدن

ماه من

تلخ گفتاری ولی شیرین زبانی ماه من ماه کی دارد چنین نطق و بیانی ماه من
 مهر عاشق کم نخواهد گشت با تو هیچگاه گر چه باده دکان نامهربانی ماه من
 با همه بیداد ما را از تو جای شکوه نیست خاطر مستی ولی آرام جانی ماه من
 این سیه وزی نصیب است از خمی رشید جن تا ز چشم عاشق بیدل نهانی ماه من
 جونی آزار گرفتاران و رنج بیدلان رسم و رابی غیر ازین گویاندانی ماه من
 جمله آیات نخوتی داری ای آرام جان تازه روئی شوخ چشمی هستانی ماه من
 ما بامید و فار و بردت آورده ایم از در خود مهر و زان اچهرانی ماه من
 من نه آن باشم که رو آرم مگر بزم گشت خود تو دانی، گر برانی و بخوانی ماه من

پسندم آنچه پسندی من آماجاست

گردل کی فرزند غم ربانی ماه من

خاکسار

مرا تو یار غریزی نظربیار افکن نگاه مهر بشاق بختیار افکن
 چو لاله داغ دلم بین و خواریم پسند نظر سجال من ای شوخ گلغذ افکن

سیاه روزی من بین جدزماه خست نگاه مهر برین تیره روزگار افکن

خدای رازره ذره پروری گاهی نظر ز مهر، بیاران خاکسار افکن

زدست رفته چو کی فر کسی بگیتی نیست

بسوی می نظرای بیوفا نگار افکن

کتاب زبان

کس از داشت بگاه سخن حجاب زبان بسوخت روز شب آتش عذاب زبان

زهی صواب خطا در سخن که هر دو سمرای رود ز دست بدست آید از جواب زبان

یکی رود سردار و یکی شود سردار ز نیکت و دوسطر که میخواند از کتاب زبان

مزن ز تیغ زبان ز رخ و نیش بر دل ویش بزن بر آتش هر دل که سوخت آید زبان

چو شمع اگر نکنی بزم باز زبان روشن سخن خطا و خموشی بود صواب زبان

بر از خلق توانی چو پرده پوشی کرد نگاهدار حریم و مَدَر حجاب زبان

نگاهد از زبان، تا سرت بجا ماند جداست از بهله اعضای تن حجاب زبان

چون میت کی فر گوش سخن نبوش امروز

خوش است قفل خموشی ز دین بیابان

پندار باطل

آنکه خواهد از زیان خلق سود خویشتن سوزد از پندار باطل تار و پود خویشتن
 خاطر دانا بد نیا جو نباشد سازگار باید از آنان بیدمی جان قیود خویشتن
 از دل عالم بتابد بر جهانی نور عقل تاب سوزد جاہل از نفس حسود خویشتن
 پاکبازان حقیقت را غم سرمای نیست جام می، بخشد همه بود و نبود خویشتن
 صوفیان دل بر مریدان بسته دهقان چرا منعم بر وجود و زاهد بر سجد خویشتن
 ترسم آسان ریشہ خود را بسوزند انگروه تار و دود حشمتان از جہل دود خویشتن

دکی فرا، وارستگی کن پیشه زیر امر حق

بخت مرا، حقیقت تار و پود خویشتن

بی بهره

جانابیا که گشت سیه روزگار من چون سبقت نقادگره بس بکار من
 چون تو ندیده سنگدلی چشم روزگار کاتش ندی بجان دل پود تار من
 یکم چشم من بجان بفرزان ندید تا کی رسد که جلوه کنی ای بهار من
 رخ بفرز تا شب غم را سحر کنی کز حد گذشت و طلبت انتظار من

گر مرگت من بود بجهان آرزوی تو باری بان که تیر غمت سلخت کار من
 بیرون شدم ز کوی تو اما دم بجاست آیادت آوردم من آن یادگار من
 مارا نبود بهره ر عشقت بغیر رنج با عاشقان چنین مکن ای گلخدا من

دکی فر، سزای عاشق نالان ز جور یار

بهرست و رنج، پای بکش از دیا من

یار غائب

دیشب بعشق روی تو ای آفتاب حسن خواندم یکی دو صفحہ بشوق از کتاب حسن
 دیدم که حرف حرف بر سطر آن کتاب در وصف تست ایشیه مالک رقاب حسن
 گلزار حسن چون تو نیار دگلی بهار پیری نکرد رخ نه ترا در شباب حسن
 هر جا سخن ز حسن رود بر زبان عشق دیباچه است و روی تو آرم الکتاب حسن
 ما سر خوشیم هر دو زمستی و لیک من مستم ز جام عشق تو مست از شراب حسن
 خوی کرده میری ز ره ای ماه من بیا بنشین که گیرم از گل و تیغ کلاب حسن
 قدم و عتاب با من بیدل مکن که نیست تاب این دل شکست یار عتاب حسن
 ای کاش خاک راه تو بودیم تا دهم هر دم هزار مرتبه جان رکاب حسن

بر شهریار حسن بر در کی فر، این پیام
کز ماجدا مباحش که نبود صواب حسن

انسان

در حضرت انسان نگر از نهان پیدایبین	بی پرده وجه الله را در جلوه اشیا بین
خاکند و بر افلاکیان خود رهبرند این خاکیان	هان صدق گفتارم عیان در علم الانشا بین
بیرون پیا از آب گل با چشم جان از راه دل	بگر بران شمع چگل بی پرده پنهان بایبین
تا پای بند کثرتی چون غافلان در حیرتی	چشم از جهان بر هم نبه خود اجهان پیا بین
رو صدق را چون استان کن پیشه دانگه خوشتر	هر دم بسیر عالمی در لیلۀ الانسری بین
در بزم دید او با خودم کرد از نگاه بی بخودم	بخود چو گشتم او شدم در من نگر او را بین
تا رخ بر آن در سوده ام از نار و نوا سوده ام	در هر سخن از آن صنم سر را نا اوحی بین
وصف ید بیضا مگو از محبۀ عیسی مگو	در سحر چنانش نگر صد معجز عیسی بین
ای در سرم سودای تو مستم من از صهبای تو	کردن نغم برای تو فرمان بده اجر ایدین
بگذر تو هم از غیر حق و آنکه کلید خیر حق	در قاف قرب سیر حق بر شهر غنقا بین
هم کفیرم من هم امان مرغم ولی غریبان	از لطف حق با یک زبان صد نغمه ام کو یا بین

رسم زمان

باب شد در دوران رسم و فن پنجه بر روی ولینعت زدن
 گرچه غیر از دیدن و بوییدن بهره مانیت از خاک و طن
 بس شگفت آید مرزین دوستی که نخواهم دشمنش اسر بن
 بهر جمعی هست ایران مرغزار دیگران انیت غیر از مرغرن
 فکر بمنو عان خود کمتر کنیم هر که جوید سود خویش از مژون
 میدهد پندت که فکر خویش باش خود چکارت با حسین با حسن
 سدره راه خویش را دستش بند جعل کن قانون در زندان فکن
 ای غنی کز نفس دوزن فرمانبری چند خواهی بر فقیران تا ختن
 باش نیک اندیش تا یزدان ترا چیره سازد در نبرد اهرمن
 گر غم در ماند گانت نیست چیت ادعای مین احمد داشتن
 ماچو شیریم و از بی دانی اوفاده در کف هراهنرن

گر بکشور کیفی، آید مُمْتَحَن

رو سیاه آید برون هر مُمْتَحَن

کاسه لاله

از بس کریت دیده شب نده دار من گریه جهان بحال دل بقرار من
دم سرد و چهره زرد و جگر خون سینه چاک از چار سو گرفت بلا رگندار من
هر جا که روند دل من جز شکست نیست این بود سود من همه از کارزار من
در جام ما نریخت قضا گر خنجر شکست تاپای جان تاده سر سازگار من
چون لاله کاسه تو پر از خون شو فلک تا با خبر شوی ز دل داغدار من
تا زنده ام نیایی و دانم ز بعد مرگ ریزی ز چشمم در و گهر بر من

خرسندم از بخاک نزارم قدم ند
کی فر که قانع است دل هکزار من

چرخ بزم

دست یاری یاد آغوشم مکن یایا زین پس فراموشم مکن
یا چو اشک ایام مرا مکن ز چشم یا بخدمت حلقه در گوشم مکن
یا من بهیوده لاف دوستی یا ز بهر اید دست در چشم مکن
از چه باماند خو چون آتشی تا زبیداد تو نخروشتم مکن

گفته ای ترک تو میگویم، گوی
 وز مہجان چشم میپوشم، مکن
 آتشم زن لیکت از یاد مہر
 ہر چہ خواہی کن فراموشم مکن

بی رخت در بزم کی فرو نیت

ای چراغ بزم خاموشم مکن

ابریاہ

چشم سیاہ خویش بعینک نہان مکن
 ابریاہ پرودہ خورشید جان مکن
 دانی کہ شکر نعمت از حد فرو ن کند
 این کفر نعمت است بکفر آشیان مکن
 حسنت فرو ن نمی شود از شیشہ سیاہ
 بیودہ گوش بر سخن این آن مکن
 نبود صواب راہ خطا را چنین مہمی
 سدرہ نگاہ، بیاران چنان مکن
 مردم گمان برند کہ نقصی سچیم تست
 بسیندہ را بنخوش چنان گمان مکن
 شور تو در سر من و چشم بسوی تست
 از ما مپوش چشم و با سر گران مکن

تا افکنی بکی فر بیدل نگاہ مہر

چشم سیاہ خویش بعینک نہان مکن

جانگاہ

خرامان میرود فارغ زیاران نیار و یاد هیچ از دوستداران
 جد از ان گل که جانکاهست بهر رود از دیده اشکم بهچو باران
 ز پروین پرس عالم در شب بهر که داند قصه شب نده اران
 کنون کز دل قرارم را بودی نگاهی کن بحال بهیتر اران

نه من دکی فر کشم بار غم دوست
 که چون من میتوان دیدن هزاران

مشاق

با وفاداران جفا هرگز ممکن ترکت یاران وفا هرگز ممکن
 گر چه بی مهرست خمی موشان ماه من این کار با هرگز ممکن
 بنده حکم تو ام، لیکن جفا با من ای دیر آشنا هرگز ممکن
 ای گل از اهل وفای بر متاب بزم عاشق بی صفا هرگز ممکن
 در ره بیگانگی مگذار پای ترکت یا آشنا هرگز ممکن

مرغ جان دکی فر مشاق را
 خسته تیر بلا هرگز ممکن

بزم روشن

بجان دوست این باشد مری گفتگوش که بزم اهل دل باشد به روی او روشن
 محبت مجلس افروز دل صاحبان باشد بهم دوست این باشد مری گفتگوش
 نبید مهر کس زان مه چهره دم بدین سودا بخلو نگاه جان دارم چراغ آرزو روشن
 صفا بخش دل و جانست نمی از بود هم بنور بادیه صافی دل جام مسور روشن
 اگر نه مهر گرد و نست خورشید زمین باشد که دار بزم عالم را بدان روی کور روشن
 ندارم کینه ای با کس که دارم خلوت جانرا بروی دوستان خرم بدیدار عدد روشن

باشکی در شبان تار دل راده صفا کی فر
 که روی آینه خواهد شدن باشتشور روشن

محو دیدار

دل گرفتار تو باشد گرمیدانی بدان محو دیدار تو باشد گرمیدانی بدان
 مهر کس در جان غم پرور ندارم غیر تو دل بجان یار تو باشد گرمیدانی بدان
 این چنین خاطر پریشان و انجان بی تهر بهر دیدار تو باشد گرمیدانی بدان
 آفتاب محفل جان عاشق بیتاب را ماه رخسار تو باشد گرمیدانی بدان

مایه این آه و زاری خستگان هجر را جور بسیار تو باشد گرنمیدانی بدان
 دردمندم دلبر ادرمان جان خسته ام چشم بیمار تو باشد گرنمیدانی بدان
 کی فر آن شایده که گویی بخشد از من جان
 شاد از آزار تو باشد گرنمیدانی بدان

الفت

ترک جان گفت دلم خواست چنانچنین گشتم آشفته بکام دل دیوانه چنین
 نرگس مست تو یکباره ز سر بهوشم برد باده زانگونه همی باید و پیمان چنین
 خاطر آشفته شد از رشک بدان کج مپرس الفت زلف تو دیدم چو باشان چنین
 مرغ دل بسته دامت شد از آن دانه خال دام از آنگونه سزاوار بود دانه چنین
 آفتابست که بر کلبه ما تابیده است یا بود روشن از آن روحی نه خانه چنین
 یاد آن گل بدل غمزه بگذشت و صفا یافت از لطف وی این خانه ویرانه چنین
 بدی شعله مهر رخ تو جانم سوخت شمع بایست بد آنگونه پروانه چنین

پرسی از خاطر کی فرزند چه روا آشفته است

گشتم آشفته بکام دل دیوانه چنین

فرار دستی

غارت گل بچشم بی روی دست دیدن تخت بی لب یار شد و شکر چشیدن
 دوزخ تو حال دل چیست و گشتان گیتی؟ چون مرغ نیم بسل و خاک خون تپیدن
 ای روی جان بگویت می ندیدم با بسویت دل بسته ام بهویت چمن میتوان دیدن
 دل بستان غم را باید بخوش خواندن کز دست رفغان را باشد ز غم زهیدن
 عقل است و بردباری عشق است و بقدری خوش زمان و دو گزشتن وین هر دو بگزیدن
 عالم که پرتو اوست گویا بکریم اوست هر چند گوش کز نیت شایسته شنیدن
 اینجا سپهر عشق است از بحث عقل بگذر با بال عقل نتوان در این فضا پریدن
 خواهی فرار دستی بگذر ز قید هستی با خوشیستن پرستی نتوان بجی رسیدن
 در راه وصل جانان بر خار صدیابان عمری سراسر است عریان از جان و دل خنیدن
 زاهد لباس تقوی، گرد وخت، ما دیدیم کایا جاست خوشتر آید از دوختن دیدن
 در بند رزق جانیم دور از درخسانیم کز بهر زمان نیز ز دستت دوان کشیدن

خاک قدم جانان بهفت آسمان بود

چون عکبوت تاکی کی فرسخو دتیند؟

سکنت

آمد شکست بر قد پر سپید مو خم شد نهال برف چو بنیست روی او
 خار غم ز گلشن همتی نصیب بود چون بشکفت گلم بگلستان آرزو
 فرصت شمار دور شباب بعیش کوش آبی که رفت باز نیاید دگر بجو
 امشب مرا بود ز پریشانی خیال باز لف تا بدار تو بسیار گفتگو
 خواهی که نشکند دلم او را مد روزت شکست نیست بشکند اگر افتد ز کف سبو

شد پاره پاره جامه صبر و بود امید
 کی فر وصال یار غریزش کند رفو

حلقه زلف

آن یار دلنواز که دلهاست خون ازو جان نیست دل تبوان کند چون ازو
 روشن بود که ذره ای از مهر مانگاست چندانکه دید جور دل ما فرو ن ازو
 آن حلقه حلقه زلف که دایم دست نتوان نهاد پاسر موی برون ازو
 عمری بود که جای میخمن بود بجام وین هر غصه نیست بکام کنون ازو
 آه از خزان هجر که در نو بهار عمر اشکم بود بزرگت می لاله گون ازو

در کارزار عشق فلکدم سپهر گشت صبرم نکست دیده و عقلم زبون ازو

دکی فر، بر بخت خون من آخر بدشمنی

آن شوخ دلنواز که دلناست خون ازو

شب تار

ای دل سرگشته گرفتار تو	یار رقیبی تو و من یار تو
با همه بامهری و با ما بکین	ای گل من کیت چو من خوار تو
دیده از آن لحظه که بکشود ام	نیت مگر در پی دیدار تو
کار من سوخته جان عاشقت	جو ر بدل سوختگان کار تو
ای دل دیوانه چه جوئی وفا	ز آنکه بود در پی آزار تو
طاقت دل کم غم هجران فرو	تا چکنم با غم بسیار تو
ساخت من دلشده از تلخ کام	آرزوی لعل شکر بار تو
گرچه ز سودای تو دیدم زیان	با و فرون گرمی بازار تو
هست علاج دل بیمار من	یکنظر از زنگس بیمار تو
روز تو دکی فر شب یکت است	آنکه بود ماه شب تار تو

بی نیاز

بکارگاه امیدست نقش صورت او نیم رها ز خیالش تجی صحبت او
 اگرچه کرد و لم خون تیغ بی مهری نکاست از دل من نه ای محبت او
 مرا از فقر هین بس که بی نیاز افتاد دلم ز هر چه بگیتی بفرد و لست او
 بلامی عشق خریدیم بجان و خوش باشد که راحت است دل خسته امشقت او
 براه عشق دلا بیدلیل راه مرو که ره فروز تو باشد چراغ همت او
 بی پای دوست مرا هست شوق جانبائی ولیک نیستیم آگه که چلیت نیت او
 نه شادمان نه غمگین بود دل مرا زانک بدست خسته غم نیستی سنج و راحت او

کمین غلام علی (کی فر) آرزو مندست

که از محن شود آسوده در ولایت او

سرملبد

یکدم بیا بدام محبت اسیر شو یکمرد در جهان با میران اسیر شو
 یک نقش دلپذیر عشقش بدل نکا زان نقش دلپذیر، فنا ناپذیر شو
 در کوی فقر خدمت مردان گزین در ملک عشق خسرو صاحب سریر شو

بانفس خود ستیزه کن ای غافل از خدا
 کمتر بکار خالق خود، خرد ده گیر شو
 در بار کبریاست نه جای ریا و کبر
 اینجا بعجز و کوشش دلیل و حقیر شو
 پیش خدا نیا ز بر پیش خلق ناز
 آسناز بون و مضطر و اینجا دلیر شو
 خواهی اگر معاینه بینی جمال دوست
 آئینه دار مردم روشن ضمیر شو

خواهی که سر بلند چو کی فر شوی بدر

در پیش دوستان خدا سر بزر شو

شرمسار

باز دل دارد هوای کوی تو
 دست عشق میکشد سوی تو
 جان برقص آید ز وجد آن دم که چشم
 کینظر ببیند رخ و سجوی تو
 در نقاب غنچه گل نهفت روی
 شرم دارد گویا از روی تو
 چون صبا افتان و خیزان آدم
 ای بهار عاشقان در کوی تو
 چند از من رو نهان داری بیا
 زنده تا جا نم شود از بوی تو
 روشنی بخش شب بنجم توئی
 ای هلال ماه نو ابروی تو
 گرچه آتش بردل کی فرزوی
 باز دل دارد هوای کوی تو

چشم براه

ماد و ختم چشم نگار را براه تو کز غم خلاص نیست مگرد پناه تو
 چون کودکی که مادر خود گم کند براه گریان و مضطرب نگرانم براه تو
 تا برگرفتی از سر من بایه جان دست شد حال دل پریش چو زلف سیاه تو
 ای شاه حسن ره چو بنرم نمیدهی بوسم بشوق خاکت ره بارگاه تو
 بیدار نیست دیده بختم که بسگردد یکشب بشوق جلوه روی چو ماه تو
 خورشید سان ز وجد بخرچ افکنم کلاه روزی بمهر گر بمن افتد نگاه تو

ای دل بر نیت خونت اگر یار نگدل

دکی فریغ عشق نداند گناه تو

طره دلدار

بلبل! دمی ز حال دل زار من بگو حال دل شکسته بدلدار من بگو
 باد لبری که خواهدم آزرده روز و شب از طاقت کم و غم بسیار من بگو
 با ماه من که مهر نور زو بیدلان از رنج انتظار و شب تار من بگو
 زان خارها که بردل من دست زنگار بشکسته است با گل بنجار من بگو

با آنکه گفت کار دل آشفته از کجاست از پچ و تاب طره دلدار من بگو
 با آنکه سوخت خرم من جانم با خکری از دود آه و دیده خونبار من بگو
 اندیشه تازد کيف، روز جزا کند

از حال زار من بدل آزار من بگو

همبازی

دل غمین است و دنواری کو کار زارست کار سازی کو
 راز از دل نیامده بزبان تا بگوئیم، اهل رازی کو
 روز ما همچو زلف تست سیاه ای مه اینسان شب ازی کو
 غم دوری ز مرگ تنم ترست این چنین درد جانگدازی کو
 عاشقی مهر و زرم و جان باز مهربان ماه عشوه سازی کو
 خوش بسوزم بشام هجر من کس در اینگونه سوز سازی کو
 از تو جویند چاره مشتاقان زان لب نوش بی نیازی کو

همچو کی فر، میان مشتاقان

دل و دین داده عشق بازی کو

خونین جگران

ای دل حبلہ یاران فاختون از تو عاشق روی تو ام صبر کنم چون از تو
 در سزکوی تو خونین جگر اندیسی لیکت همچون دل مانیت دی خون از تو
 با چنین کینه و بیداد گرمی باز نکست بکند شکوه دلم هر قدر افسون از تو
 حالیا جام دل از خون جگر لبریزست تا کیم دست دهد باد و گلگون از تو
 حلقه حلقه شده ای دام دل اهل نظر ای سز زلف دلاو نیز بر هم چون از تو؟
 سالها شد که ز بیداد تو روزم شچوبست بنیم این دشمنی ای ماه نه اکنون از تو
 چشم مستی که نکردی حذر از آن کی فر
 صبر آرام ز جان برد با فسون از تو

بارگناه

امی سخن ساز شیخ صاحبجاہ	من بجا پرہ را ممکن گمراہ
آخر از جان من چہ میخواہی	واگذار این فقیر را بالہ
تو و جمعی مرید در دنبال	من و ساقی و می کہ و بیگاہ
تو و درس اصول و بحث فروع	من و ساز و طرب بچو لاگاہ
تو و طول رکوع و بار ریا	من فرو مانده زیر بار گناہ
تو بمسجد قرین صوم و صلوة	من و دیر مغان و روی سیاہ
تو و مہمانی درم داران	من بکنجی قرین غصہ و آہ
تو تواضع کنی تو انحر را	خاضع من و لیکت عند اللہ
در میان من و تو فرق نیست	کہ چنین او فداہ در افواہ
کہ تو خوانی خدای را بزبان	دانش من ز را ز دل آگاہ

گر ترا (لا الہ) شایستہ است

چشم کی نہ ندید (لا الہ)

دلشاد

در حلقه زلف تو گرفتار شدن به آشفته تراز طره دلدار شدن به
 میسوزم و میسازم اگر چند بهر آن در وصل تو با عیش و طرب شدن به
 اکنون که دست من تو کار بردست فارغ ز غم اندک بسیار شدن به
 چون شمع ز بهر آن تو ای صبح سعاد گریان بل تیره شب تار شدن به
 پابوس تو گرد دست هد دلشادگان را خاک رخت می بست یکبار شدن به
 روز از شود مهر فلک طالع و شب ماه خرسند بدان جلوه رخسار شدن به
 هر چند که خواهی دلم آزرده به بیداد خوابان تو بی مهر دلارار شدن به
 گونفکنند از دیده مرا یا اگر ا می کاند نظر غیر شما خوار شدن به

بیداد بخویان همه اوست و چو کی فر

دلشاد بجور تو تسمگار شدن به

شعلہ

ہیچ دانی چہ میکشم ای ماہ شب ہمہ شب در آتشم ای ماہ
 ہرچہ خواہی بکن جفا و بین بجہای تو در نحو شتم ای ماہ
 بیم مرگست در فراق و بجاست گرا زین غم مشو شتم ای ماہ
 چشمم اختر نشان دلم خونست تاجدا از تو مو شتم ای ماہ
 گرچہ ریزم ز دیدہ اشکت چہ شمع لیکت چہ ن شعلہ سر شتم ای ماہ

جان کی فرگد اختی و بجاست
 کز فراق در آتشم ای ماہ

طیب جان

چند آنکه جور با من درد آشنا کنی باور نیایم که تو با کس جفا کنی
 ما را بنجرم عشق نصیب از لبلاست وز تو رواست هر چه با ما روا کنی
 بیگانه چون امید بغض تو بسته است کی ترک آنکه هست ترا آشنا کنی
 گفتم کنی شبی دل ما شد امان بوصل گفتا بدور عمر چو ترکت هوا کنی
 گفتم که نور چشم فزاید مرا بگفت بر روی دوستان من ارمیده اونی
 گفتم که در رضای تو کی نت غم گرفت هر دم بصدق در دل خود یاد ما کنی
 گفتم مرا (قوام) دلی بود و رفت گفت تا در غم فراق با التجا کنی
 ای آنکه قدر گوهر جان ما شناختی جرمت همین که خود ز کف آنرا با کنی
 گفتم هر آنچه بادل ما میکنی بجاست گفت این بود صواب ما و اخطا کنی

کی فرطیب جان نشناسد بغیر تو

شاید ز لطف در دل وی دو اونی

انتظار

بی مهر رخ تو، شام تاری داریم و دل غم دچاری

زان دام براه دل نهاده	کس را نبوده شراری
مار بادل شکسته در دیت	دل را نبود از ان قرار
ای گل که غم فراق رویت	بر پای دلم شکست خاری
گمذار در انتظار و صلم	کز تست مرا هم انتظار
وصف گل و بلبل شنیدیم	نا دیده طراوت بهاری
خوش میگذری بنار غافل	از حال تباه خاکساری
ای کاش که خرمیت بسوزد	از آتش آه من شراری

پرسی اگر آرزوی کی فر

من طالب وصل یارم آری

ساغر عشق

گرازیادت فراموشم نه از یادم فراموشی	بجان در دوستی گو شمع چرادر دشمنی کوشی
نگاهت بود گویا پیش ازین ای نگ جان	چرا چون نخت در خواب من امشب سر و خاموشی
مگر خواهی که پوشد آفتاب تیره روزان رخ	که کیو میفشان بر رخ و رخسار میپوشی
شرنک نامرادی گرنوشتم خوش بجا باشد	که تو فارغ رعاشق بار قیابان باده می نوشی

بر نریای ساقی مجلسن بجام سرخوشان باده که بس باشد مرا از ساغر عشق تو مدیهوشی
 از نینان لطف زریبائی بود پید که عاشق ترا مشکبائی ربائی از دل و جان رهنرین شو
 سخن از جلو گل گوئی و لطف سمن آما عجب دارم که بس غافل ز لطف آن بنگوشی

مدام از گلشن طبع تو گلها بشکند کی فر

نگان دارم که بایاد گلی زیبا بهماغوشی

شاه اولیا

از سر صدق و صفا پیوسته گویم یا علی تا شود در دم دوا پیوسته گویم یا علی
 تا ازین آشفگی خاطر بر آساید می باد و صد شور و نوا پیوسته گویم یا علی
 نیست کرد دل ولای مرتضی دل به صیفات تا که دل یابد صفا پیوسته گویم یا علی
 جز مبهت یا علی در خانه دل نور نیست ای ز تو دل اضیا پیوسته گویم یا علی
 چرخ بامادر جفا و یار بامابی و فا در جفا و در وفا پیوسته گویم یا علی
 دل بتوبستند یاران در حیات و در ممات در بقا و در فنا پیوسته گویم یا علی
 آیت یزدانی و مهر تو شد ما را پناه ای تو ما را اتقا پیوسته گویم یا علی
 همچو کی فر جز بشور عشق شاه اولیا نیست در نایم نوا پیوسته گویم یا علی

اهل وفا

دلم بدام بلا مبتلا تو میخوایی مرا شکسته دل و بنیوا تو میخوایی
 دل تو شاد شود چون بنییم غمگین مرا بخت و غم دلبر تو میخوایی
 چه غم اگر سحری نیست از پی شب سیاه روز من ایماه تا تو میخوایی
 نخواست غیر تو یگانہ از خوشی دل بغض خاطر ما آشنا تو میخوایی
 بیوفائی تو کس ندیده ام آری شکست خاطر اهل وفا تو میخوایی
 بجز تو سکوه ندارم ز کس چو کی فرا

زدست رفته فاده ز پا تو میخوایی

یارِ اغیار

فالی زدم که یار من بنیواشوی دل را بشا همراه و فار همناشوی
 روزی که دید چشم تو پانده شد دلم حیف است اگر که یار کسی غیر باشوی
 یکباره ترک هر که بود آشای تو از جان بجوی تا که مرا شناسشوی
 دارم دلی پریش چو زلفت سیل پرش حال مرا که درد دلم ادا و اسوی
 هرگز مباد از لب کی فرب تو دور ترسم فناشوی اگر از اوج جداشوی

نامه حبشبو

ای برگ گل که بستر آرام شبنی	بایار هفتینی از آن روی خرمی
دیدم که نامه تو حکایت کند عشق	ترسم شوی فسانه و رسوای عالمی
ای آنکه برده ای ز دل خسته ام سگیب	شادم که همچو من بغم یار تو امی
گاهی نمی بدیده تو گر بوزراست	از چشم ماروان ز فرات بودیمی
تو خافلی زیاد من ایدوست یکس	خافل نیم زیاد تو ما مهربان دمی
آخر شبی بصبح رسان بامن از صفا	وز لطف خویش نه بدل شیم همی
صد بار دیده ای ز غمت زار و دهم	باری بپرس حال پریشان در همی
روزم بود چو موی تو از دوریت یار	وز حال زار من تو نداری بل غمی
زشتت اگر چه قافیه را با حقن بشعر	زیبا تو باش ای که بخوبی مستلی

افسانه نیست کفیر اعمال اغیریز

بما بچوش خواهی اگر عیش و خرمی

محرکه

تاپی خدمت همنوع میانشوی راه پیا بفلکت همچو میسانشوی

تا که در دشت غم آواره صحرانشوی	بچه مجنون نرو دنام تو در دق عشق
تا که یکت عمر پی حل معانشوی	حل یکت عقده میسر نشود در بهر عمر
هان که نو میدازین در که ولا نشوی	یاس از رحمت حق رهزن ایمان دست
کی بسر منزل آتاری ارانشوی	نفی کن هستی خود را و در اثبات بپا
با خبر باش که مغسور و بنیانشوی	این سرانیت یکس جایی اقامت جانا
از چه بر نقص خود ای خمی و بین بنانشوی	عیب و بگرو از عیب کسان پیده

کی فرا این نکته چه خوش بود که سر گفت
 « فکر خود کن که درین معرکه رسو نشوی »

رومنا

با او فتاده بر سر صحن صفائی	ای دستگیر خسته دلان یادمانی
امشب بفکر سوزش پروانه هانی	تاریک شد سرائی دل ای شمع و نفوذ
شایان خانه ای تو بمسجد روانی	کمر فروغ بخش بهر محفل ای چراغ
ای دیده خون میر که مارادوانی	گفتند گریه بر بهم دردی و ابود
ای پادشاه حسن بیاد گدانی	از شاه خوش بود بگدایان کرم چرا

بنمای رو بن که کنم جان فدای تو راضی برو نمای چنین بی بهائی؟

کی فراگر مراد دلت شاه اولیاست

بہتر ز عشق و صدق و صفا کو بہانہ امی

سرآمد

ای کہ سربلہ صفای منی بضا، یار با وفای منی

ترک بیگانہ و آشنا گفتم تا تو ای دوست آشنای منی

بند بندم کن نوایم بین کہ تو در نامی من نوای منی

دیدمت با صفا تر از دگران تو بہانی کہ مدعای منی

بجمانی نمیدہم جامی چون تو جام جهانجامی منی

بی نیازم من از ہدایت عقل تا تو در عشق رہنمای منی

شاہد از گفتمی تو می طلبم : کہ تو شاہد بگفتمی ہای منی

«سرمدی»، و سرآمدی بسخن گرچہ مستغنی از شنای منی

چشم مست چو دید کی فرگفت

نیستی ظالم و بلای منی

خواب و خیال

ای ز جان بهتر بت نامهربان جام توئی مهر رخسارم توئی، شمع شبستانم توئی
 آنچه از موت سیه تر باشد آن روز نیست وان پریشان مو که از بجزش پشیمانم توئی
 جستجو در مسجد در خانقہ کریم لیکت آنکہ دار در روز و شب مفتون حیرانم توئی
 گریه کورم کرد و باز اندر غمت یعقوب وار چشم بر راه تو ام چون باہ کنعانم توئی
 در خیالت بار ما خواب پریشان دیده ام آنکہ چون لطف تو کرد آشفته سامانم توئی
 روز سرگردان و شب بخواب دل سوز باز هیچ میدانی کہ بر هر درد در مانم توئی

گر چه کی فراز غمت دامن بزدانت گفت

آنکہ آخر میکشد عشقش بزدانم توئی

شهر و شهر

تا مرا کند ب سرم سایه گستری در شهر عشق شهره منم در سخنوری
 ای بخت تیره پر تو خورشید بر مید گیسو چو بر کنار شد از روی آبی
 دلداری ای نگار و آئینت چه نیست دانند جله شهره شهرت بد لبری
 دورم بقبر میکنی ای مهر دلنواز بردی زیاده خویش مگر ذره پوری

آئین ما ز گردش گردون سبک‌شست آئین تو بشیوه خوبان ستمگری

کی فردا انتظار براهت نشست و گفت

ز افاده دست گیر بپاس تو انگری

پیغام زندگی

بس خورده ام سرنگت غم از جام زندگی تار یک شد مرا چو شب ایام زندگی

بیدار است دشمن ما زورش شب خواب افسرده تر ز مرده و بدنام زندگی

در روزگار فتنه بنیند کسی نشان ز آرامش زمانه و آرام زندگی

این نیست زندگی که بوزنکت مرگ خیز بر مرگ چون سزود که نه نام زندگی

بی دانه نیست دام و دریا فاده ایم ناچیده دانه یکسره در دام زندگی

خشم از نفاق ما و تو گردید کامیاب وز دوستان نیافت کسی کام زندگی

مامرده ایم و صفحہ تاریخ با دیرین از ما دهد بآئیه پینام زندگی

صاحب می مگر ز کرامت چنان مسح بر مردگان دم کند اعلام زندگی

کی فرگر آه سوخته جانی اثر کند

آتش زنده بجان تو فرجام زندگ

سایہ گستر

افتادہ از فراق تو بر جانم آذری کلین دل تاب غم شد جانور مجری
 دم میزنند خلق ہمہ از وفای تو زان نخل آرزو رسد آیا مرا بری؟
 شانہ مزن برف کہ شد نالہ ہا بلند زان دل کہ داشت از پی سوای تو سری
 در سایہ تو نور بخشم بر آفتاب چون نیست غیر ہر تو ام سایہ گتری
 کی فر بکفر زلفت از ایمان کشیدست
 باکیش نیست چون نبود جز تو داوری

آوارہ

آلودہ بخون دل شیدائی شد ظرف جنون سرسوائی
 چون تو نبود ہمہ گیتی زیبا صنمی بدل آرائی
 بگرفتہ بکف می وینار را از داغ تو لالہ صحرائی
 چون مستی می ز سرم رفتی یا سرمنی کہ نیپائی
 آوارہ شدم بہوای تو شاید بسراغ دلم آئی
 تا کی ز غمت نالہ کی فر ہر بندوش چو فی نائی

آزاد

در خم زلف گره گیر اسیرم کردی ای جوان وقت تو خوش باد که پیرم کردی
 بی نیاز آدم از فرجم و حشمت کی تا که در مملکت فقرا میرم کردی
 دیده ام بود ولی نیروی دیرندشت چون شدم سوخته عشق بصیرم کردی
 کس نبود از غم پنهان من آگاه ای اشک خلق را با خبر از ستر ضمیرم کردی
 آن گدای تو ام ای شاه که در کشور عشق کا مران خسرو تاج و سریرم کردی
 گفت کی فر شدم آزاد ز بند و جفا

تا تو در سلسله عشق اسیرم کردی

یک نگاه

سزد که درد عاشقان دوا کنی دوا کنی طبیب دل بعهده خود وفا کنی وفا کنی
 بجز تو کس نمی کند علاج درد و دوا بیا توئی که درد ما یک نظر دوا کنی
 قرار دل سر و جان توئی توئی بیایا زیاد ما نرفته ای سزد که یاد ما کنی
 دوا می درد عالمی شود ز یک نگاه تو رو بود و می با نگاه آشنا کنی
 امید مهر از تو گر نباشد از که باشم مباد کاین غلام را شهنشاه جلا کنی

خوش آنکه پریشی کنی ز حال که فراز کرم
مگر که جان خسته از دام غم را کنی
کار و اج

هر چند کای نگار بازار ما خوشی	هیچت مباد از غم ایام ما خوشی
اوقات تو همیشه قرین باد با خوشی	یک سحله گریخت خوش نبوده ام
ما با وفا خوشیم تو گر با جفا خوشی	هر کس بزندگی برهی جهان خوشت
آخر گو که با غم یاران چرخ خوشی	هر چند دوستی ره چون چرخ نیست
بارنج آشنا چو تو نا آشنا خوشی	بیگانه ام ز شادی دل و آشنا غم
بگر که زنده دل ماتا کجا خوشی	من چون سبب بگریم خندی تو همچو جا
دیدم که با غم دل ما بارها خوشی	باری ندیدمت که غم ما خوری تو

کی فرنی کند ز تو بیدادگر گله

کارت رواج باد بدینکار تا خوشی

گوهر هستی

دلم گرفت از اندوه روزگار و ندانی قدام از غم ایام بقیه روز ندانی

چو شمع ز آتش دوری بسوختیم و نیدی	جدا ز تست مرادیده اشکباروندانی
در آرزوی تو ای شاهوارگو بهرستی	مرا ز اشک چو دریا بود کناروندانی
چگونه میت که چارفت بر من از غم هجران	نذیده‌ای توستم پیشه هجر یا روندانی
چو لاله داغ بدل دارم از فراق و نیری	چو جام خون خورم از هجرت انگی روندانی
بجز عشق فدا دم نه ساسلی نه نجاتی	ر بوده است غمت از دل اختیاروندانی
تو ما هر می نه پویی طریق مهر بقهرت	شده ست روز من خسته شام تا روندانی
بشوق بوسه پایی تو پایمال تو عمری	فتاده ایم چنان خاک رهگذاروندانی

نیاورد کسی روی جز تو کی فریاد

دلش بلطف تو باشد امیدواروندانی

شیرین شمایل

چو آئین وفا زیاده بردی	قرارم از دل نماند و بری
به بنی تا باب دیده غرقم	دل این خانمان بر باد بردی
نه بنی از فلک بید و هر چند	ز دل صبر از ره بید بردی
اسیرم کردی و بردی نیامدم	ز خاطر صیای صیاد بردی

به بی مری شکیب از بند عشق تو ای از بیدلان آزاد بروی
مرا ویران تو کردی خانه دل دلم را خانه ات آباد بروی

از آن شیرین شمایل دور کی فر

بتلخی دست از فرهاد بروی

یار رقیب

گر میل تو با ماست چرا یار رقیبی	غصه است مرا یار، تو تا یار رقیبی
خون میخورم از رشک چو بنیم بر غیرت	تو بی خبر از حسرت ما یار رقیبی
گوئی که وفار ابر تو نیست بهائی	ز انروی تو بی مهر و وفا یار رقیبی
من از دل و جان یار و وفادار تو باشم	آخر تو چو پیشه چرا یار رقیبی
خارم بدل و دیده خلیه دست چو دیدم	ای گل تو بگلزار صفا یار رقیبی
از دست بروی دل آزاده و فارغ	زین عاشق افتاده پیا یار رقیبی

بی بهره شد از شادی دیدار تو کی فر

ای خسته بنغم خاطر ما یار رقیبی

حاصل عمر

ای فتنه جو که رهنرین دل منی ای تندخو که جان من قاتل منی
 گوئی کلم ز مهر تو مه روسته اند یا همچو جان نفته در آب گل منی
 ای ماه دلفریب من مهر بر بگیر تو نور چشم و شمع دل و محفل منی
 پیوند ما مبر که ازین عمر بی ثبات گر حاصلی مرست تو آن حاصل منی
 دکی فدا امید و صل تو دار و مرو مرو

ای فتنه جو که رهنرین دل منی

لب

کیبار اگر لبست بلیم آشنا کنی صد عقده از دلم یکی لبه و اکنی
 خون می رود ز دیده بیاد تو صبح شام تا کی رسد که یاد من ای بی وفا کنی
 ما گر چه با بجای تو هم خو گرفته ایم چندی فاخوش است براه خدا کنی
 من دل گسته از همه کس بر تو بسته ام گیرم جفا کنی تو بمن یا صفا کنی
 شرط است پاس خاطر مظلوم بی پنا
 اندیشه گرزد کیفر، روز جزا کنی

طوق بندگی

ای دل براه عشق اگر ترک سر کنی بیرون ز تنگنای طبیعت سفر کنی
 در راه دوست گر خطر از شش جفت بود شایان عشق نیست که بیم از خطر کنی
 بسپاردین دل غم یار و غم مدار من کافر مگر سر موی ضرر کنی
 تا کی چو بوم جای بویرانه ساختی سیم رخ قاف شو که جهان زیر پر کنی
 گر پی بری باز زش جان مقام قرب صد سینه پیش تیر ملامت سپر کنی
 هر شب چو شمع سوزم و کریم بدین امید کای مهر پر فروغ، ششم را سحر کنی
 دل دوست دارد آنچه تو بر من کنی پسند و دشمنی بجانم ازین بیشتر کنی
 دشمن غمین دوست شود شاد اگر ز مهر ای مه بوصل خویش مرا مفتخر کنی
 روشن لبان صبح شود بخت تیره ام ای دل شبان تار اگر ناله سر کنی
 افکنده ام بگردن جان طوق بندگیت بر من مگر بچشم محبت نظر کنی

دکی فرو نشسته بر سر راهت که چون میح

شاهزاده مهر بسویش گذر کنی

«تو ز غمت بگریان بینی»
«شاید کلمات نند آید»

دوست خانانوز

وی کرده دورم از سر سامان چگونگی	ای آشیان بهمن بایان چگونه ای
وی زیر پا گذاشته وجدان چگونه ای	ای پاره کرده رشته الفت بدلی
خوبی خوشی تو یاکه پریشان چگونه ای	ای گشته مست از می غفلت بمن بگو
تو با بخار و طرف گلستان چگونه ای	بر ما بهار عمر خزان شد ولی گذشت
با مور اگر شدی تو سیلان چگونه ای	دندان حرص و چشم طمع هر دو کنده ام
روز حساب و بخشش میزان چگونه ای	دنیا گذشت از تو گذشت زمان گذشت
بایار بمنض تو بستان چگونه ای	دور از دیار و یار فدا دم اگر چه من
بگرفت اگر قضاات گریان چگونه ای	انسان ز رنج غیر چو لذت نمیرد
گاهی بر سر کامی شده پنهان چگونه ای	آخر نه پیش ازین من تو دوست بوده ایم
تو با نشاط و عیش فراوان چگونه ای	تاریکت من نشسته بکنجی قرینم
دست قضا و نوبت جبران چگونه ای	از زمان گذشت بر تو اگر ناگهان رسد
خواهد چو من برای تو نیروان چگونه ای	افسانه نیست کفیر اعمال خلق؛ اگر

ای دل دوست یاد ماهستی؟ بامن از نیستی کجا هستی
رنج مارانپرسی از غم هجر ای که بر درد مادوا هستی

گر چه عمری جفا کشیدم من بهر تو از همه بریدم من
گر چه بفروختی بهج مرا مهرت ای مهبجان خریدم

دید ی اکنون اسیر سیم زری دید ی از سوز عشق بنجری
تا چنین بی وفا بد عهدی خانما سوز و پست بد گری

بیچ گفتم ترا که باما باش هر کجا خواستی هانجا باش
چون شدی نا امید از همه سو یاد این نا امید رسوا باش

تا چنین است گو چنین باش دست هر دیو و دنگین باش
از سلیمان بربد گو گرای وعده در روز واپسین باش

ای سراپا اسیر دام هوس ای در افتاده در بکام هوس
عشق ما از هوس جداست برو ای شب و روز مست جام هوس

دوست با غیر مگیاری کرد ترک آئین دوستداری کرد
گل بهاغوش خار گشت و عبث ببل خوش ترانه زاری کرد

از تو گویا نصیب ما الم است آتش من ز سوختن چه غمت
گر جفا زین فروز تر م خواهی خوشتر آید مرا که باز گشت

آفتاب با بر پنهان باد است چشمت بهاره غلتان باد
عمر ما را عبث فنا کردی دور عمرت بغم فراوان باد

دکی فرو و یکجبان سرافرازی کار تو صبح و شام غمازی
با یلان من دم از نبرد زغم کو دکان اتو باش همبازی

خدا یاد و ره مردان گذشته است و گر مردی بود از جان گذشته است
برقند از جهان پیمانه نو شان که دور حرمت چاین گذشته است

خدا یا خلق بیگانه پرستند چو من از جام غفلت مستند
نمان در آستین باختر تیز کمین بهر دل دانا نشند

ترقی بسته بر بی آبروئی نصیب باشد جز زرد روی
سرای مهرورزی باشد امروز جفا و رنج و قهر و تندخوی

خدا یا من بشهر خود غریبم خدا یا در غریبی بی شکسبم
هم از بیگانه هم زیر آشیان اسیر دام نیرنگت فریبم

فراوانان بود در دشتان نیاید نان رساندن از زبونان
نگردد روشنی در کار حاصل ازین بجا صلان تیره دروان

خدا یا در دمار امر بهی نیت	دمی در کج خلوت بهی نیت
بی گرسفدای در دست گیرد	از آن بر تشنه کامان نمی نیت

خدا یا رحم بر حال خرابم	که همچون مرغ در آتش کبابم
تو گفتی هر چه میخواهی من خواه	خدا یا کی دهی آخر جوابم

نیایی خاطری پر غم تر از من	بنینی دیده ای پر غم تر از من
بود غم من و نسیم آنسان که گوئی	بخوید همدی محرم تر از من

تو یوسف را جدا کردی ز یعقوب	تو دادی باز بر یعقوب مطلوب
خدا یا یابده مطلوب دل را	بده یا بردل من صبر را تو ب

بهر بی خانمان سامان تو دادی	بهر حبسبده زرق مجان تو داد
غم عشقم تو دادی شاگرد من	بکی فر، دیده گریان تو دادی

خدایا یار من از من رَمیده‌است ندانم جز وفا از من چه دیده‌است
بپایش تو دانی استوارم چرا پیوند مهر از من بریده‌است

چه پرسی از دل و صبر و سکونش که آغشته مهر و میانِ نجونش
خدایا آنکه یار از من جدا کرد بده دردی ز درد من فرونش

اگر غرق گناهم خود تو دانی اگر نامه سیاهم خود تو دانی
اگر در چاه غم افتاده‌ام نیست بجز لطف پناهم خود تو دانی

شب تاریک من با غم نشسته پریشان خاطر و در هم نشسته
خدایا نیمه شب بگذشت و بیدار من و دل هر دو در ماتم نشسته

گرش یکت فزّه در دل مهر ما بود بغیر آن ما هر رخ کی آشنا بود
ندادی نور، شمع آسا بر بزم فروغ محفل اهل صفا بود

دلم بردی نگاهت را بنازم نگاه گاه گاهت را بنازم
چو گیسویت سیه روزم تو کزنی سر زلف سیاهت را بنازم

تو که آتش زدی بر تار و پودم براه تو شد از کف هر چه بودم
ملفت شد عمر من دانی و دانم که بر پای تو رخ بیوده سودم

چو دانتی ز مهرت ناگزیرم بحکم دوستی فرمان پذیرم
زدی آتش عجب بر روزگارم که پیش دشمنان کردی حقیرم

قسم خوردم دگر دلبر نگنیم بجز تو دلبری دیگر نگنیم
رهی جز راه کوی تو ننویسم ز مهرت دلبر ادا ننگنیم

نمیدانی برا هست جانفشانم نمیدانی ز خیل عاشقانم
ترا هر چند میجویم شب و روز درین غم روز خود از شب ندانم

بحرِ حسن چون مه جاودان باش فروزان آفتاب این جهان باش
گلی آسوده از بیداد گلچین بهاری، امین از قهر خزان باش

بانی کامیاب از زندگانی اگر باز آئی و با من بانی
ز هجرت در جوانی پر گشتم بیاتامن ز سر گیرم جوانی

برو هر جا که خواهی راه بازست برین بگشته دل حق چاره بازست
نمیگویم مرو لیکن تودانی شامتهای دشمن جاگند ازست

تو امید دلم بودی و رفتی تو شمع محفلم بودی و رفتی
گلو عمرت چربی حاصل افتاد تو از آن حاصلم بودی و رفتی

خطای مرا نادیده انگار گناهان مرا بخشیده انگار
از آن ترسم مرا گوئی، محل وصل تو هم از باغ حنم چیده انگار

من آن مرغم که بال و پر سگسته است ز قید و بند هستی پاک رسته است
بیایگش که دور از تو در عیش بزلفت بر رخم ای ماه بسته است

من آن خوش نغمه مرغ آشنایم که دور از همنوا فسه سودنایم
بهر بندم چونی شور و نوا نیست که جان سوزد چو بر خیزد نوا یم

غزان کردی بهارم را غزان کن نهان کردی زمین خود را نهان کن
خدا یا شاد و خندانش نغمه دار نگهداریش ز آفات زمان کن

کجائی نور چشم من کجائی تو هم گویا غرنیم بیوفائی
خبر از حال من داری نداری دمی سروقت من آئی نیائی

خدا یا طلی شد اردکی فر جوانی نچیده گل ز باغ زندگانی
گذشت از ما ولی داد دل خضر اگر دارد حیات جاودانی

دوران جهان بنگت یا نام گذشت
آسایش صبح و سختی شام گذشت
ایام نبود اگر چه بروفق مراد
تا چشم بهم زدیم ایام گذشت

ای دوست بیا تا که زمانی باقیست
اندک رمقی و نیمه جانی باقیست
دو بخوبی این خسته دل مسکین کن
تا در تن بی تاب توانی باقیست

اکنون که بهارست و چمن رنگین است
سودی ندهد مرا که دل غمگین است
ای دست قضا که راضیم از تو بزور
انصاف بده با شقان رسم این است؟

دل در شکن طره دلدار خوش است
دل در شکن طره دلدار خوش است
دل داده آزاده ندارد غم جان
بپارد اگر جان بره یار خوش است

با مهر تو دست از دل از جان شویم
وین نیست سخن راه عمل می پویم
در عرصه غم پی سپرد سرگشته
سیلی خور چو گان بجا چون گویم

دردام غمی شکسته بالم چکنم از سوز و دردن اگر نالم چکنم
گفتی که ز سر خیال او بیرون کن آمیخته عشق با خیالم چکنم

ای آینه روزن گت دلنگتری از بلبل نغمه خوان خوش آهنگتری
دیدم دهننت چو شد بخندیدن باز کفتم عجا کز دل من گنگتری

چون گل بهاران رخ زیاده داری چون سرو سهی قامت غنا داری
پیوسته زنی لاف که با دلشدگان ما را سر جو رنیت ، آما داری

یارب ز در مردم دون دورم کن یک چشمزدن بهر منظورم کن
دل را نبود غمی ز بیش و کم رزق
از بادیه عشق خویش مخمورم کن

تا غم از بهر ما سرشته شده است گویا کا دم با استقبال
ملک و اورنگت از ان شاهان با پیش مانعت غم است جلال

ای غم نودای خاک هست آمدی خوب و خوش مبارک باد
گر نبودی تو، شعر سوز نداشت سوز شرم تو بودی از بنیاد

رفته بودم زیاده یاران من سر بلبزم تو داشتی دانم
هیچ بودم چو خواجگان دیار دین نهالم تو کاشتی دانم

با تو ای غم خوش است دل شورو بهر من بهتری ز صد دلار
مرغ غم را چو آشیان دل باست ای امید از سرم تو دست بدار

دوستانم بغیر پیوستند بخالف نواختند سرود
گشت مسدود باب رافت خلق در رحمت خدا ز غیب گشود

بیلی دیدم بهنگام خسران چون غزا داران گریبان میدرد
حال پرسیدم از و با گریه گفت باد دارد برگت گل را می برد

آن ماه که شب انتظارش بودم از پنجره صبح ناگهان گفت سلام
گفتم بخیا تو خوابیدی دوش گفتا که بود بعاشقان خواب حرام

هر گفته سرد را تحل کردن بر دشمن جان خود تفصل کردن
بر سودگان ترک تحل کردن بتوان، نتوان ترک گل و تل کردن

بی اسلحه با خصم بیچار شدن عریان شدن و بلا نه مار شدن
بر دشمن جان خود پرتار شدن بتوان، نتوان حامی اشرار شدن

دل می سوزد از یاران رفته چه سود این جسم را با جان رفته
ز گلزار ادب یک یک پرید چنان بیل سخن از انان رفته

باز بان بربانی شمع میگوید بسزم
 گر تو هم روشنی چون من بسوز و بهر غیر
 شیوه خدمت طریق مردی اینست این
 نور بخشی کن که صل و مبدویت این
 سر ناید هیچ دانا پیش پای خلکان
 نزد اهل فضل و دانش رستم آیت این

هر که راه پیشرفت مرز مفاده بست
 بشکند پانی که جز بر خیر گردد و ز منهن
 باب حمت ابروی خوشیستن بخشاده
 بشکند دستی که دست مردم آرد بهت

خدایا یا من نامهربانست
 اگر گویم که او را مهربان ساز
 دلارامی که دارم خصم جانست
 و گر گویم رقیبم را بیازار
 رقیب بیروت در میانست
 پس آن بهتر که از من جان ستانی
 چرا گویم که او را نیز جانست
 که از ان ترز جان این آنست

اگر درد دام عشقی مبتلای
 نوشته است این چنین بر خنجر عشق
 منال از جور اگر دیدی بخانی
 ندارد کشته ما خونبهای

تضمین دوتی شیخ اجل سعدی

ای خدائی که پاکی از هر عیب بر وجود تو ره نیافته ریب

از در خلق بی نیازم کن ای کریمی که از خزانیه غیب

گبر و ترسا و طیفه خور داری

ای تو آگه زراز هر مکتوم وی تو مصداق ستر مهر مفهوم

نیت از در گمت کسی نو مید دوستان اکجا کنی محروم

تو که باد دشمنان نظر داری

نی کسی راست با تو دست ستیز نی بجز سوی تست پای گریز

گوهری کز تو گوشت پاک نهاد می نگردد بغیر دست آویند

خود ز خاکش مگر تو بزاری

یارب ب محمد و علی و زهرا یارب بحسین و حسن آل عبا

در هر دو سر از لطف خود دور آن را که بجز تو نیستش پشت و پنا

یارب اگر از تو شکوه بردم بغیر زاید همه شر از من و آید ز تو خیر

بگذر ز گناه و کفرم سخت بگیر یارب اگر از تو شکوه بردم بر غیر

نوامی نهر

قسمت

دوم

موضوعات

متفرقة

تقدیم بکاتب بنی نظیر، پیر روشن ضمیر استاد خط نستعلیق جناب
آقای حسن زرین خط، کہ علاوہ بر تیاج معنوی از مصاحبتش ثنیت
خط من مریہون تعلیم ایشان میثد

ساخت آنگود ہنر چون خویش نام آوردا	تاجان باقیست از او بر سرست افسر مرا
گرچہ در چندین ہنر بودم سرآمد لیکت و	سرمدی گشتم، چو حق منخواست نام آوردا
خواستم باشعر و خط زانودہ گیتی وار ہم	دست از این ہر دو از شش سال ہم کمتر مرا
و از زرین خط مرا چون کلکت ٹکڑا بہت	از کرم بخشید گوی گنج سیم و زر مرا
اوستادی دیدم اورا پاکدل صافی ضمیر	خود ہم او اقرار دارد پاکی کو ہر مرا
خال و خط را پیش مردم اعتباری کر بؤ	صد رہ از خال و خط آید خط و حق شمر مرا
خط نستعلیق را بنیانگذار می دیگرست	لیکت از وہتر نیاید دیگر می باور مرا
بر قلم حق و او تعلیم از ہمان روز نخست	و نذرین فن چون ہمہ گیر گشت از ہر مرا
ساخت (ناصر) شہرہ شہرم کرد فن شعر	خواست زرین خط ہم از خط شہرہ کشور مرا
گر کشانی ماند از ماجا و دان بود گفت	کز فروغ مہر آمان روشنست اختر مرا

جز غزیزی که با تقوا و دانش خوگرند
 در دنوای مهر، مگر شعرش یافست نیست
 ماند از آفت مصون این کلخ، زیر فطنی
 سر نه بچم ز آستانش تا جهان با بقیت
 باولای شاه مردان خاطر آراش گرفت
 هست چمن من بنده خدنگزار افزون را
 از پدر دارم من این گنج سعادت را
 بر زمان بستم من از غیر علی چشم امید
 بکنه گریه بر نوایم پر تو مهر قبول
 برزند گریه بر نوای مهر، من مهر قبول
 پر شود از باد غفران حق ساغر مرا

کیفر و پاداش کمتر در جهان با مهتر است
 هست در دست علی پاداش یا کیفر مرا

مخصوص فرہنگیان

سخنی خطاب معلّم و لزوم بزرگداشت آنان

گر بود گلخن شود گلزار و بتان و چمن	ہر کجا کز اہل دانش گشت بہا بخمن
خوش پدید آرد اینان بار نور علم و فن	کشتزاری سبز و خرم را درون شورہ زار
تا بدانی فرقِ بین را ہسب بار ہرن	یا ر شود دانش پر دہان را فزونی دانش گرامی
رسم گرد و نست نادان را گرامی داشتن	مرد و نامار اہمی خواہد ز بون آئین دہر
سفلی بلفعلی ای دارند در کجا وطن	مردم نادان دنی طبع و دنیا ہم دنیست
پیش چشم مردم صاحب نظر چون مرغزن	نزد نادانست دنیا مرغزار خوش و یکت
پارہ کردند اہل دانش از فتوت این رسن	بستہ محکم خویش را در دمان بند حرص و آرز
باشد ایشان را وطن در عرش و بلق مقررن	گر چہ مردان خدا ہستند در دنیا غریب
نیست یکسان عالم و جاہل خد گفت این سخن	احمد و بوجہل را کی عقل میداند تفسیرن
نور علم از سوی حق شد بر جان پر تو فکرن	د علم الانسا، در قرآن شنیدی کن سخت
اینکہ قرآن را بر احمد کرد نازل و اولسن	د علم الانسان ما لم یعلم، آمد خود دلیل

قول قرآنیم رکعت، را مخاطب شد بنی
 کرسی تعلیم را مسند نشین سنجیر بست
 علم با تقوی اگر تو ام بود نور خداست
 شاهد این گفته در قرآن بخوانست
 «گرد قرآن گرد زیر اهر که در قرآن گرخت
 شد بشر از خیر و شر که بوحی ایزدی
 کرد کوشش ز روشب احمد پی تبلیغ دین
 تانپایند آن حق و اماندگان بدین شریعت
 تانیزی آبرودر پای دوانان بهر نان
 پیشه تا سازد فقیر (الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ)
 پیرو هر دین که باشی علم و تقوی بادت
 مولد او کعبه شد یعنی که صاحب خانه است
 کعبه آمد قبله گاهم چون شد او را زادگاه
 علم وزهد و قدرت بی مثل و بی شبه و نظیر

از خدا، وین گفته را دانم یقین بی ریوین
 کی برادر نکت خدا زبید جلوس اهر من
 ور که با ترویر، اهر من بود، بخش بکن
 این سخن را هم (سنائی) گفته با وجه حسن
 آن چنان رست عقوبت این جهان حَسْبُ الْفَقْرِ
 هم موحّد شد بتعلیم رسول الله شهن
 تا که نسايند ديگر خلق خورشيد پرن
 تانپويند از جالت گرد امی برهن
 تانذانی غیر حق کس را مؤثر در من
 هم نسايند انخيار زرق فقيران مختزن
 خاصه اسلام آنکه در پیشو چون بواحسن
 قطب ثابت باید اندر جایگاه خوشن
 سجد بر محراب آن زین و بر دهر متن
 در علی شد جمع آن رزم آزمای صف کشن

بر برید و پرنیانش گرچه بودی دسترس
 چون محمد خواند خود را بسنده آموزگار
 ای معلم چون صدف گوهرشان از بحر طبع
 دو ستار دانش و فضلند از شنه تا گدا
 کشت از جبهه شاه صاحب فن ذوق و فنون
 تا بود در کشور ما هر غنی و الا مقام
 بار مادی که از هر اجتماع این دین
 روی مکار بود اوّل چو براسب مراد
 فردانش بود و آهنگت از هر سنگ لمیت
 آیت ایجای نفس و قتل نفس از خوانده ای
 در دهر دانش آموزان ز رهبر ترست
 ظاهر رخسار مردم را بسین با چشم دل
 شمع جمعی نور بخشی بایست بر بزم داشت
 با چراغ علم عالم بر فسر و زار عالمی

جامه پر و صله و فرسوده پوشیدی بتن
 فرض شد تعظیمشان بر او تو بی لادین
 تشنه گامان ابد به پیانه چون ساقی دَن
 دستیار علم و فرهنگند یکسر مرد و زن
 وز معلم پادشاه آموخت آداب و سنن
 مونس و مساز هم باشد چون جان و بین
 ما خواب اندر همی بردند سود خویشتن
 شد سوار آن زال آمد عاقبت تم فخن
 دانش و حق رفت آمد جای آن جل و شن
 آن بود تعلیم این کیت بخل آن اهل فن
 در دالست این آن کیت نزد ایمان سنن
 نقش بی علمی بود و در چهره بی پیشن
 علم را دانی عمل باید نه گفتار و سخن
 گوشه گیری چند بیرون آبی از بیت سخن

بلبلان خوشنوا از باغ اگر دوری کنند	آشیانشان گردد آرمی لایزال و زغن
جای لایق را چون لایق بگیرد در دیا	گلشن گلشن شود زان خار جای سترن
جای شیر سگمین در هر کجا رو به نشست	مکر و خمره است جای صولت و در حدن
جامه رحمن بر اندام دوان شایسته نیست	ای معلم جامه خود از تن دوان بکن
بر سر مایه علی، آتش همی بار دز چرخ	لیک ما را هست بر سر از ولای تو محن
راستی منوخ شد صدق صفا معدوم گشت	بت پرستی جلوه گر شد ای خلیل بت شکن
نگت جبل خود پرستان بر سر پوش مقام	شد نهان تا کس نبیند راز پنهان بر علن
روی ما سرخست لیک از ضرب شست و زکار	دل پر از اندوه و درد و جان پر از رنج و محن
عقل گمراه نطق الکن، فهم قاصر دل غمین	راه دور و بار سنگین، نگشت پای سخن
ای شه دنیا و دین آنحی سمری اکاندرو	نیست پیدایش و مرگ نیست جز سر بارتن
یابیا با نور وحدت شمع ما را بر فروز	یابیا بر جان نامردان دوز آتش بزین

و شمنت را کفر، و بردو تانت ساغرم

ساغری سرشارده ای ساقی کوثر مین

معلم مدرسه شاگرد

بزرگداشت معلم بر بهگان واجب است زیرا او پدر روحانی افراد کشور است، معلم کلیه طبقات مختلف کشوری لشکری امتیازی خاص دارد، عامل اصلی پیشرفت و عقبماندگی هر کشوری طبقه معلم است؛ گرچه کسانی که این لباس شریف او بردارند نباید منظوری جز رضای حق داشته باشند، ولی طبیعت انسانی حاکم است که مردم از هر طبقه و دسته محکوم بقدر شناسی از معلمند، نیز اگر او در کار خود قصور ورزید افراد پست و دون میباید بی بصیرت بار خواجه آمد آنوقت که جامعه فلسفه گشته اصلاحش دور و آنقرائنش نزد بنظر میرسد؛ یکی از بزرگان در مقام هکزارائی معلم را برتبت چون کردگار خود شمرده فرموده است (من علمنی عرفاً فقد صیرنی عبداً) (کسی که یکت حرف مرا بیاموزد هجانه مرا بنده خود ساخته است) بدین تناسب در ترکیب بند ذیل معلم را با باغبان مدرسه یا باغ شاگرد گل تشبیه شده است و گل لاله با گلهای دیگر سخن میگوید

ترتیب لاله

سپری شد دمی انفسد عیان گشت بهار رفت نقاش گلزار و شد آماده کا
طرح نورنخست بتان بدشت و کسا شد فرج بخش چمن و رخ فراشد گلزار

مدتی گل خبر از بلبل بهیاز داشت

آگهی از غم این دلشده راز داشت

دور عیش است بسوزیم دلاریشه غم نتوان زیت درین فصل پریشان دلم

بکیت جان بخش صبا کرد جان دفع الم شد ازین بکیت قرین لاله سوسن با هم

نخسته ما بود که گفتند اسرار نهان

سکوه بارد و بدل شد همه ز جو خزان

یا سمن بود و گل نستر و نیلوفر کو کب لادن و نسرين و شقایق ختر

نرگس مست و بنفشه سمن و سیلنبر گل سرخ آنکه سرپاست از خون جگر

جمع گردیده بهم لیکت پر از احساسات

کز چه در فصل خزان نیتان حق حیات

لاله برخاست ز جانا که دهد داد سخن گفت گای ناز فروشان عروسان چمن

در شانیت به شوخی کس چمن من داغ سرخی که بدل باشد از زنج و محن

خود گواه سخن و شاید گفتار من است

هر کجا داغ دلی هست ز آثار غمت

جان سپارید بیل که بود فانی گل جان صد لاله فدای تسلیم مانی گل
ننگ در زاغ بر آن عشوّه پنهانی گل خار لایق نبود بستر نگهبانی گل

باغبان میگذراند بهشت شب و روز

ای شقایق که تو کردی بجان چرخه

گر پریشان شود از باد صبا موسی شما شانه برگیرد و آید ز وفا موسی شما

دهد از آب صفا باز سر و روی شما برگذر ریشه همسایه بدخوی شما

در خزان باد چو بر جانب گلشن گذرد

کیست خبر او که شمارا سوی گلخانه برد

بسکه مستید شما دختر کان گاه بها هیچ پرهنیز و گریزی نکنید از انبیا

گوش بستید ز جان و نواهای هنر ار خوش گرفتید بر در عوض بلبل خا

این چنین است؛ چو دوزخ شود خود سست

وزدش با دوزخانی، بردش دست بست

لاله ام لاله، جگر خنم و دسوختم خوشتن سوخته ام تا سخن آموخته ام

خود ستانی بختم چشم بحق دوزختم ام آتش مهر مسلم بدل افروخته ام

باغبان رنجبری پُر مَرِبت مرا

ذَرّہ ای پستم و او رہر عالیت مرا

باغبانی کہ شود زنده از وجان ہمہ سزدار پای ہند بر سر چمن ہمہ

آنگر وہی کہ بود زیشان سامان ہمہ جای دارند بحق در دل و در جان ہمہ

نبود ہرگز شان چشم با حسان کسی

میزبان ہمگانند نہ مہمان کسی

ذَرّہ ای خاک سیہ بیش نبودم ز ازل گل ز تعلیم معلّم چو نخل گشت بدل

زینت فرق عروسان شد از آن سعی عمل منظر چشم بگویان شد در ماہ غسل

آری ارشکر معلّم سبز انگزاریم

نہ گل زینت بتان بحقیقت خاریم

نعمت حق شود از سکرِ حق افزون تر ناپاسی است کہ نعمت بزد دست بد

نیت تعلیم و تعلّم ہمہ مصنوع بشر فعل از ما و خداوند جانش مصدر

علم راحق ہمہ در سینہ پیغمبر نخت

پس ہمیر پی ارشاد علی را انگیخت

گشت چون باز بگیتی همه ابواب علوم شد منور ز تقالیم علی قلب طلوم
گوش بر گوش رسانند باره و رسوم گفته شد آنچه نهان بود در آن خیر عموم
خیرا اگر عاید کشور شود از فرهنگست

نام آن ملک که فرهنگش از دیگرست

علم نور است نه شیر گرویی غلست فقد تقوی است که برهن نظم ملست
این کهن کشور مازنده علم و عملست که معارف بجایش همه اصل العلست

رومی باید همگان جانب فرنگت کنیم

راه بر جمل سبکسر ز خرد و تنگت کنیم

آن معلم که کنون زنده از و نام نست خود شفا بخش دل و داروی آلام نست

بنده اویم و او منبع الهام نست نام او ذکر خوش بام من شام نست

او چو شمعت که خود سوزد و بزم افروزد

الکنی، همچو مرا علم سخن آموزد

این ستایش را خود آن هنری مردمنراست که یکباره ز خود رسته ز پاسبانست

دانش آموخت بشاگرد و ز جان خود کاست این قبا بر بدن بخیر دان نازیباست

گرچه علم از دل هر بخیردی زنگت زد

لیکست تقویٰ چون باشد عدش ز به وجود

ای گروهی که ز فضل و زادب بهره رید خود بسیرت ملکیدار چه بصورت بشرید

نعمت دینی دون را سحقات نگرید چو با شجار معارف همه نیکو نمزید

باغبانید شما خار کن و گل پرور

یکت نفس دست ندارید ز تعلیم بشر

خلق اگر قدر شمارا نشانند چه باک وجه تشبیه ندارد در ویا قوت بخاک

وعدده داده است بقرآن شما، این در پاک مزد نیکی است بکوتر، نکند حق اساک

رنج تسلیم بود تحفه بدرگاه خدا

وین طریقت بحقیقت شذوت اینها

دارم امید که تا هست فلک چرخ زان باد مادر و زرش و آب بود در جریان

ملکت ایران شود از علم و عمل شگجیان پایه از مژه گذرانیم و کلاه از کیوان

گرد و این خاک زبید اگر و خاشاک

نام کی فر رسد از شعر و سخن برا فلک

صفای شیراز

در هزار و سیصد و چل رقم اندر شهر سر
 دیدم آنجا بوم و بر از زرا حمر ساخته
 شب آنجا پانها دم لیکت همچون و زب
 گفتیم اینجا حق مگر خورشید دیگر ساخته
 از بهشت جاودان در این بهرامی علیت
 آبها گویی روان از حوض کوثر ساخته
 نعمت شیراز و جنت بهر روح افزا بود
 رو، ز قرآن آیه جَنَّتِ تَجْرِبِی رَیْحَان
 طوطیان در هند از بی همی پر خفته
 این به شیراز است کاینجا گلستان سعدی
 بعد از روح مکرم سجده بر سعدی روست
 میکند دیوان حافظ، دیو جبل از دل برو
 و اندک (شوریده) اعمی که روحش بادشاد
 بر سر قبر وصال از در هجران سوختم
 پیکر فریاد و شیرین را که خوشی اخلی کرد
 اهل، آنکو بود مرا ابل سخن را رهنا
 آنکه در سحر حلاش مدح حیدر ساخته

شمارست او بیدان فصاحت آفرین	ز آنکه مشکین خامه را برنده خمر ساخته
گرچه فرصت را جهان پیر پر فرصت داد	شاد و خوش گرمی وحدت گلور ساخته
زنده مامانی بسان گنج در خاکند لیکت	نامشان را دهر باز بر زویر ساخته
خوان فصل این میزبانان بهر معان گسترند	طوطیان را نغمه اینان سخنور ساخته
همچو نقاش طبیعت بهر تصویر خیال	با سخن پندار را نقش مصور ساخته
زهنمون گشتند گاهی ظالمان را سوعیال	در دل سنگت سیه سرو صنوبر ساخته
برضرا ن پوشند گاه آنسان لباس نوبهار	کش ز برگت زعفرانی غنچه تر ساخته
کاذب آنان را نپنداری که صادق بودند	اقتضای عشق گاه از آب آذر ساخته
شاعری فنیست والا، ورنه در دوران شعر	کی کسی بوجمل ملعون را پیمبر ساخته؟
یکه تازانی بلیغند و هنر از آن چون مرا	عرصه میدانشان چون گوی مضطر ساخته
گفت بامن دلبری زیبارخی انشوری	لاله رویی جدمواز سنبیل تر ساخته
مدح شایان کردی اتحی از اساتید سخن	گفتمش فی، تهلکاری بود کی فر ساخته

تربت هر یک ز جان بوسیدم و گشتم روان
تا چه پیش آید کجا قسمت تقدیر ساخته

شعار دوستی

آنکه بامردان حق دارد قرار دوستی
بایدش نجشید تاج افتخار دوستی
میتوانی کنیج دشمنی با دست دوست
با خلاق گرترا باشد شعار دوستی
دوستیابی درس محبی نیست مانجیده ایم
خامه فطرت بشت این بر خدار دوستی
کاخچه بر خود نینخواهی میخواه از بهر غیر
واخچه خواهی بهر خویش آن کار دوستی
وین دوشمشق از ازل ستوار دست نیست
غیر ازین بر مردمی یا در شمار دوستی
جان فدای گفتگوی دوستی کز روی مهر
قدر خود بگشت و گشت اعتبار دوستی
دوست باید جان بد در پای یاران بیدریغ
مرد باید معتبر داند قرار دوستی
پاک کن با خلق نیکو از ره مهر و وفا
هر زمان دیدی غباری بخار دوستی
پیش از آن کاین ملک کن دشو بهیجان
شهره بود این ملک با شتار دوستی
اخصاص از روزی که شد اسلام نوار فکن بند
پیشوای ماعلی شد شهریار دوستی
باخت نرد و محبت هر چه بود و هر چه شست
یکسر اندر راه جانان در قمار دوستی
این چنین مردی اگر دیدی سان بر و سلا
آنکه بهیمت بمنزل برد، بار دوستی
چند ما ز حال هم باشیم یاران، بخیر؟
دوست از دوست باشد انتظار دوستی

خانہ سوزست این تہن جان بگذازت این فرش انی حق و امانده، این نبود عیار دوستے
 دوستی اینست اگر ما دشمن بکد گیریم یک بر خود بستہ نام مستعار دوستے
 دار دنیا گرچہ دار فقریہ باشد ولایت ثروت آرد گر بگردد بر مدار دوستے

داری ارچشم محبت کی فراز مردم
 دوستے
 خود نخست آن بہ کہ جان سازی نثار

شاه و درویش

دیدد بخیر گرشاهی کی درویش را
 و گذرگاه شد از خود بخیر افتاده بود
 نیست چون درویش را پروای جا پادشاه
 گفت با درویش کای افتاده دور از مری
 در جهان شمایه حق باشد و صاحب جلال
 هیچ غیر از حق غیب بنم جلای پادار
 احتیاج و اضطرار است آنچه خوانیش اقدار
 سلطنت حق اسر و کان اُمت پادار
 گفت حق بر جلت یک از عرف ہم توان
 گفت در گاه مافرمانبری دسروست
 گفت آری لیک آنکو میدد فرمان شاه
 بنده ما را شما تو بنده و فرمانبری
 گفت بگو بنده تو کیت کو مولای هست
 کش بتن پرایهن ہم بر سرش دستارنیت
 گوئی اورا بر جلال پادشاه اقرارنیت
 شه گمان بر دلا ادب آن مرد خود دارنیت
 خلق را تعظیم مافرضت کس نفع دارنیت
 گفت حق را سایه چون نور است همچو نانیت
 وین نکوه عایت را پیش ما مقدرنیت
 چون کسی را دجهان بر خویش استقرانیت
 وین حقیقت را بر اهل خرد انکارنیت
 گفت ما اعراف و عادت ہر کردارنیت
 بردن فرمانشانان نخر باشد عارنیت
 پیش ما او غیر یکت ملوک و خدنگارنیت
 درک این معنی گر آسان پیش دنیا دارنیت
 گفت دیو نفس کور اورا بر ما بارنیت

تو اسیر نفس و آن یاغی ز ما فرمانبرست	هیچ دشمن آدمی را نچسبین خونخوار نیست
گشت حیران شاه و باد ویش گفت ای مرد	پادشه را خواهشی کن قصد شاه آزار نیست
گفت شاه گنج استغای مایی انتهاست	و رینازی هست جز بر در که داور نیست
سکه شاهی بنام ما بود در ملک فقر	خسروان احتیاج و خواهشی کار نیست
لیکن ار مکن بود عهد شایم تازه ساز	پریم و پیر کهن را طاق و فغان نیست
شاه گفت اینکار را رانیت مکن گذار	جز خداوند جهان اقدرت اینکار نیست
گفت اگر گردد میر سدره شو مرگت	گفت شه چون مگن آید مهلتی نپا ز نیست
گفت عالی تا تابد بر تن من آفتاب	سایه مفعن آنکه را غیر از خدا غمخوار نیست

کی فر از درویشی اکنون دمنند اما بکعبه
فرقه و کنگولشان جز گرمی بازار نیست

در ذم چالپوسان

شهر با کاشش مردانی صدیق یار داشت	یا گروهی بهر ما غمیدگان غمخوار داشت
کاش هر کس دو اثر میشدی بالانشین	زیر دستان از مهر و لطف بخور داشت
کاش هر کس بود شور خدمت خلقش بهر	هیچکس قادر نبودش بر کن از کار داشت
گر برانند از خود چالپوسان ایقین	کار و بار کم کسی ذوق درین باز داشت
و مطلق بعد با تاریخ این خواهد نوشت	بود یکا رانکه از این لفظ ننگین عار داشت
کارمند باشامت ارتقا بی بهره ماند	ارتقا آن یافت که با چالپوسی کار داشت
چالپوسی حدیثی نوعی از شرک و فلاق	چند باید جان من گفتار بی کرد و داشت
سرفرازی از شمامت نه ایدت باور مکن	پیچ حال آدمی چون تلقی خور داشت
آنکه انسانست و بار و ننگ و نفرتین مقام	خاطر از این پستی بیدت نیر داشت
خوار شمار آنکه را نبود بمسند تکبیه زن	آنکه او از نام اگر بانگ بگنج انکار داشت
تو بذلت میدی تن بر برد و نان و لیکت	در خود را و نمان از مردم طرار داشت
تو بیای سفلگان، سر سودی از بهر مقام	او سرگردون بسایید حق یار داشت
تو بفکر عیش و نوش خویش خوش بودی لیکت	او نالید از چار زغم خاطری پیار داشت

ہرچہ مال افزون شود آمال افزوتر شود گرچہ ہر جا گنج دیدم دور باش مار داشت
کی فزا از ارباب دنیا بایت دور می گزید
ہمدی ہشیا ریاباید دلی بیدار داشت

شاعر شروتمند یا رامهرن عشق

چنین از بهر ما گفتند پیران	غنی را نیست پروای فقیران
سخن صدق اربو دنا شیر دارد	که امروز از زشاک سیر دارد
بناکامی مرا عمری گذشته	هنوز از فکر ت خود برگشته
بسی مجبور و دور از یار ماندم	شرکت از دیدگان بر شتاباندم
نبردم شکوه از طوفان باطل	فرو ناوردی سر پیش جابل
قضا را شاعری همدرد دیدم	وزو با گفتگو حرفی شنیدم
بلفقاسا لهاد و راز دیارم	بغربت یافت پایان روزگارم
نه همرازی نه یاری و جویانی	چنینم خواهی از عالم بدانی
بدو گفتم طلب شرط و صول است	بگفت این قبول شایان قبول است
سیه چشمان بباگردل سپارند	کجا این تنگت چشمان میگذارند
بر آن شد دل که دل داری بنیای	چو غم رو کرد غسوخاری بایب
روان گشتم بهر سودرت کا پو	به مجلس بهر برزن بهر کو
بشی رفتم که جانم و تعب بود	بیکت محفل که چون بزم دل بود

بتی از در آمد ماه رخسار
 نگاهی آشا بر چشم انداخت
 و بیت اینان اشعار (تسلی)
 «آهی شور عشقم بیشتر کن
 بسوزان جسم جان دردمند
 چنان با هم پس از آن خوگر فتم
 چو پابند حیا و شرم بودیم
 قصار اشاعری کز اهل فن بود
 و کربش از یاران دعوتی کرد
 عجب نمی پراز شعر و غزل بود
 چو اینجا میزبان از شاعران است
 بسی از شعر خود توصیف میکرد
 ولیکن گاه و گاه گوشه چشم
 بیار مانظره و دیده میکرد

ظریف و خوشحرام و مغزگفتار
 بیک تیرنگه کار و دم ساخت
 چه شیرین خواند از مجنون و لیلی
 دل خونیم از غم ریشتر کن
 بنه بر آتش غم چون سپندم
 که راه گفت هر بدگوگر فتم
 بغیر از بوسه در آرم بودیم
 بنحید او خود استاد سخن بود
 بمقصودی تو گوئی نیتی کرد
 بهشتش خواندمی گری خلد بود
 هم از ثروت فرون از دیگران است
 ببا، در خواندنش تکلیف میکرد
 تو گوئی میر باید تو شیه چشم
 اشارتهای نا بنحیده میکرد

یادداشت
 در کتابخانه
 مجلس شورای
 ملی

سخن بیرون ز حد و حصر میگفت
 ولی میگفت زانان برترم من
 دم دیگر ز ثروت گفتگو کرد
 که کاخی باشدم زیبا و رنگین
 زهر سوشنومی آوای بلبل
 بدنیاسا ختم زیبا بهشتی
 درین هنگام من خاموش بودم
 ولی او همچنان درخونگائی
 من اندر گفتگو کامی طرح بد کا
 ز دورویی گرایان عار دارند
 حتی دستی اگر نبشودنی نیست
 همین یکت نختم می افزود در خیم
 هزاران مرغ زیرک داشت دام
 جوانی دادش آن بای سخن سنج

گهی از شاعران عصر میگفت
 بر پرگار سخنها محو م من
 بیار من درست این بازو کرد
 بهر سو باشدش یکت گنه ترین
 که صحن کاخ آئین بسته ارخل
 بکار آئینه بردم جابخشتی
 زبان بریده یکسر گوش بودم
 تو گوئی میزد آهنگ جدائی
 بیا از این معما پرده بزار
 چرا با ما سر پیگار دارند
 سرای علایت هم بودنی نیست
 که میدانست من هم نکته بنخم
 ولیکن بلبل من بردش آرام
 که باشد بهر دانا به ز صد گنج

تو قدر دوستی چون من ندانی	که کمتر کن غریزم قصه خوانی
ز گفتار تو بوی فصل آید	بنی از حق برای وصل آید
ادیب نیست در راه طلب هیچ	سراسر مال دنیا بی ادب هیچ
توانسانی چه فخرت بر جادست	بدولت دل ده کاخ بربادست
چه باشد حال نادانان عامی؟	تو با این دانش از نیکو نه خامی
نمی گیرد دل من با تو پیوند	نمیداند دلم جز یار و لبند
چو مرگ آید چه گوئی ای سخن سنج؟	گرفتم این که قارون باشی از گنج
برو تطبیق ده گفتار و کردار	چه عاید شد ترا از حمل اشعار؟
بهاری را بجز کاج خزان نیست	کسی از مکر دنیا و امان نیست
تو فردا کوزه ای ماهم سبوئیم	صفائی کن چو با هم رو بروئیم
که خوش گفته است بابا طاهر!	بیا بشنو یکی گفتار چون در
جهان با این فراخی تنگست آیو»	«مکن کاری که بر پاستگت آیو

چو فردا نامه خوانان نامه خوانند
 تو خود از نامه خود تنگست آیو

آنچه از بیان قرآن مفهوم است اینکه شاعران بی ایمان مطرودند
 و حق آنست که آنان آباگاهی خلق پر دازنده آنکه شعر را بیه اثر تزلزل و وسیله
 نیل بمقاصد ناروایی خود قرار دهند که آنگاه باز مدح و قبیح بر او جابجاء

حربه شعر

ای بی خبر ای خفته بکشتی که طوفان بر خیز که دست همه سوی تو دراز است

بر خیز که بنیان گدازت خراب پریشان بر خیز مکن ناز که بهنگام نیاز است

گر علم و ادب در تو کنونی یافته مصداق

از آنچه خدا داده ترا بخیر و کن انفاق

امروز که فرسنگت هنر فخر زمان است شایسته نباشد ز شما گوشه نشینی

چشم طلب خلق شمارا انگرانت زین خرمن توفیق چرا خوشه نچینی؟

بر خیز و بنه در ره ارشاد سبزه گام

تا چند میبوی ده گذاری همه ایام

اهل ادب کشور اگر پیرو حق گشت شک نیست که قومش کلامه گدازند

ز بهان شده اید از چه صبح و دروشت امروز چرا اغلب مردم نگرانند

باید پی ارشاد خلایق همه کوشیم

چشم طمع از اجرت و از مزد بپوشیم

آزوده دل آن یکت که دلارام بجا کرد وین غمزه کز مهر بن یار نهندید

این دلبر هر جانی ما و تو چاکر کرد دل چون بحقیقت نرسیدت چو اید

تا کی دل من در هوس باد و انگور

من در غم یار او بهو بازی مغرور

گیرم که ز بهیری ایام لذت خست گیرم که شدی رنج ز معشوق جفا کش

گیرم نشاندت آنگونه که بایست یادست بگیرندت در غصه و توشیش

باید که بهر حال بارشاد گرایید

زین رو که شمارا بهر خلق خدایید

عزت بر صاحب نظر امروز روایت امروز جهان گوشه نشینی نپسند

گر بهر هنرمند کنون اجر و جزایست باید که غمی در دلی نقش نبند

باید بهی غیر ره مسر نهویند

جز خیر بشر هیچ نبینند و نگویند

بر خیز که در مرغ نوبذریا شیم بگذار کنون از من تو یاد نیارند
امروز اگر ماهمه در رخ و ملا شیم فردا همه بر کوشش ما شکر گزارند

گفتند که بیزد بکن بندگی حق

شو بند که داند چکنه خواجہ مطلق

دانستی اگر یار که و بادہ کد است شاید که وساقی که و اغیار کیانند

آنگاه بجان تو که جز بادہ حرمت جز شاید وساقی همگی را ہنر نمانند

خود خواهی و خوبنیت ایدت قبیل

از خود بگذر کر سرت عشق جمیست

گر صحبت دین است بگوش تو فغانہ وامی که بگردن بود از خلق ادا کن

فطرت بشر دوستی و نیت بہانہ یگنچہ بخویش آئی دمی ترک ہوا کن

گفتم کہ نگوی سخن حق نشنیدیم

گفتم بسی لیکت نیوشدہ ندیدیم

ما شہر نشینان ہمہ بہرہ و وفا نیم بی ہمت و دنیا طلب خانہ بر انداز

دردوستی از چیت بهم دیر نایم نابوده غمین از غم هم منع ز آغاز

این کج روشی شیوه دینداری مانیت

تا مرگ نیاید که بیداری مانیت

آن پاکد لانی که نخفتند شب و روز اندیشه ایشان همه ارشاد بشیر بود

بودن چنان شمع سراسر پاهمه در روز وز بهر رفاه همه جانان بخطر بود

دانی که چنین مرد خدا غیر علی نیست

مانده وی که بتوان گفت بگو کیست؟

چون آل علی در همه هر که دیدست کز جان بگذشتند همه نصرت حق را

بر بام فلک برتر از آمان که پریدست بردند میدان عمل گوی سبقت را

حکوی بپیدا و خدا جوی بنهان

کس را نبرد رهبری خلق خزانان

آن منعم امروز که نخواست نصیحت است فردای قیامت تنعم بهشت است

تا کی سخن از اینکه تن یا لطیف است یا رمن و تو طعم یک فاله خشت است

با چشم خرد بین که درین بازی شطرنج

شامان همه ماتند، تو بهیوده کش رنج
 کی فردی فرورد، درآیند و روند
 باشیم و نباشیم، همین بود و نبود حال
 آوازه علمت که هر روز بلندست
 (سرمد، نخی دارو این است، که هر سال
 «این سبزه همان سبزه و این باغ همان باغ»
 «این لاله همان لاله و این دُاغ همان دُاغ»

بشی که شعرادر انجمن سجای مغازله مجاوله و منازعه داشتند

ای عزیزان که درین انجمنید	دیده من دل من جان منید
گر من از بهر شما نغمه ز نم	این شما یید سخندان نه منم
وین نوانی که نهان فی تاست	نغمه وحدت و اینک صفاست
شعر را سوز درون میاید	خاطری آینه سان میاید
دل گراز و سوسه نفس جد است	سخنش پاک چو پیغام حد است
شاعران را نسر و کینه وری	جان شاعر بود از کینه بری
دل شاعریم رنج و الم است	رهبر شعر ثبات قدم است
قلمش که رقم عشق زند	گاه چون نیزه دلیران فکند
طالمان را کند از حق آگاه	یا مظلوم شود پشت و پناه
گاه آئینه شود که شمشیر	گاه چون شیر ژریان که بخیر
نه ریا پیشه چو زاهد باشد	نه که در بند عوائد باشد
ساکنان ملکوتند همه	هر جان همه قوتند همه
جان یکی باشد اگر خد تنند	این غریبان همه از یک طنفند

عارفان سخن از کثرت نیست	گفتویشان بجزاز وحدت نیست
آنکه صفش ز بیان افزونست	مولوی؛ قائل این مضمونست
سگت و گرگند ز هم منفردند	جان شیران خدا متحدند
«انس و آن» جمع چو شد انسان	وین جدائی روش حیوانست
تا بر شور محبت برپاست	دل ما قهبط انوار خداست

دکی فر، امید که ما را پیوند

نگسلد، گر گسلد بند از بند

این چکامه اگر چه جنبه عمومی هم دارد برای نا انسانی بخیر از هر
 فن و طریق که خود را لایق به برتری هر سلسله میدانست سروده شد

من و تحکونی و تنهایی بی یار شدن ^(تنبیه) تو چو تنخ است حقیقت پی انکار شدن
 من و آئین درستی تو و آن زرق و ریا منکر حق شدن و پیرو پندار شدن
 راه نابرده بمعنی سخن از بر کردن خود ز کردار گر نیران پی گفتار شدن
 دعوی به برتری و بخیر از راه و روش رهنمائیست به ترافده سالار شدن
 روز روشن ره کاشانه خود گم کردن بسخن راهبر ثابت و سیار شدن
 غوطه ور گشته بدریای هوس افیون گشت دشمن مردم آزاده و اخیر شدن
 خرده گیری بنجات و بر موزازی همچو چنگیز مغول ماحی آثار شدن
 پنجه از آتش جانوز غمی ناگشته منکر جلوه حسن رخ دلدار شدن
 لذت اشک شب و آه سحر نابرده بهواد و هوس نفس گرفتار شدن
 بحقایق نتوان یافت ره از گفت و شنید باید آری بعلل سپهر و احوال شدن
 از صفایان و دن در برابر صاحب وفا چسبیت و نگاه بجان برنجی غایر شدن

رنج نابرده چهره گنج تنها کردن	پی عزت بر هر سفله چرخوار شدن؛
چند از بهر معیشت بود این حرفه روا	ره اختیار زدن حامی اشرار شدن
باد و صد رنگت دریا از پی اعزاز مقام	گاه بیمار شدن گاه پرستار شدن
کاروان ابفریاد و بدزدان بهرست	باید انگونه مگر مصدر بهر کار شدن؛
گرچه خود مرگت بود باعث بیداری ما	زود تر بادت ای غافل بیدار شدن
زینت شعر من این گفته استاد (نشد)	کش بشاید بادب مرکز پرگار شدن
«هنر انیت اگر باید سر باز زدن»	«ادب انیت اگر باید بنیر ار شدن»
گرچه ناچار نهان گشته ز خیمت خورشید	باز ناچار بود هم ز پدیدار شدن

کی فرا پیرو حق باش چو دانی نسزد
 خصم احرار و هوادار تسمگار شدن

خطاب بحق پرستان وطن

ای هوادار وطن جان تو جان وطن کیست آنکس کز دل و جانست خواهان وطن

اُف برا کمو از جفا بگست پیمان وطن لعنت حق باد بر بنیاد شیطان وطن

روزگار است ای لیران وطن بهت کنید

تا بهر چون ادمردان خلعت عزت کنید

تا کی آخر؟ اختلاف شیخ و درویش و عَنَس کاروان خفته! شو بیدار ازین بانگت خبر بس

درد را کن چاره، کم زین دست به سپهر گیس گر نگردد آشنای گنجانگان را هم نفس

روز و شب ناز و نعمت غوطه و در خواهم بود

در زنبیش از پیش ازین پس در خطر خواهم بود

خیز از جای و بزن امان بهت بر کمر تا بنابد کو کب بخت چو مهر نورور

دل قوی دار و مدد خواه از خدای دادگر تا که دستت گیرد و بر ماندت از هر خطر

گفتمت اگر نشنوی حاصل پشیمانی بود

مجمع احرار دمساز پریشانی بود

تا که غلجین نیستی از رنج همنوعان خویش تا نگیری دست مردم در حد امکان خویش

تانه ای آماده خدمت بخلق از جانیش هر که باشی رنج بینی از زبردستان خویش

گر زبردستی، برودستی بگیر از زبردست

ای جوان تاباشدت نیز بگیر از پزیردست

تا شود آتش، گلستان بر تو مانند خلیل تا نگرودی در بر بیگانگان خوار و ذلیل

تا نیفتی خوار همچون موز زیر پاشی پیل رخ بنه بر خاک ذلت در بر رب جلیل

پای ازین در که مکش آسوده نشین از طلب

بی اثر نبود ز مردان آه سرد نمیشب

قدرتی را کاندان خود خواهی خود کا می است بر کن از بن جان من چون بار آن بنامی است

خویشترین بنی و خود خواهی هانا خانی است شیوه نامردمان پست خونامی است

استادست آنکه از بن می کند بیخ فساد

خاطری آرام نبود بجز بغیض عدل و داد

یاد داری فخر ما ایرانیان ناموس بود دور شمع کشور از گردن کشان فانوس بود

صدق بود و مرد می نه رشوه نه سالوس بود وین مقرر داریوش و کورش و سیروس بود

از نفاق است کی فکر پریشان کن است در نه ایران بر سر هر کشوری چنان فرست

ز بهان شده اید از چه صحرای دروشت امروز چرا اغلب مردم نگرانند

باید پی ارشاد خلایق همه کوشیم

چشم طمع از اجرت و از مزد بپوشیم

آزوده دل آن یکت که دلارام جفا کرد دین غمزه کز مهر بمن یار نخواستید

این دلبر هر جانی ما و تو چا کرد دل چون بحقیقت نرسیدت چها دید

تا کی دل من در هوس باد و انگور

من در غم یار او بهو بازی مغرور

گیرم که ز بهیری ایام دل خست گیرم که شدی رنج ز معشوق جفا کش

گیرم شناسنت آنگونه که بایست یادست بگیرندت در غصه و توبیش

باید که بهر حال بارشاد گرایید

زین رو که شمارا هب خلق خدایید

عزت بر صاحب نظر امروز روایت امروز جهان گوشه نشینی نپسند

گر بهر هنرمند کنون اجرو جزایت باید که غمی در دلی نقش بندد

باید بهیگی غیر ره مسر نه بیند

جز خیر بشر هیچ نبینند و نگویند

برخیز که در مرغ نو بذربپاشیم بگذار کنون از من تو یاد نیارند
امروز اگر ماهمه در رخ و ملاشیم فردا همه بر کوشش ما شکر گزارند

گفتند که بیزد بکن بندگی حق

شو بند که داند چکنه خواجه مطلق

دانتی اگر یار که و باده کد است شاید که وساقی که و اغیار کیانند

آنگاه بجان تو که جز باده حرامت جز شاید وساقی همگی را هنر نماند

خود خواهی و خو بنیت ایدت قیبت

از خود بگذر گر سرت عشق حبیبست

گر صحبت دین است بگوش توفانه و امی که بگردن بود از خلق ادا کن

فطرت بشر دوستی و نیت بهانه ییچند بخویش آمی دمی ترک هوا کن

گفتم که گوی سخن حق نشنیدیم

گفتم بسی لیکت نیوشده ندیدیم

ما شهر نشینان همه بهیرو وفایم بی همت و دنیا طلب خانه بر انداز

در دوستی از حیثیت بهم دیر نپائیم نابوده غمین از غم هممنوع را آغاز

این کجروش شیوه دینداری مانیت

تا مرگ نیاید که بیداری مانیت

آن پاکد لانی که سختند شب و روز اندیشه ایشان هم ارشاد بشیر بود

بودند چنان شمع سرپا همه در روز وز بهر رفاه همه جانان بخطر بود

دانی که چنین مرد خدا غیر علی نیست

مانده وی که بتوان گفت بگو کیست؟

چون آل علی در همه هر که دیدست کز جان بگذشتند همه نصرت حق ترا

بر بام فلک برتر از آسمان که پریت بردند میدان عمل گوی سبقت را

حکگوی بپیدا و خدا جوی پنهان

کس را نرسد در رهبری خلق خزانان

آن منعم امروز که غمخوار ضعیف است فردای قیامت تنعم بهشت است

تا کی سخن از اینکه تن یا لطیف است یا من و تو طعمه یک فالخشت است

با چشم خرد بین که درین بازی شطرنج

شامان همه ماتند، تو بهیوده مکش رنج
 کی فردی فرورد، درآیند و روند
 باشیم و نباشیم، همین بود و نبود حال
 آوازه علمت که هر روز بلندست
 (سرمد، سخنی درویش است، که هر سال
 «این سبزه همان سبزه و این باغ همان باغ»
 «این لاله همان لاله و این دُاغ همان دُاغ»

بشی که شعر در انجمن بجای معازله، مجاوله و منازعه داشتند

ای عزیزان که درین بخت	دیده من دل من جان منید
گر من از بهر شما نغمه ز نم	این شما یی سخندان نه منم
دین نوانی که نهان فی باست	نغمه وحدت و آهنگ صفاست
شعر را سوز درون میاید	خاطری آینه سان میاید
دل گراز و سوسه نفس جد است	سخنش پاک چو پیغام خداست
شاعران را نسر و کینه وری	جان شاعر بود از کینه بری
دل شاعریم رنج و الم است	رهبر شعر ثبات قدم است
قلمش که رقم عشق زند	گاه چون نیزه دلیران فکند
طالمان را کند از حق آگاه	یا مبطوم شود پشت و پناه
گاه آئینه شود که شمشیر	گاه چون شیر زیان که نخبیر
نه ریا پیشه چو زاهد باشد	نه که در بند عوائد باشد
ساکنان ملکوتند همه	بر جان همه قوتند همه
جان یکی باشد اگر چند تنند	این غریبان همه از یک وطنند

عارفان سخن از کثرت نیست	گفتگویشان بجزاز وحدت نیست
آنکه وصفش بیان افزونست	مولوی؛ قائل این مضمونست
سگت و گرگند ز هم منفردند	جان شیران خدا متحدند
«آنس و آن» جمع چو شد انسان	وین جدائی روش حیوانست
تا بر شور محبت برپاست	دل ما مہبط انوار خداست

دکی فر، امید کہ مارا پیوند

نگسلد، گر گسلد بند از بند

این چکامه اگرچه جنبه عمومی هم دارد برای ناانسانی بخیر از هر
 فن و طریق که خود را لایق به بری هر سلسله میدانست سروده شد

من و تحکونی و تنهایی بی یار شدن ^(تنبیه) تو چو تنخ است حقیقت پی انکار شدن
 من آئین درستی تو و آن زرق و ریا منکر حق شدن و پیرو پندار شدن
 راه نابوده بمعنی سخن از برگردن خود ز کردار گریزان پی گفتار شدن
 دعوی به بری و بخیر از راه و روش رهنمائی به بر قافله سالار شدن
 روز روشن ره کاشانه خود گم کردن بسخن راهبر ثابت و سیار شدن
 غوطه ور گشته بدریای هوسانی فتنه دشمن مردم آزاده و اخیر شدن
 خرده گیری بنجات و بر موزازی همچو چنگیز مغول ماحی آثار شدن
 پخته از آتش جانور غمی ناگشته منکر جلوه حسن رخ دلدار شدن
 لذت اشک شب و آه سحر نابوده بهواد هوس نفس گرفتار شدن
 بحقایق نتوان یافت ره از گفت و شنید باید آری بعمل پیر و صرار شدن
 از صفا لاف زدن در برابر اصحاب وفا چیت و نگاه بجان برنجی آیر شدن

پی عزت بر هر سفلہ چرخوار شدن؟	رنج نابرده چہ گنج تناکردن
ره اختیار زدن حامی اشرار شدن	چند از بهر معیشت بود این حرفه روا
گاه بیمار شدن گاه پرستار شدن	باد و صد رنگت دریا از پی احراز مقام
باید انگونه مگر مصدر هر کار شدن؟	کاروان اسفربار و بدزدان بهت
زود تر بایست ای غافل بیدار شدن	گر چه خود مرگ بود باعث بیداری ما
کش بشاید بادب مرکز پرگار شدن	زینت شعر من این گفته استاد (نشد)
«ادب انیت اگر باید بنیزار شدن»	«هنر انیت اگر باید سر باز زدن»
باز ناچار بود هم ز پدیدار شدن	گر چه ناچار نمان گشته ز خیمت خورشید

کی فرا پیرو حق باش چو دانی نسزد
 خصم احرار و هوادار تمسکار شدن

خطاب بحق پرستان وطن

ای هوادار وطن جان تو جان وطن کیست آنکس کز دل و جانست باطن وطن

اُف برا کمو از جفا بگست پیمان وطن لعنت حق باد بر بنیاد شیطان وطن

روزگار است ای لیران وطن بهمت کنید

تا ببر چون ادمردان خلعت عزت کنید

تا کی آخر؟ اختلاف شیخ و درویش و عس کاروان خفته! شو بیدار ازین بانگت خبرس

در دراکن چاره، کم زن دست به سپر جنگس گر نگردد آشنای کجایگان را، هم نفس

روز و شب ناز و نعمت غوطه و در خواهم بود

در زمینش از پیش ازین پس در خطر خواهم بود

خیز از جای و بزن امان بهمت بر کمر تا تاباید کوکب نخت چو مهر نور در

دل قوی دار و مدد خواه از خدای دادگر تا که دستت گیرد و بر باندت از هر خطر

گفتمت اگر نشنوی حاصل پشیمانی بود

مجمع اصرار و مساز پریشانی بود

تا که غلین نیستی از ریخ همنوعان خویش تا نگیری دست مردم در حد امکان خویش

تانه ای آماده خدمت بخلق از جان بخش هر که باشی رنج بینی از زبردستان خویش
گر زبردستی، برودستی بگیر از زبردست

ای جوان تابا شدت نیز بگیر از زبردست

تا شود آتش، گلستان بر تو مانند خلیل تا نکردی در بر بیگانگان خوار و ذلیل
تا نیفتی خوار همچون موزیر پاشی پیل رخ بنه بر خاک و لثت در بر رب جلیل
پای ازین در که مکش آسوده نشین بطلب
بی اثر نبود ز مردان آه سرد و نیمشب

قدرتی را که اندران خود خواهی خود کا می است بر کن از بن جان من چون بار آن بنامی است
خوشتن بنی و خود خواهی هانا خامی است شیوه نامردمان پست خونامی است
استحداست آنکه از بن می کند بخ فساد

خاطری آرام نبود بخر بفیض عدل و داد

یاد داری فخر ما ایرانیان ناموس بود دور شمع کشور از گردنشان فانوس بود
صدق بود و مردمی نه رشوه نه سالوس بود وین مقصد واریوش و کورش و سیروس بود
از نفاق ماست کی فکر پریشان کشور است ورنه ایران بر سر هر کشور حریفان است

کشور گل و بلبل

ستایش وطن، طرز رفتار اغنیایان فقرا، امید ترقی بدون کوشش

ای وطن، ای ز تو روشن ره آینده ما ای بتایخ تو شاهند زنده ما

بوده زین پیش سلاطین جهان بنده ما باد نفرین بخیریدار و فروشنده ما

گر سر از دست رود باز نجبان تو ایم

جان بکف شاه و گدابر سرچنان تو ایم

ایک زندان تو بهتر ز گلستان رقیب بدتر از گلخن تو گلشن و بتان رقیب

با تو عهد است مرا دکن و بنیلین رقیب دوستان تو نباشند شاخوان رقیب

تو پندار که باراهننان یکدم لام

بنهان و، بعیان هم سفر قافله ام

بره ای از تو مرا باید و میدانی نیست فاش گویم، سخن صدق که پنهانی نیست

ای وطن، کندن دل از تو باسانی نیست مشرب مروم آزاده گرانجانی نیست

بشاسایت ای کشور حجم مفتخرم

که بود خاک تو نور بصرو تاج سرم

گرچه خواندند بگو شمش و نه را آیه یأس بر سرم گرچه فاده است کنون سایه یأس

برکنم عاقبت الامر زبن پایه یأس ای وطن، هیچ تو دانی که بود مایه یأس؟

آن گروهی که دوزنگ و غل و عیارند

که نمکخوار و نمکدان شکن و مکارند

که بفرمانشان گر سر نه بد آب و هوا بتو سوگند که نه بندگان بهر ما

بین، چه سدیست کنون بین غی و فقر هر که غمخوار فحشیران شود افتد از پا

و آنکه بر خیر کسان خواست که اقدام کند

روز خود تیره بماند سیه شام کند

هر چه دیدیم درین ملک غمی محرم است گوید مال بچنگ آید ز هر در چه غم است

وطن اینجا است که چشمان من از خون چویم عده ای شاد و گروهی بعباد الم است

نگذارند رسد ودا فقیران بکسی

تا شتابد پی امداد کسی و ادرسی

هیچ دانی فقر اهرم ز خدا بیزارند رنج نابرده، همه گنج تمت دارند

گاه دلداده باغبان روگی بایارند وز می جمل شب روز خوش و سرشارند

بنیجرز انکه بد به کار بنجاک و طند

کار میباید و کوشش همه بر این نهند

همه باید بنگهداری کشور کوشیم از پی حفظ وطن چشم هستی پوشیم

بادلی پرز محبت همه با هم جوشیم جای می خون رقیب دَم خنجر نوشیم

کشور امن و امان موجد آسایش است

هر چه محبت که برهنز آراش است

آری از بهر وطن گرسنگی باید خورد دست حجت سوی بیگانه نمیباید برد

کینه هموطن از سینه بباست سترد غیر آبنای وطن دوست نباست شترد

دست حجت سوی بیگانه مبرز انکه خطاست

یار با همو طنت شو که تر یا رخداست

دوستان جله بکوشید با علای وطن تا بود در دل هر پاکدلی جای وطن

یار باشید همه با همه آبنای وطن تا که ز امروز بود خوشتر فردای وطن

مهربان باید با هم ز دل و جان باشیم

ورنه، کی فرهمه از کرده پشیمان باشیم

سود و زیان اتفاق و نفاق

سبحه گسته

رشته تبسح فقیسی گینخت	یکت بیکت از دانه دیگر گریخت
چونکه بپاشید ز هم دانه ها	رفت بباد آنهمه افسانه ها
شیخ شد از سبجه خود نامیده	سخت سرانگشت بدندان گزیده
وانچه عیان بود از آنان بحشم	کوفت بپا بر سرش از فرو خشم
گشت چنان رشته دلش تیش تیش	گرچه گذشت از سر تبسح خویش
شد بفلکت از خطر رگبذر	نالیه آنان چو دم بی اثر
کز طر فی ناله افسرده ای	خاست ز یکت دانه آزرده ای
نیست چو در طایفه ای اتحاد	بیخبرند از ره و رسم و داد
شاد شوند از الم نوع خویش	رحم نیارند بحال پریش
نیست بخیر این همه راسر نوشت	دانه تبسح شود خاک خشت
یادند ارید که یکت تار بند	پاره شد وزان بگر فید پند
جمله گر آن روز گره میشد	شیخ چو منخواست کند بازوید

رشته پوشیده بچشمش عیان
 هیچ نبودید کنون غمزده
 از می غفلت همه بودید مست
 و آنه غفلت چو کند بذر کس
 جمله پی هستی و ابقا، خویش
 نخ نخ قیطان همه یکیک گنخت
 آنکه ندانست صواب از گناه
 طایفه ای گر نبود متحد
 بکه همه غافل و مستیم ما
 رخت ببت از بر اتفات
 ما بعد از دگری خرمیم
 ما همه بر همزن نظم امور
 قدر شناسی نکنیم از کبار
 تا که نگردیم همه یار هم

میشد و میرفت بتعویض آن
 چون من بیدل همه ماتم زده
 بخبر از آنکه ازین پس هست
 حاصل آن نیست شن هست و بل
 چاره بختی و شد آن بند ریش
 آبروی چندین صداله ریخت
 حال ببايد شدنش خاک راه
 عزت از آن قوم گریزد بجد
 رشته پیوند گسیتم ما
 مهر بدل گشت بکین نفاق
 یکسره خصم هم و دور از همیم
 ما همه بنیان کن شرم حضور
 رحم نداریم چو ابر صغار
 نقطه صفت مرکز پرگار هم

دلبر هم مونس و دلدار هم یاد یکدیگر و غمخوار هم
روز بروزت بتر از روز پیش تا که شود رشته ماریش ریش
ملت ایران بجهان رهبرست
تا ابد، ارپرو پیغمبرست

ترقی جوانان یا تمدن خج و ساخته

عید نوروز سال سیصد چل	بسکه بودم ز شهر خویش کس
بهر گردش و آن شدم می رشت	بسر دیدم تمام درّه و دشت
موشان دسته دسته در گردش	گاه قفریح و عشق و گه ورزش
کاروانی فناش از دنبال	مردمی هم برهنه هم خوشحال
مرد بادرباس و زنهاخت	همه محرم بهم نه چون آنخت
رقص غربی و جازگو شخراش	بهر طرف بنگری بریز و پاش
همه صیادسان بفکر شکار	دسته دسته روان قطار قطار
چشمک آن میزند که یاز بیا	نالده آن یکت که ای نگار بیا
سنگت پرتاب میکند پسری	دختری را بدان و دهنبری
کج کند آن یکی سر و گردن	پیش چشمان زهره و سوسن
آن یکی از فراق می نالید	واند گریه وصال می بالید
رشت گونی مسافرتان بود	یا که آنال کافرتان بود
گاه با چشم و گاه با ابرو	گفته میشد سخن ز سر مگو

آن کی نغمه زن بگوشه باغ	نه چو دو گین، کئی شبیه الاغ
میکشد نعره همچو عرعر (خر)	که بود نغمه فلان کشور
چون شغال و کلاغ زوزه قار	میکشد آن دین زندگیتار
دیولن زن بسی ولی ناشی	جات خالی که آن زمان باشی
بود سوان روح و گوشت خراش	پی تعلیم چون نکرده ملاش
همه اشعار بند تنبانی	بود قحط نوای ایرانی
کرده ساقط هر آنچه تکلیف است	دارد از بر هر آنچه تصنیف است
همچو دیوانه های زنجیری	عاشق نشئه های تخدیری
تا بدست آورد کمی «هر وین»	دهد از دست مذهب و آئین
می پرستی شعارشان شب و روز	خواب و خور بود کارشان شب و روز
همچو عضوی ز کار افتاده	نه که از بهر خدمت آماده
این جوانان که دیدم از روزم	منبع دردنا ولی بی درد
هیچکیت را نبود در قاموس	یکت قلم لفظ کشور و ناموس
خانمان سوز و خوشیتن پرو	کز زمین و زمان کشد کیفر

کیت مسؤل و تغزیه گردان	اف باکار پست نسل جوان
غرض الحق نه با کسی است مرا	گفتگو با کنون بی است مرا
کاین وطن را بغیر نپارید	ای کسانی که آرزو دارید
کز شما صاحبات باقیه اند	این عزیزان که نسل آتیه اند
خود مگر تربیت نداشته اید	از چه آزادشان گذاشته اید
مملکت را اگر ممکن نیست	جز زوال اندرین تمدن نیست
همه سرگشته ایم و حیرانیم	همه اکنون چو جسم بی جانیم
چند کوی ترقیات وطن	در غرامی وطن بپوش کفن
روزگارست شام مستی نیست	اینکه رسم وطن پرستی نیست
بهر بیکانه در فروش نه ایم	بخدا ما وطن فروش نه ایم
که پراز گنج بود و مرد خدا	کشوری را بما سپرد، نیا
وه که آتش بجان همایه	چه شد اکنون که نیست برایه
بی عقیده بروز باز پسین	مردم احمق جزیره نشین
این ز جادو نشد ز بهمت شد	صاحب صد هنر صنعت شد

آن کی برده خیمه و خرگاه پشت بام فلک تبارک ماه
 لیکت ماجله فکر تزویریم ای خدا رحم کن بر بنحیریم
 کیست آنکس که خاک بر سرست بتن از غصه پیرهن نیست
 همه اندوهگین صغیر و کبیر کاسب و کارگر غنی و فقیر

باز دل شادمانه کن بامید

تاچه سود آورد امید، پدید

فرق غرب و شرق

شد کز قمار مرد بی خبری	یکتن از اهل غرب و گذری
داشت یکپند اسکناس سبت	مرد بود اهل شرق پول پست
پشتوانه چه دارد و نذر پشت؟	گفتش این اسکناسهای درشت
گفت به به، بد با حال شما	کرد فکری رفیق و گفت طلا
غیر علم و هنر نمیدانیم	ما طلا را هیچ نستانیم
بخدا کاین طلا بلاست طلا	بی هنر فخر میکند بطلا
بی عیارست صاحبش عیار	آن طلا را دیگر نمانده عیار
کی طلا را خود اعتبار بود	کتیه اسکناس کار بود
کار باید ترا نگه دارد	آن زمانی که فتنه میبارد
پشتوانه است این ز رزقت	دست باز و قوی می زد و گفت

بین افکار فرق را بنگر

دوری غرب و شرق را بنگر

یکی دوروز بعد نوروز سال ۱۳۴۰ مانده بود در خیابانهای تهران
طبقات مختلف را که برای خرید عید آمده بودند میگریستیم، در جنوب شهر نیز
مناظری مشاهده و نلیم اشعار ذیل گردید :

هنگام عید بود و ستاد مگوشه ای آنجا که خلق صف ده بهر خرید عید
شاید که آورند ز هر گوشه توشه ای تا نوکنند بزم پی وید و باز وید
کفش و کلاه و ساعت و انگشتر مثنی

فرش و چرخ و پرده و سبب نهفتین
جمعی خرید هر چه که در خانه لازم است یکاه زودتر ز هیاهوی فرو دین
امروز بهر آنکه در آن خانه خادمست عازم شده که نوکنندش کنه استین
آن یک سحبتجوست پی کنه تر شراب

تا سال نو کنده بی ناب، فتح باب
جمعی دگر هسنوز کم و کسر داشتند در هر مغازه عشوہ گرمی گرم لبرمی
با فوت و فن غمزه بسی بد کاشتند دل میر بود جان تو از ماه مشتری

دقربان حورو چو ظمان پسر لطیف

صورت لطیف پاک لی سیرتی کشف

قومی دگر ز غصه دلش ریش ریش بود حیران بر طرف زن و شوهر نظاره گر

مادر بکسر دختر بد بخت خویش بود رفته فرو پدر جسم همسر و پسر

چشمکت همی زند ز معازله لباس نو

تا سال نو نهداده شود بر اساس نو

مقدورشان نبود لباس نو، الغرض بر نیدار کرده قناعت که ممکنست

آن کسنه های خارجی غرق صدمه زن آلوده بر هزار کثافت که ممکنست

کردم ز کنجکاوی خود استراق سمع

هر دم ز هر کنار خریدم میان جمع

دیدم زنی گرفت لباس دوید و رفت در گوشه ای که بود نهانی ز مردمان

بر تن کشید و کرد پند و خرید رفت و زن آن لباس کهنه بسی گشت شادمان

ناگه میان جمع پسر بچه ای خرمین

دیدم بگریه در شده چون ابر فرو دین

رقم پیش تا محرم گریه اش زحمت وز حسیت این پسر شد مخزن بیان من
دیدم بچشم مادر او برق عید نیت گفتش پدر بچشم که، فرزند جان من!

مقدور من چو نیت بغیر از همین لباس

بشنو پوشش از دگران تو مکن قیاس

پول کمی است مانده وانی فروغ نیت باید گذاشت بهر اجاره آن و است

در چشم مادر تو ز گریه فروغ نیت کم گریه کن که گریه ما تو بی بهاست

آنجا که دین خلق، بخار پر پوش است

«اگشت کباب باعث طغیان آتش است»

گفت آن پسر بگریه که ای مهربان پدر آخر مرا بدر سه هم آبرو بود

فردایقین مرا بجهارت کند نظر بهد رس دست راست که با من عدو بود

خزند بر من بر وضو قسم تو انکارن

گرچه ز در سن شتر ستم ز همسران

قول پسر بجان پدر آتشی فکند ز انسان که سوخت خرمن صبر قرار او

دیدم که کرد سه سبوی آسمان بلند گفت آنچه خویش داند و پروردگار او

ناگه یکی ز راه رسید و سلام کرد
 گفت و شنید هر دو نفر را تمام کرد
 دانی چه گفت، گفت شب بید و دزد
 تا وقت هست و دزد ترک جنبشی کنید
 آن انجمن که مدرسه تشکیل داده بود
 دعوت جمله کرده ز نزدیک و از بعید

پاشیده بود بذر محبت بهر دلی
 کا امروز حل کنند ز مهنوع مشکلی
 فرزند من کنون که چنین نو از گشت
 از بهمت بلند زن و مرد خیر است
 فرزند تو ز غصه گرانیان بزرگشت
 اکنون بر لباس خرید و حاشاست
 چشمان طفل پاکت کن از آب آتشین
 دامان از آستانه امید بر مچین

پر شد و چشم مادرش آندم ز انباشت
 گفتا در و باد برافسند خیر خواه
 شد با سپروان سوی مقصد بشوق
 برگشت شاد و خرم و از دل کشید آه
 کای آنکه گشت از کرم شاد خاطر
 دارد خدا بیاد، من از یاد اگر بزم

نتیجہ خود سری

تہا تو نیستی کہ کنی سکوہ از زمان ہر کس گزید راہ خلا چون تو بملاست
پاداش و کیفر سیت بہر کردہ در جان زینر و سکایت تو بجان تو نابجاست

نتوان راہ گنت و خطا گشت سرفراز

نابردہ کس کبوی حقیقت رہ از مجاد

بنگر ببینیت تو ہمان بیوفا نہ ای؟ کاتش زدوی بخرمن جانم ہزار بار
ہر دم زمں گرفت دل تو بہانہ ای کفتی بجای اسگت بچشم کہ خون بہار
اکنوں چہ شد کہ یاد وفا و قہ؟

گویا کہ رفت حسن و ز پا و قہ ای!

اینہا کہ بر تو میثمرم گفتہ تو نیست کفتی کہ پندت دگر دسر مرا
گفتم براہ تو بکین دشمنان بسیت کفتی برو چہ بیم دہی از خطر مرا

نشیدہ پند رفتی و چون ای ای تست

ای آشای نلہوسان این نر ای تست

آنشب کہ برد از تو دل آن مرد بد نہاد از من بقہ رفتی و باوی بد لبری

آتش که رفت آبرویم در بهت بباد کردی هر آنچه خواستی از فطخ و دمی

اصرار کرد باده بخور خردی از قضا

گوی سبق باده از و بردی از قضا

این عشق آتشین که بجان تو در گرفت آن عشق پاک نیست فریبت یا هوس

آز که شو عشق و محبت بسر گرفت گفت از جهان اهل جهان مهر دوست بس

لیکن ترا بهر نفسی یار دیگری است

گر پرده ات درید تو دانی گناه کیست

صد بار گفتمت که بهر محفل مرو سنگت بجا بشیئه اگر خورد پر صداست

گفتم به بنم باده اگر عاقلی مرو رفیق و پند من نشیدی خدا گول است

آتش که کوفتم سر آن بلهوس سنگ

بر دامن تو تاننشد غبار سنگ

داری بیاد؟ مادر تو کردم قسم آنرا که غیر عشق مقدس شعار نیست

من در وفای عهد گذشتم ز بیش و کم گر چه ترا بغیر خواهم سپح کار نیست

هرگز رضاند او دلم بنیت غمین

کیفر نشسته بود ترا سخت در کمین

ای غنچه ای که چون دل غنچه خن شدی ما دم زدیم اگر ز وفای است گفته ایم
ای سرفراز حسن که اکنون زبون شدی ما باز همچو گنج، بویرا نه خفته ایم

ای گل بهار بودی و اکنون خزان شدی

چون مرغ لاله سوخته بی آشیان شدی

رفتی زدی بهر دودیدی سزایش؟ آن نونمال غنچه عاشق تو نیستی

دیدم سزای خود بنشین پیش ناخوشی کان یار دلپذیر مولفق تو نیستی

تو خود زدی بیشینه اقبال خویش نکت

دارد وفای نام تو بی افتخار نکت

گفتی بخویش تا بابد مرده نست کی فر، و یکت نیست چنین مرده نست

ایجا گواه (مرده) افسرده نست کس را نظر بخنچه پر مرده تو نیست

ما شاخه بریده از یاد رفته ایم

افسانه گذشته در دل نهفته ایم

ای عشق اول من و پایان زندگی ای غنچه مخالف دوران زندگی

باغ پونکت

شدروان جانب باغ پونکت	مخلصت روزی ازین آلودنکت
دشت و درخت و هوا سوزان بود	موسم گرمی تابستان بود
باغ پونکت چو بهشتی دلکش	وندان بادیه و فز و ش
خاسته آن کیت و آن افتاده	مردوزن مست و خراب از باد
بر سر آب روان همچو حباب	جمع دیگر بشناد تالاب
راست چون آدم و خواران	از پس پیش زن مرد جوان
تن سیمینش چون روح لطیف	شاهدی عشوه گرمی شوخ و طعنه
چشم بدو در استخر بخت	بر میان پای نخ قندی بست
گفت مفت تو و شیرینی کام	گفتم این شورت تر نیست دوام
جمله رفتند از آن باغ برون	سرچو خورشید فرو بردون
که مراد و مراد و مطلوب	یکت مانند من و آن دختر خوی
که ز دل ریشه صبرم بر کند	سوی من یک نظر لطف افکند
من بخویم بجان خفت دگر	که ترا عشق من ارهست بهر

مادر آن صنم شگفت پری	که نشان بود ز عصر مجری
عاقبت همه آن مه پاره	شدر وان جانب من یکباره
گفت گویا که دلت ز دست	از می عشق شدی سرخوش دست
گفتم آری چه نهان دارم راز	که تو میدانی و میپرسی باز
عاشقم لیکت نیم اهل هوس	پاکبازم بخلاف همه کس
باشش گرز ره لطف سرسیت	ور بدین سوخته جانش نظر سیت
لکه بردا من پاکش نفسم	قول آنکحْتُ فَوْزَ وَجْتِ دهم
گفت سال تو چه باشد برگوی	ونداران گفته ره کذب پیوی
گفتمش صدق اهل دست	سال این بنده فروز از چهل است
گفت این دختر کت مه سیما	نوزده سال ندارد بالا
لیکت چمن بنیت از اهل کمال	کنم هیچ درین باب اشکال
چیت کیسه ترا از زر و سیم	مال و ثروت ز جدید ز قدیم
اعتبار تو چه باشد در بانگت	خانه و ملک و دات شد لگنت
نوکر و کلفت و مهر داری	خویش پیوند تو انگر داری

چون درین شیوه سخن اندفرون
 دلی از حسرت خوبان بدو نیم
 چند سالی است که در کسب بیان
 رفت سرمایه ام از دستم پاک
 نیز خوششان توانم کردارم
 قهر از آنان من و آنان از من
 همه بازاری و گنج و گولند
 شاعرم فاضل و خوش صوت سخن
 هم بکشتی چو میان بر بندم
 و رسوی خامه کنم دست از
 سازم از خط یلیح و نخواه
 چون مرادید چنین مفلس و لات
 گفت در دکه آن قلبه پرکت
 بود خطی که ز بس زیابود

گفتش نیست غلامت قارون
 دارم و هیچ ندارم ز رویم
 کردم و مفلس و لاتم الآن
 باد در کیسه بود بر سر خاک
 لیکت از دید نشان بسزارم
 سود جویند چه از مرد و چه زن
 من چو بسم الله و آنان غولند
 شرم از دل بردانده و محن
 رستم از خصم بریش خذم
 چشم بدو در کعبه بینی اعجاز
 نامه اهل قلم جمله سیاه
 تنخ شد پیر زکات اوقات
 در تیره شهر و سر (سر حکمت)
 بهر بنیاده نشاط افزا بود

قلبہ پر ساخت از آن باد بزن؟	تا کند آتش منقل روشن
تا کہ روزی یکی از اہل ہنر	سوی آن دکہ اش افتاد گذر
آن خط خوب پسید چو دید	لطف کرد و بقرانیش خرید
نیز از شعر اساتید سخن	گر بریزی بجوالی صد من
گا و جای علف آنرا نخورد	دزد ہم جای پسیزی نبرد
چہ رسد تا بریشان گوئی	یا وہ پردازی و ہدیان گوئی
لافت از کشتی و وزرشن بجابت	در بر ز سخن زور خطاست
نشیدی حسن کشتی گیر	نشد از زمان شکش روزی سیر
یاندیدی کہ بود در تہران	گر ز رستم کرو قرصہ نان
گرت اندیشہ رستت و صواب	فکر نان کن کہ بود خربزہ آب

جسم از خواب بسی خندیدم
سمت پہلوی دگر غلتیدم

دوشیزه‌ای خود را بر آهوس مسموم ساخت و بقول خودش متأسفانه مرد

توای دوشیزه که ز گل بهترستی	تو که چون شعر من جان پرورستی
توای سر بسته همچون غنچه گل	توای پر بسته چون در دام بلبل
نمیدانی چرا قدر جوانی	یقین دارم که خیر از شر ندانی
مزن بر شیشه اقبال خود گشت	مکن ای نازنین با نخت خود گشت
بمیزان خرد اندیشه خویش	بسج آتش مزن بر ریشه خویش
عزیزم عشق تو نوعی جنونست	بگمراهی روان را رهنمونست
تو که چون شیشه‌ای با سنگ مستیز	بترس از زنگت و سوی نام بگریز
خرد را در قمار عشق بازی	ببازی و نیابی سرفرازی
بقصد خود کشی ای ماه رخسار	مباش و بگذر از سودای اینکار
هو بازیست این پاکینه تویی	اگر عشق است بنشین تا بوسه‌ی
یقین میدان و فادر کس نماندست	بستان و فاجر خس نماندست
اگر خود را کنی چون شمع خاموش	بزودی میکند یارت فراموش
نیایی همچو من روشن ضمیری	شنو پندم که کام از دگر گیری

دو عامل مؤثر خانمانسوز ولی پذیر و لنواز

عشق و هجر

مایه ایدم ای نگار! کجائی ای که غمت داردم فلک کجائی
عمر سر آمد بانتظار کجائی شذر کفم صبر و اختیار کجائی

چند بودم بر روز شام قرینم

چند براهت بانتظار نشینم

چیت گناهم بغیر صدق ارادت نیت امید دل از تو غیر غایت
کیست چو من سر بر آستانه طلعت زیت مرا بتو کوه تل و طاقت

شادی دل بی تو ممکنست؟ پنداً

چند بسوزم بدر دهر بناچار

خود چه سخن گویمت گم جای سخن نیست از تو جدا مونسم بغیر سخن نیست

وین غم جان من غم تر نیست عاشق و دیار رخ بدن نیست

این نه هوس بازی است و شور جو

این غم عشق است اگر چه نیک ندانم

دزد چه بر روی من ز قهر بستی خاطر زار مرا، بهر که خستی

ماه من اردل بهر غیر نبستی رشته الفت چو از دوست گستی

من بهمه عسر عند خود نشکستم

یعنی جز با تو عهد مهر نبستم

قیمت ما غیر ازین نبود که دیدیم جو رنه از دشمنان ز دوست کشیدیم

محنت یاران بجان همیشه خریدیم راهبری کرده ایم و ره نبردیم

چهره سرخم نشانی از دل برون

سیلی چرخ است این صورت گلگون

سیلی چرخ است و ضربت تبه کار خورده بسی در زمانه، مردم بیدار

بادرت از نیت پیش کن ره اخیار صدق و صراحت شعار ساز چو احرار

تا که ترا مردمان خویش برانند

گر چه نباشد ترا به همه هانند

مردمی ای مردم این بان نپذیرند گفته حق را دگر بهیچ نگیرند

زانکه سراسر میند جل اسیرند پست و ذنی طبع و پیش عقل حقیرند

گر بود آئینه زین نمونه که بگذشت

شهر شهرا، مرا وطن بدوشت

بود بهار دهم مرا که پدر رفت رفت به انسان کز نشان و اثر رفت

و ده که ز ریخ زمان نداده خبر رفت ای که ندانی چهار دو و رقم رفت

عمر اگر هستی دهد بخارم

کاخچه شنیدی یکی بود نه از مرام

تضمین غزل حافظ

راز دل گفتن نیست یکبار با محرمی مرد حق راز دانی با حقیقت تو اُمی
ای طبیب عیسوی دم سوی مانگر دمی «سینه مالامال دوست اید یا مرهمی»
«دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدی»

تا شدم از گشت خود نو میدنجام درو گفت ندی غمخیزش آور زین در که مرو
چرخ کی گردد بدخواه کسی غافل مشو چشم آسایش که دارد زین سپهر تیزرو

ساقیا جامی بمن ده تا بیا سایم می
ای خوش آنکو خاطر از سود و زیان بیکبار گوهر با سفت به تحقیق راز ندانه سفت
نی چو من در کار باطل نقد جان بخت زیر کی را کفتم این احوال بن خند گفت
صعب زنی بوالعجب کاری پریشان عالمی

ای چراغ عشق روشن شود این درین دل گوهرم بیروغم آور از درون آب دگل
در گذار از جرم من نفی ارگانه ای کن بجل سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان فارغ است از حال ماکورستی

ای طبیب عاشقان دانی چه بردم دوست؟ دیدن وی تو و جان دلون انیم مدست

گرچه قاموس تو ای محالی از عرف است در طریق عشق بازی ام من آسایش بخت

ریش باد آندل که بادرتو خواهد همی

این دل دیوانه از کس غیر یار آگاه نیست شاد مانم کاندیرین یوانگی گمراه نیست

کام عاشق غیر ناکامی و سوره نیست اهل کام فام از راد کوی ندی نیست

ر به روی باید جهان سوزنی خامی بغمی

عاشق از روز ازل از خویش از بیگانه دل به دوست بست از هر چه غیر از او گسست

اهل معنی بود و نیک اندیشه و نیک پرت آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست

عالمی دیگر نباید ساخت فرو آدمی

دوستان خوش باشد از زمین عالم خاکی هم عقل در اندیش پاپا بر سر از تهت هم

تا بند عشق با هم از دو عالم و هم خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی هم

کز نیشش بوی جوی مویان آید همی

من نیازم قول عشق و حکم عشق و لای عشق عاقلان انگنده اند از غم بر سر پای عشق

در سر پر شور کی فریفت خبر سودی عشق گریه حافظ، چه سنجیدش استغناء عشق

کاندیرین دریا نماید هفت دریای شبنمی

تضمین غزل حافظ

بدوزلفت که مرا از سر خود و انکهی صابر م هر چه کنی، مهر کنی یا کنی
عاشقی بهیچ من دلشده پیدانکنی ای که در کشتن مایهچ مدارانکنی

سود و سرمایہ بسوزی محبانکنی

خسته جانان غم بجز آن تو دور دل اند غرق دریا شدگان حاجت ساحل اند
از لبه آید ز روی او می نابل اند در دندان بلبل اند

قصیدین تو م خط بر باشد بین تا کنی

آغلام تو شدم بستم ازین دم چشم سازگارم بکلاوند و پوشش چشم
نورم سوی تو باشد که طردم خوشم رنج مارا که توان برد بیکت گوشه چشم

شرط انصاف نباشد که مداوانکنی

بر کف است ای ضم از بشارت سرا بر سرم تاجه نوید رقم حکم قضا
سخت در بجز سرایای من بی سرا دیده ماچو بامید تو دریاست چرا

بتقرج گذری بر لب دریا کنی؟

آن جماعت که بغیر از تو پناهی جوید روی ظاهر تو آرند و بدل آن بنویسند

همچنانکه نره گیهایی همچین می‌بینید نقل هر جور که از خلق کریمت گویند

قول صاحب غرضانست تو اینها کنی

عشق در حشر بود شاید مای ز ابد جز ولایش نبود عاید مای ز ابد

بت مسجود تو شد سائما می ز ابد بر تو گر جلوه کند شاید مای ز ابد

از خدا جز می و معشوق متناهی

آنکه خاک قدم دست کند کحل بصر از درخت دو جهان گشت طلبکار

همچو کی فر تو نبی کابل و کوتاه نظر حافظا، سجده بابر و حی محرابش بر

که دعائی ز سر صدق جز آنجا کنی

تضمین غزل حافظ

آشناغم ز غم دوری جانانم پیرس دور از گذشته ام آشفته بدانم پیرس
سوزدم بر رخس آنکوز دل جانم پیرس دارم از زلفیاسهش کله چندانم پیرس
که چنان زوشده ام بی سر سامانم پیرس

خرم من هستی من رفت جورش برباد خانه دل شده ویران و نگر دو آباد
یار بی مهر شد و هیچ نکرد از من یاد کس بامید و فائز ک دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمانم پیرس

آنکه چون جام نباشد غمش و نخون کیت کیت آنکس که برین و چونیا نگر کیت
من که بی می نفسی شاد نمیارم کیت بیکلی جرعه که آزار کش پی نیست
ز حتمی می کشم از مردم نادانم پیرس

عاشق آنست که جان در ره جانان بازد گرچه در آتش بیداد بسوزد سازد
سراخلاص بیای صنی اندازد گفتگو باست درین راه که جان بگذارد
هر کسی عریده ای این که بدین آنم پیرس

نیست دلبریت گرچه بگیتی بدلی از دل آزاریت افتاد بکارم خلی

از ره افتاده آن نگرستیم بی پارسائی و سلامت هوسم بودولی
فکنه هایمیکند آن نگرست قن که مهرس

بهست کام من دلد شیرین می لعل زانکه خوش میرد از دل غم دیرین می لعل
سبیل از تو نصیب من میکن می لعل زاهد از ما سلامت بگذر کاین می لعل
دل و دین میرد از دست بلانسان که مهرس

عقده هادارم اگر بود مجالی پرسم تانماند بدل از غصه ملالی پرسم
راز هستی روم از نیک خصالی پرسم گفتم از گوی فکات صورت حالی پرسم
گفت آن میکشم اندر خم چوکان که مهرس

تیغ کین آخت چو آن دلبر بی مهر وفا ای با سر ز سر جو در افکند از پا
تا مگر آگه ازین راز کند دکی فر، را گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا
حافظ این قصه از دست بقرآن که مهرس

سوگند

بآن مستانه گفتاری که دارد	بآن رندانه پنداری که دارد
بعجز و انکسار خود که دارم	بآن کبر دل آزاری که دارد
بدین وزیریشانی که ماست	بدان موی چو زناری که دارد
بوسوگند، یعنی بر میانش	به، یعنی بر خساری که دارد
قسم بر خون این دخته یعنی	قسم بر جام سرشاری که دارد
قسم بر این دل شوریده یعنی	برین مرغ گرفتاری که دارد
ندارد گرچه رسم مهرورزی	بخدا و حق ما باری که دارد

شب سوز و دعا و در که یار

مگر مری ببینم زان جفاکار

بشیرینی گفتاری که دارم	باین سوزنده اشعاری که دارم
بآن چشمان عیاری که داری	باین ثرگان خونباری که دارم
بآن پیکان خونریزی که داری	بقلب پاک و غمخواری که دارم
باقبال توانائی که داری	باین نخت نگوئساری که دارم

بن، یعنی غلام آسانست تو، یعنی بسرداری که دارم
 بسر یعنی نثار خاک راهست بجان یعنی بآیاری که دارم
 بجز بکیران یعنی ره عشق بسرگردان دلزاری که دارم

رہی تارکیت و منزل ناپیدار

خدا را از جالت پرده بردار

بآن اندام زیبائی که داری بسروناز بالائی که داری
 بآن پیچ و شکنج زلف مشکین بآن چشمان شملائی که داری
 بآن ابروی خورنیز کاگذار برنگان صفا آئی که داری
 بعشق پاک بی آرایش من بدان حسن فریائی که داری
 بآن عاشق کُشی بامی نگاہت بگلگون رنگت سیائی که داری
 بشیرین کاریت در بردن دل بآن لعل شکر خائی که داری
 بسوز و ساز عاشق و شب تار بآن خودخواہی رائی که داری

دمی روشن کن از مہرین دل

شب مجرم بوصل ای مہرور

شویم از دوستی مشهور عالم	بیای دوست ناما و تو با هم
بریم از یاد آن پندرمهم	بیایا قصه مجنون و لیلی
توئی در حسن چون لیلی مسلم	چو مجنون من بعشقم شهره شهر
من از فرهاد باری نیستم کم	گراز شیرین بشیرینی تو بیش
منم تنها بعد خویش محکم	بجورت جمله ترک عشق گفتند
نه چسپم نر فرمان تو یکدم	بودد سخاوت تو گروصل و گر هجر
بقهرت شاد و باد بجوئیت هم	سر تسلیم دارم بر رضایت

ولی زین بیش کی فرامیاز
فی کلکم بین زمینان سکر بار

هیچ دانی کیستم افسرده ای زنده در ظاهرو لی دل مرده ای
 غرقه در دریای محنت گشته ای بهر نان سیلی زد و نان خورده ای
 چون خسی افتاده در دریای نثر دل بطوفان بلا سپرده ای
 آستین بر غیر حق افشاند ای نقش غیر از لوح دل بسترده ای
 ای چو زلفت روی بخت من بیا سالم با خاطر آزرده ای

گدائی در از عطای خویش محروم مان
 دوست ز آنکه نازت را بجان دارم نیان

خسروارحمی که میکین عاشقم عاشقم در عاشقی بهم صادقم
 گر پناهی نیست جان باک نیت تا بلطف و رحمت تو واثقم
 دشمن آسودم از در که مکن من براه عشق بازی لایقم
 آدم تا سرنهم بر آستان تا بدانی جان سپار ساقم
 هر چه مرد و دم کنی از امتحان باز گردم سابقم یا لاحقم

ای گرامی تر ز جان خوارم مکن
 رحمت آور بر من آزارم مکن

خود تو میدانی نوای نامی من آگهی از ناله شبهای من
 اولین بار از نگاهی سوختی جسم جان و عقل و هوش و رای من
 پیش پایت سوزم و میرم چو شمع گر نگیری دست من پس وای من
 تار و پودم گر سراسر گبلی از سر من کی رود سودای من
 ای فروزان آفتاب و بی دست روز روشن کن شب بیدای من

ای که باشد خانه دل جای تو

کی برون از سر شود سودای تو

خون من چون باده گلگون نبوش تا بگوید بند بندم نوش نوش
 عاشق گستاخ را کشتن نراست کشتنم را هر چه توانی بکوش
 چون دلم را بر سر آتش نشاند مهر ویت چند میگوئی بش
 ای بلای عاشقان بالای تو وی خم زلفت کند عقل و هوش
 سرفرو داده ام دپای عشق بازنگ عقل افکندم زدوش

ای بر لب گشته مچن خاک پت

دستگیری کن من رفتم زدوست

عشق را نازم که سرتاپا ضحاکست کار نیرد است و راه آشناست
 خوی خود بینی است و دراز علقان زانکه عشق آئین مردن خداست
 جان عشق در صفا چون آینه است شیوه آئینه رخسار آن جفاست
 عشق گوید در من آسایش مجوی بیدلان را از نل قیمت بلاست
 غرق دریای فنا گشتند لیکت این فاعشاق را عین بقاست

حالات عشق عشق دانی چیست یکسر باختن
 در غمش هم سوختن هم ساختن

عشق گرچه مایه بدنامی است پنجه نگر نیرد از آن کاین خامی است
 عشق نبود در خوبیع و شرمی اکتابی نیست آن الهامی است
 گرچه پر تشویش باشد این طریق در بهمان تشویش هم آرامی است
 کامیابی نیست در این راه لیکت کام عاشق برهن این کامی است
 عقل نخوت راسته هرگز که هست عشق را افتادگی و رامی است

عشق دانی چیست که غیر دوست
 برگزیدن آنچه را دشواری است

آشیا نها عشق، ویران میکند عشق، اکبم را سخندان میکند
 ترک جان گفتن بود دشتوار عشق ای باد شوار کاسان میکند
 میفرزد آتش همچون خلیل باز آتش را گلستان میکند
 میر باید از دل مجنون ترار چونکه لیلی را خرامان میکند
 تا بدانی حاکمی بر عشق تنیت هر چه دانی، برتر از آن میکند

میزند آتش ترا او بر نهاد

مینهد خاکسرت در راه باد

آنکه را آتش بجان زد عشق یار او فد در چشم مردم را اعتبار
 گرچه باشد شهریار ملک خویش خویش خواهد گدای شهریار
 عارفان را دوست مقصودت و بس عاشقان ابر بود عشق افتخار
 مدعی گر منکر عشق است و حسن «بهر او پالان و افساری بیار»
 دم مزین عشق با عاقل کیمیت تخم کشتن در زمین شوره زار

گر تو میرسی زمن عنوان عشق

کینه توزی نیست دیوان عشق

گه مسلمان داروت گه بت پرست گه برد از دست و گاه آرد بدست
 گردلت بکشت از وی سر متاب بس دستی بگری در این شکست
 حلقه تا برد ز دی گوید ، بیا باده نوش ای هوشار باوش مست
 خود زند ساغر زمستی بر زمین گوید تا باخشم به به ناز شست
 مست بوی باده بی من خرده آ برده ای از یاد آن عهد است

رو که صادق نیستی در عاشقی

عشق کی داند چو تو نالایقی

چیت این آتش که بر جان میزند کز نگاهی راه ایمان میزند
 هر چه گوید عقل از بیداد عشق مشت بهیوده بندان میزند
 عقل در گفتار استدلال حوست عشق انا ، راه بر مان میزند
 فرق عقل عشق نیست از ازل کودم از جان این جهان میزند
 گر چه بردل کی فراشمشیر عشق هر زمان زخمی نمایان میزند

سر چو کونه در خم چوگان عشق

جان فشان ، مگر نیز از میدان عشق

باز شب شد با غمت شد و برو	این دل تنگم که با غم کرده خو
باز شب شد تیره شد روی سپهر	رازد دل را گویم اکنون موبو
باز شب شد عشق شد پر تو فکین	برم شام آمد زموی یار بو
باز شب شد نوبت راز و نیا	تا بر دره سوی مقصد یار جو
باز شب شد ناله از دل سرگم	تا ز غم آتش بنیاد عدو
باز شب شد غم سراپایم گرفت	و مبدم گویم که آن دلدار کو

شب قدر پیش ما غم از سکر شیرین است عاشقان
یکت آن غم کز برای دلبرست

دوست دارم شب که با غم سرکنم	دفتری از آگست چمان ترکنم
نام آن دقترکنم دیوان عشق	عشق را عنوان آن دقترکنم
هم بآب دیده دو راز روی مست	آتش غم را فروزانست ترکنم
شام غم را بر تر از صبح وصال	جلوه خشم را بتبش بر ترکنم
لیله القدر است و شام دل دوست	رازد دل افشایک ساغرکنم
باید امشب بر دل گویم بیار	آسمان دیده پر اخترکنم

دوست دارم شام سودا خیز را

تا بسوزم خرقه پر هیز را

ایکیمغ دل بدامت افتاد	نام عاشق تپسج میآری بیأ
پیش ازین خود آبرویی داشتم	در رهت شد آبروی من ببا
دم زدم تا از ولایت در بلا	سو ختم آنسان که چون من کس ببا
من نه تنها در غمت فتم ز دوست	هر که پانهاد اینجا سر نهأ
صورت هستی بعالم نقش تست	امترج آب آتش خاک و با
از تو باشد این سخنها کرازل	عشق را با حسن بودست اتحا

حکم فرمای جهان نیروی تست

قبله آزادگان ابروی تست

سینه ای دارم شرار انگیخته	آتش دارم بخون آمیخته
چسبیت دانی برق آه بیدلان	آنچه تار و پود ما بگسیخته
تا مرا از دیده افکند و چو اسکت	جای اسکت از دیده ام خون نخیته
دیشم عالم رویا شبی	آتشم بر جان رخشم انگیخته

دل دلا رami ندارد غیر دوست زان بگیویش بود آونخته
آنکه ثابت بود چون من خود چه نید تا چه بیند آن زره بگرخته

گر گذاری پای در میدان عشق

سرنه چون گوی چو گان عشق

چشم یاری داشتیم از یار خویش سو ختم اندر ره پندار خویش
آنکه را نبود مستاعی جز وفا سردمی بیند چرا بازار خویش
ای که عاشق را ملامت میکنی عاقبت بینی سزای کار خویش
عشق دانی از چه رو عاشق کشتی تا ملافد هر که برگفتار خویش
خواجگان رفتند گویا زین دیا نیست کس غمخوار حدت کار خویش
پرده داری کی فرآین تو بود فاش میازی چرا سرار خویش

بایدت چون شمع از سرتابا

سوختن، تا کی شوی زین غم با

ای صبا بوی زکوی یار ما	یا پامی از لب دلدار ما
ما با مید وصالش زنده ایم	طعنه ها که میزنند اغیار ما
بر وجودت نه نیاید عقل و هم	قاصر آمد فهم و استفسار ما
کوته از قدر لبند تو عقول	محو دیدار رخت افکار ما
قلب پاکت مخزن اسرار دل	یکت گاهیت کاشف اسرار ما
گرچه غرق بحر لطف دالمیم	لطف کن کمتر بجوی آزار ما
عمر گزشت و نشد بهنگام وصل	پر گره چون طره ات شد کار ما
گر لقای دست ندید جز بمرگت	ز تو تر این ما و این اقرار ما
دوره پستیم و تو مهر آفین	رحم کن بر آه آتشبار ما

یکی دشمن انحرودی نا امید
 دوستان اشاید از لطف توید
 عشاق
 ممتنای

ای فروغ خاطر هر ستمند	ای شفا بخش دل هر دردمند
ای بدامت هر چه ندیدم سیر	بسته دست پای نباده ببند
ای خیالت نور راه هر روان	چند نیم در ره عشقت گزند

گرچه ناصح میدهم پنم ولیک	در سر عاشق نگیرد جای پند
هر زمان ناید ز نایم نام دوست	آتشم زن به چونی بر بند بند
آزمون کن عاشق سرگشته را	تا بینی ز امتحانش سر بلند
از من صد جان بر اوست بخین	وز تو هم ای ماه من یک نیم خند
پرده برگیر از غدار آتشی	تا برقص آیم ز شاد حی چن پند
این زبان حال ما باشد ولیک	هر چه گویم، کس نیکوید بچند

ای که دشمن را بخردی ما امید

دوستان اشاید از لطف توید

ای فاسازی که خود باقیستی	مردم از هجر و گفتی گیتی
نیست آ یا سینه سوزان من	لایق تیر از کان نیستی
گفت دل متشبسین از شمع بی	مست کی گردی کم خود قیستی
نیمه شبیدی مراد راه خویش	هیچ گفتی کای فلانی کیتی
گرد کوی ما چه میخواهی بگو	«عاشقی دزدی کدانی چستی»
این سخن از تست یا قول رتب	نیت من قابل نهرستی؟

صبر نتوان کرد غم تا روز حشر گر چه در محشر تو خود منجمیستی
بار سنگین راه دور و پای لگت دستگیری کن کم بر پای ایستی
دیده کی فرزند شابر دست تست دست دانی گیر چون عالیستی
ای که دشمن را بخردی نا امید
دوستان اشاید از لطفت نفید

ای بدست تو چشمش تاقان ^{اشتیاق} دی بپایت سپرده سزل و جل
 ای بچوگان زلف تو چون گوی دل عشاق گشته سرگردان
 من بلارا بجان خریدارم تا که گردم ترا بلا گردان
 ای من آتش پرست تو آتش نازمت سوختی مرا ایمان
 ذره ام مهرسان حیاتم نجش ای ز نور تو آفتاب عیان
 شیر چرخ ار اسیر دام تو نیست این چه غوغاست در زمین مان
 بر فکن از رخ چو ماه نقاب چند انگم بود ز دیده روان
 هجر تو جا نگداز و شادی سوز وصل تو دلنواز و راحت جان
 دل ویرانه ام که خانه نیست یکت نظر کن که گردد آبادان
 هم تو رنج منی هم آسایش هم تو درد منی و هم نعمان
 یکدم اندر کنار من نبشین آتش حسرت مرا نبشان
 وصف تو گویم ار تواند گفت خار ناقابل از گل و ریحان
 ذره با مهر کی بود همنگت قطره با بحر کی شود کیسان
 هر کرا هست دیده بیدار و بدمد مبنگرد، تجلی یار

گفت آنرا که شور ما بمرست	ساقی آمد ببنرم با به پرست
یا خار شش برده ز دست	گر نوشیده تا کنون می ناب
گو نبوش آنچنان که گردی مت	گو بیا و بگبیر از من جام
سر بلندست در زمانه پست	آنکه نوشید ازین می بغیش
با یکی جبرعه بینی از خود ست	از من و ما همی بپوشد چشم
با خبر سازمش ز سر است	بگذرا غم و راز چرخ کلاه
گفتمش می بده که جانم خست	این سخن چون شنیدم آرساقی
من نیم آنکه عهد بست شکست	گرچه قابل نیم دریغ مدار
وای بر آنکه جور دید و گست	گفت این راه اگر چه پر خطرست
نقش مهرت مرا بدل نبشت	گفتمش کی توان گست از آنکست
تا برندش بعرض دست بدست	آقا با بذره کن نطسه ی
ن تواند بدیگری پیوست	دل ز مهرت اگر بپوشد چشم
رندی این گفت وقت و زبانت	گفت گودوش از فراق تو بود
و مبدم مبنگرد، تجلی یار	هر کرا هست دیده بیدار

نوامی مهر

فست

سوم

مداح

مراشی

بنام خدا

پیاس از دود ادر حی سبحان را که هستی از دواوست خلق امکان را
 دل پریش بلطفش مگر شود مجموع بنام وی کنم آغاز نظم و یوان را
 گراز تجلی مهرش نبود هبسه، نبود ربایی از ظلمات آفتاب تابان را
 که تا ز چاه شناسیم راه و نیکت از بد چراغ عقل فسرده نهاد انسان را
 مباد، تا با طبیعت کسی دهد نسبت وجود عالم و خلق نبات و حیوان را
 طبیعتت بهمانا اثر، مؤثر کیست شناسد آنکه شناسد بزرگت یزدان را
 بکنه دانش چون نه یافت عقل بون اقامه کرد لیل و گزید برهان را
 بزرگ بار خدا یا که رحمت تو نهفت درون کالبد تیره، نور و جان را
 بفضل خاص تو صابن طر چو دیده گشود ببت از همه آفاق چشم احسان را
 تویی که با خبر از آشکار و راز منی ز راه فضل شفا بخش در پنهان را
 ایر نظم و لطف تو گر نگیرد دست که میرد بدر از چنگت او گریبان را ؟
 چنان ز کرده پشیمان شدم که نیست بخیر عفو تو این بنده پشیمان را

ولی چه غنم ز گنه زانکه در بر کرمت بپرگاه نسجند کوه عصیان را
 مراست توشه عقبی ولای احمد آل نهاد مادرم اینسان بگام پتان را
 بحسن خاتمه وارد امید از ان کيفر
 که ره بکوی جای توفیت حرمان را

در مبعث خاتم میرین رسول اکرم

بزم عشرت ساز کن ای قی فرخنده پی لطف کن افزون دهنیاری برب دین دمی
تا شود از بنیوانایم بلند آوای نی تا کی از جام جم گونی و از ایوان کی
بجست تا کی بر سر اسکنند و دارا کنم
راز مادر پرده دارم خوشترست افشا کنم

و که از خاطره و رسم نیاگان ده ایم ز بخت خود خواهی هنوز ز لولح دل تیره ایم
گوشه گیرانیم کز هم دور و دل افرو ایم آشکارا زنده یکین در نهان دل مرده ایم
ساقیا با ساغری ما را ز غم آزاد کن
وین دل ویرانه را با جرحه بی آباو کن

خاصه این دم که بزم گلشنست از فیض دست آنکه خوبهای جوان جان به او دست
آنکه او مغرست و دیگر مرمان قهرند و پوست بنیجر از بامی و هو می آگه از اسرار بهوست
ترسم از بی پرده گویم خلق آزارم کنند
خود چه غم گویم و گر رسوای آزارم کنند

نازم آن لدار را که جای ناز آرد نیاز او نیاز آورد و بس ناخجودان بردند نیاز

او ببا عاشق تراز ما، ماز و در حتراز سازگارست او با و مخالف کده ساز

ما همه یکدل پی سوزاندن این ریشہ ایم

بہر از بن کندن این ریشہ همچون ریشہ ایم

نازم آن لدار را کاند و جوش تہمت بی تمتع از غیایاش کئی دہر نیست

کیست آن جنبہ کز مہر شمر اورا نہت من چہ نبوسیم کہ کافی آب بحر نہر نیست

اینقدر دامن کہ جہنم جان جانش جان

در زمین آسمان دہر زمان صلح بان

ہست او در کیش ما، ز موجود کائنات آسانش استادہ برگدانی ممکنات

ذات حق اگر بجوی او بود مرات ذات فی غلطہ گفتیم کہ ذات آید پدیدار صفات

جان من با فدای گاہ رہہ پیودش

وان نگاہ دوستیاب نہر ای پرفش

بود مصداق محبت قہر اورا کس ندید ہم نبودش غیر خیر خلق آہمال و امید

جز خدا از ہر چہ در عالم تو دانی دل برید وہ چاکر دند باوی سو جو دیان پلید

داشت یاران متین در راہ دیش باقیہ

لیکن از تعداد انگشتان نبود افزون رقم
 و چنین شجاعت و صالت اتفاق افتاده بود
 شد محل دوست شیرین مذاق افتاده بود
 «طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود»

حالتی بیرون عقل و نبش و پند داشت

یار با او جمله اسرار نهان اظهار داشت

گفت ای با فروغی و خیر و خوبی در کلیم
 خیر و تعلیم محبت کن حکمت ای حکیم
 دیو جل از ملک و لهاد و کن بی تو نیم
 گوشه گیری بس بود ای صاحب خلق عظیم

ای دلیل راه عشق از تنگت نامی ترس

عاشقان را کام چون بوز نا کامی ترس

خیز و روشن کن بنور مهر خود بزم وجود
 خیز تا بر پانیقندت تان بهر سجود
 خیز ای با فروغ و فرهنگ از ره فرهنگ وجود
 باغبانی کن برین گلهامندیش از خود

خیز خیز ای خفته بیدار دل گامی نزن

با خلایق از شراب معرفت جامی نزن

رو بزد و در آن ز طوبی گوئی از نهر لب
 سر و حدت را بگو با مقبل و ممتحن

طالبانِ اعلم بخش و عاشقانِ اشمن تا بجای پیرهن عاشق کند در بر کفن

راه در بزم نیابد کس مگر با انکار

کاین غنای تست اکنون اجر و مقدار

ای محمد، بی معلم آنچه آموختی و آنچه در دل از حقیقت باز من انداختی

من، شدی اکنون که بهر من تو خود را سوختی ای که بزنی و عقی دوست ان فروختی

شاد و خرم ریت کن قرب باشد حلی تو

هر چه میخواهی بگو این با و این رضای تو

چون شنید آن عاشق بنیشتن بر الت دید در کف باشدش صفاح هر لاپت

بر میان دامن تهنیت و نود و حاجی بست تا نماید هر آن اره، کمر زانه بست

چشم از غیر خدا پوشید و بر شاو دست

راه بر یار چنین، فی جبر دل من خواست

کرد آن غنای قافیه بزم من زول سوی خلق آمد حتی آن نو بیرون اقول

گفت من اگر که زردن سوی خلقم سول تنگ چشمان را چو دید آن شاه زرد و نکول

گفتی هم باک از ترکان لیزانیت

قول من صدق است چون گفتار غزنیست

من نبی بودم که آدم بود بین آب گل موسی اندر طو سینا جُست حق و بن ل
من بخت منقل و ز غیر حق منقل «سو ختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل»

سو ختم تیا را ربانی پرده در خود یافتم

من نیم، اویم، کنون سوی شما بختام

محرّم اسرار حقّ عرش باشد مکّم آدم تاریشه شرک و دینی بر کم
یکت بیکت تهای پندار شمار انگّم جای کثرت حدّت آرم آن و شکر هم نم
آنکه میخواید ز راه حق شود آگاه کو

من چراغ روشنم گمراه کو گمراه کو

بعد ازین باید نگیرد جای گل را خا حن شیخ یار شخه یا قاضی هو دار عس
بسته زین و مرد حق را در جهان با نهض ای همه مجنون و سرگردان لیلای همس
از شما هر کس شد اُتقی، نزدیزدان کرم است

ورنه نبودی خصم ترا داد مست

وادی عشق صفا نام که بس بر پیرت آنکه فی همگام مار و زوش در حسرت

مایه وارستگیها در شرابِ حدت هر دو عالم بر موحّد پاگاه غرقت
اجر و مزدی من نخواهم ازین آنکه دوست
اجر و مزد و خونهای عاشقان جمله دست

ای شنیده بوی حمان از قرن یا زین ای پیام از بعد خود داده بر آن یا قرن
ای نگه دارنده و بر همزن دور ز من ای که بی منت سانی خلق را بر ذوالمن
هیچ منظور تو هستم ای خنجریده در کلیم؟
گل شوم از یک گاهت گرچه از آب گلیم

هیچ داری سوی این بیدل گاه رحمتی؟ بنده ای را سوی خود خوانی نکرده حتی؟
گرچه جان بود که از نزد صاحب غنی خسروا گاهی نگاهی التفاتی زافنی
روزگار آشفته ایم ای جَبّ العالمین

رحمۃ للعالمین تیره روزان بسین

خود تو میدانی که ما مشتاقِ دیدار تو ایم ذره آسادر هوای مهرِ خسار تو ایم
هر چه داریم از تو داریم طلبکار تو ایم غرقِ عصیانیم شاها بنگار تو ایم
گر بگیرد لطف و مدامت دستِ پادشاهی ما

دستگیری کن کہ در ایمان مغر و پای ما
 ای ز رخسار تو روشن معنی (اللہ نو) بار ما افتادہ و لما خستہ تار کیت و و
 دست تگت پای لگت دیدہ اندیشہ کو نفس ہمچون سیل و ما افتادہ دیش جو مور
 یک ہو خواہ حقیقت ہمہ آفاق نیست
 نام ایمان بہت بخر مفہوم بی مصلو

میرسد ہر دم مہن از چرخ آزاری جدا میخلد در دیدہ من ہر سرخاری جدا
 چرخ سنگین دل کند ہر دم مہن مہن از چرخ آزاری جدا و ام خود خواہد من ہر دم طلبکاری جدا
 این جدا نیما کہ (صا) گفتہ ای رحمت شعا
 حسب حال کی فر آمد حاجت یاران بر

تہنیت در ولادت با سعادت حضرت ختمی مرتبت (محمد)
 بن عبد اللہ علیہ و علی آلہ صلوات اللہ الی یوم لقاء اللہ
 ساقی صافی دِلان گذشت ہنگامی خیز و بگرددش در آسافر شراری
 بین بفضل بیع گرمی بازاروی بدہ بدین خستہ می بنالہ چگت و نی
 بادہ کند پشہ را حریف کاوس کی جام نیاید بکار خیز و بدہ ساکین
 کہ ملک دارا و جم کشم نبریز نگین

عاشق بیدل بیا قدم بتان گذار بمرکب آرزو سوار شو شاہوار
 لالہ بصحرای برست نرگس است از خار یکی در آغوش کش یکی نشان دکنار
 نغمہ مطرب شو بادہ نوشین گار بزم صاحب دِلان با طعشرت بچین
 دل بدہ و سر پار بجہشان شوقین

بحرمت عید شد بادہ احمر حلال ز بادہ وصل دوست برون کن دل لال
 طی شد دوران ہجر رسید گاہصال بیای عقل اندر آر بشورستی عقال
 صفای باطن طلب از می انگہ بیال کہ ز ادا زمام دہر رحمہ للعالمین
 مست و غر نخوان شدند مرم و نین

آری در دست اوست کلید گنج حکیم اوست ره مغفرت بهر گروه ایشم
 کون و مکان اقوام ملکات ابد را تویم نفس چو شد مطمئن راه برد بر نعیم
 آنکه خدایش ستود بوصف خلق عظیم کیست بجز ذات او مبدأ صدیقین
 آری در شان اوست آیت (فتح امین)

مولد احمد بود روز ظهور احد سخن همین است و بس قبول فرماتہ رد
 علی چنین گفت و هست گفته داناند که من و را بنده ام این سندان مُستند
 سرزبر بان عقل بخوانم او را صمد خواهی اگر وصف او بروتقرآن بدین
 خدای خجانش جیب و خجانش این

چو پادینا گذاشت رهبر عقل جلی منظر عدل و داد صیقل روشنی
 فتاد نو شیروان ز مندی لیلی شکافت کسری نیم مقدم آن ولی
 آتش ز رشت یافت ز خویش حاصلی گشت خموش و قادات پس ز برین
 بان که رسول اللہ است را ہر سلیں

احمد و آل ویند آینہ حق نما کجا بجز نور شان هست کسی رہنما
 نگر بر آنان اگر خواهی بنی خدا بشانان نازلست سورہ شمس و ضحیٰ

کجا شنیدی دمی شوند از حق جدا زانکه بکنجیده اند در آسمان و زمین
مکان خدا داد و گفت (إِنَّ لَدُنَّائِکُمْ مِکَیْمَ)

زبان صد همچو مریح تو الکن است نزد سلیمان چنان آن مرغ بردست
مظهر ایزد توئی دشمنت اهرمین است بندگی در گهت حرز روان نیست
ز تیر باران چرخ مدح تو احمقشن است پسندم بیش از دین غم سحرت حفرین
کن نگهی تا شوم غنی دنیا و دین

شای احمد کنم که حق شاگوی دست منظر حق آشکار ز روی نیگوی دست
نور دل عارفان بطلعت موی دست زهر گلی بوی خوش نشانی از خوی دست
دین دل سرگشته ام راه سپری دست ز پرش و کفرم چه بابت درو سپین
اگر شود مهر او مرا بمحشر قرین

در ولادت با سعادت سرور عالمیان حشیم و چراغ آد میان بایه
 امید واری حیات و ممات سید کائنات رسول اکرم
 صلی الله علیه و آله و سلم در مشهد مقدس سروده شد

خدیو کشور شوکت شه سریر کمال	می که مهر جالش ندید نقص و ال
همین تاره فضل و بهین سلاطین عقل	امین خالق و بر خلق منتی الا مال
چراغ راه هدایت دلیل گمراهان	یگانه منظر داد ارببی نظیر و همال
بتشنگان حقیقت بزن صلاهی امید	چو شد ولادت احمد امین نیک خصال
که ای گروه بصحرای جبل سرگردان	در گنت می نسرو این شاد آّب لال
دمان بجنده شدش باز طاق کز نایک	عیان بدیده تحقیق نیک دیدش فال
چو دید آتش ز رشت نور پر شرریش	فسردنا که و خاموش شد بستیجبال
چو تیغ مهر روی از کوه دهر سر بر کرد	سر و سپر بکندند شکر جمال
مگو تولد احمد (م) بگو تولد علم	که تو اُم است بقوی دین و زور و بل
تولد شرف و مهر و خلق و خوی بخت	رواست جان بر پیش رخسار بختقبال

بلی ظہور (محمد ۲) بود ظهور یقین
 رہا شوی دگر از بند بنگی بر خلق
 شوی موحد ویمی ز غیر حق نکنی
 ستود متقیان را کرامت عنده
 نبود در پی جاہ و جلال صورت لکیت
 اہم کوشش وی نشر اسم قرآن نیست
 مگو کہ دورہ قرآن گذشت و زینین
 حصار محکم قرآن چنان بود ستوار
 ز بعد سیر قرون و پس از گذشت زمان
 ہنوز دانش گیتی نبرده رہ معلوم
 بہ پیش علم پیسر علوم مردم دہر
 بہت راہ بجل و گشود چشمہ عقل
 گسست بند اسارت دست بخلق و
 بجز شریعت وی کس نگفت ظالم را

فرو بھر یقین شو بہی ز شکست ضلالت
 زدین حق نکشی دست گاہ استیصال
 رسی ز پیروی وی مبند اقبال
 بفقر بود و را فقر فی ہمال و منال
 بمعنی از فلک او گذشت جاہ و جلال
 برسم بود و شناساندن حرام و جلال
 ز طعن مدعیان یا جدال یا جنجال
 کہ نیست ہیچ گزندش ز گردش مہال
 نبرده عقل بشر پی بیطن آن اقوال
 ہنوز فہم نکردند فرق ذال از دال
 ہزار قرن دگر از مفصل است اجال
 کہ آب تیرہ ننوشیم جای آب لال
 طریق خود سرمی کجروی و جنجال
 بکش ز منہ غرت بر صفت نعال

مگر نه درس محمدؐ امانت چرا
 مگر نه درس محمدؐ شجاعت چرا
 مگر نه رسم محمدؐ محبت است، چرا
 ندیده معجز قرآن عمل بقرآن کرد
 و لیکت مردم ما بقرار قرآنند
 شدت هر که دم از صدق نیزند مغفور
 که نام داد بر قیامت این از نصیحت
 بیا بکفیه قرآن گرای اگر خواهی
 بیا که منکر قرآن پناهگاه تو نیست
 درین دوروزه بدنیای پوچ دین مفروش
 سخن ز خویش نگفتم کلام قرآنست
 جدال احمد و آتش برای دانش بود
 شدی ز دانش و تقوی تو بر کنار کنون
 رجال حق همه پیروز و زنده ابدند

بصدق می نگرانی چرا کنی ابطال
 همیشه پست و زبون چو مرغ بی پر بال
 نباشد غم همنوع خویش در هر حال
 گروه اجنبی و بهره بردار آن اعمال
 بقیه ظاهر و مصحف و سیده بر امیال
 شدت دین خدا بین خلق خوب خیال
 چه شد که نام فرور کنون بود فعال
 برای کشور جان امی غر ز استقلال
 که داد و در و گهر در بهای کهنه سفال
 مشو بخی و دلالی بر اجنبی دلال
 که عشر مغنی آن نظم شد علی الاجمال
 بیا و محض خدا کن بدانش استعجال
 گرفت سنگر تبلیغ دین حق جمال
 مگو بدور زمانه شدت قحط جمال

پیمبر از من از مهر این سخن بپذیر مران ز درگاه لطف من پریشان حال
شکست یافتن دین هت از باطل محال باشد و فرض حکم عقل محال
بروز حشر نه بمیم ز کفیر، گنست
که شمره ام بجان در ولای احمد آل

در تولد مولای متقیان علی علیه السلام که مصادف با جمعه بود .

سروده شد

این نوا شنیدم دوش از سروش رجا^{نے} رہنمای ہوشم شد آن نوای رود جا^{نے}
گفت کای دلت حرم از ہوا فضا^{نے} خوش شاندی اہرمن بر سریر یزدان^{نے}

دیو را چہ دادی مند سلیمان

ای دل اسیر غم ای بہر غمی محرم بہر ہر زیان و سود چستی چنین در ہم
در ہم درم تا کی چند فکر بیش و کم خاطر تہ چہر باید در ہم از پی در ہم
خوشتراز جاندار است این لباس عیانی

عالمی نمی از د جان موری آزدن عاقبت چو می باید رخت از چہن دُن
زندہ بانگو نامی مانی از پس مردن مدح کس نگوئی گر بہر کی دنان خردن

بی دوام و دون پایست این سر لچقانی

سلطنت بجوی از فقر در لوی درویشی پس قادی اندر راہ خواستی اگر پیشی
کم شود نہان از خلق این کی بودیشی فکر ہر چہ جزاؤ بہت پستی و کج اندیشی

در گدائی جانان میر سی سلطانی

کس چرا درین دوران پای بند پیمانیت آنچه اهرمن جوید دلپسند زوانیت
دین زنده خوئی با جز که کار حیوانیت آنکه رنج کس نخواهد و دست انسانیت
دار و انجین کس ننگت نام نیک انسانی

گر بقا همی جوئی پشت پا بعالم زن کم قدم بروز و شب به خیال مبهمن
نهر مهر آورد دل از ثبات محکم زن فارغ از هوا و تپتی درد و زلف پر خم زن
خاطری نشد مجموع جز در پیریشانی

هر که پاسبانی کرد بر در حصار دل یافت عاقبت در دل صاحب اختیار دل
آنکه خبر بیادش نیست نخط ای قرار دل آنکه بر رهش باشد چشم انتظار دل
آنکه زنده از او شد جان بغض سجانی

چون خدا رستم خلق در خوا و پنهان بود آرزوی دیدارش در ضمیر انسان بود
دو زوجی اهی دور تا محیط امکان بود وین ظهور در امکان همچنان آسان بود
ذات حق نمایان شد از علی علمانی

خسرو سریر فقر و زولایتش امنر کز منظر ابرو وحدت اوست منظر بی تر
یتیم آگوش زد بر روان کفر آذر زاینه دلش تابان مهر ایزد داور

رسته با فروغ جان از حجاب ظلمانی

نام او ز حق مشتق هستش حق مطلق ملحق از ازل با حق تا ابد بحق ملحق
بر کفش ز حق بیری زو گرفته حق رونق ز در قلم بر لوح اِنَّهٗ وَلِیُّ الْمُحْسِنِ
حق بخلق شد ملحق با لباس جهانی

شاه عاشقان آمد ساقی اقداح پیا جمعه چون مصادف شد با تولد مولّا
چشم عارفان روشن زین دُعد و افرّا جز تو یا علی کبود کشتی نجات ما
ما غریق و بحر دهر موج خیر و طوفانی

چیت من نمیدانم اصل و منشأ ایمان لیکن این قدر دانم در تن جهانی جان
ای بد رو دار مانوی بهر غمی پایان مشکلات عالم را کی کسی کند آسان
خود مگر تو بر مانی عالمی رحیرانی

دل پر از غم و خالی شد ز میای غم گشته نقش غم بر دل همچو لاله داغ من
تیره گون جز پلفت شد بخیم ایچ داغ من از چه رو میگیری ماه من سراغ من
تا بگو میت یک یک دهای پنهانی

ای دلم مبهرت شاد جان بحق تو فرسند دوستان ترا مشاق عشقان ترا پابند

گریم از غمت تا کی ناله سر کنم تا چند تار و پود اگر بکسخت دل نمیتوان برکند

عشق و بی خطر حبس نیست بجز گنجانی

آنکه آدم خاکی آفرید و جان بخشید آنچه خواستم از وی رحمتش همان بخشید

ما توانی من دید در سخن توان بخشید طبع را پی مدحت قدرت بیان بخشید

این تو و سخندان این من و غمخوانی

یا علی تو میدانی بار هجر سنگین است از دلم خبر داری بی نشاط و عکین است

عصر ما غم آگیز و مرگبار و سنگین است نفس سرکش کی فرخ هم دون دیرین است

کن ازین غم آزادش آنچنانکه میدانی

مدح مولی الموحّدین

آمد آن بجز وجود و راز وجود	که بود در برش ملک بسجود
ذات او از خدا و عبد خدای	هم بیکت خرقه عابد و معبود
آنچه پنهان نبرد او کشف	و آنچه غیبست پیش او مشهود
کلمه بر بارگاه وحدت زد	ز آنکه خلدش نبود جای خلود
آنکه بود جهان هر چه داشت	پیش دریای همتش مطرود
مؤمنان را بحشر دیدارش	خوشر آید ز جنت موعود
هم قیامش نبصرت احمد	هم ز فرمان حق نکرده قعود
آنکه بر اوج عرش اعلیٰ زد	پرچم حق بسا عد مسعود
آنکه دارد گنج پادشاهی	دل پر خون و چشم آگست آلود
آنکه بروی بارمغان آرد	هر ملک از خدا شنود و رود
آنکه چون آفتاب جلوه گریست	ذات او در مقام غیب مشهود
آنکه احسانت حضرت وی	از عدد برترست و از معدود
نه خیر گش که گاه خضوع	گره از کار بکیان بگشود

کله از فرق فرقان بر بود	تا بسر بر نهاد تاج و تار
علی آن بحر فیض نامحدود	علی آن نور آسمان یقین
بر کمالش نمیتوان افزود	آیتی از کمال حق که دگر
پیش او چهر مهر قیر اندود	منظری از جمال حق که بود
کش بیاری گزید حتی و دود	ذات خاکی نثراد عرش نهاد
قطره هرگز نداشته نمود	من چگویم که در برابر بحر
گوهر بحر عصمت معبود	بعروس جمال عقد فرید
حکمت حق رمنو حل عقدود	بسر انگشت او مقدر کرد
مهر با گل نمی توان اندود	گل کجا چهر مهر می پوشد
گفت با میل خویشتن بدود	پادشاهی که پادشاهی را
تحفه ای جزرد ای خون آلود	از جهان دنی نبرد برون
برسیدند ساجد و مسجود	غرم آن سخطه ای که هر و هم
وین سبک پی که جان بخشود	آن گشوده به پیش از آغوش
بلیان مقام عاد و مژود	این یکی شادمان که بسپارد

وان دگر بقرار تا بر د در بر خویش این نجسته وجود
 حاش لعل که داشت بهتر از و مادر دهر در جهان مولود
 آفتابی که چون نفث جمال در دل عالمی فروغ افزود
 کس صدف را بنیم جو نخر د گر گهر از صدف شود مفقود
 آری آری بآتش سوزند گر شود خشک شاخه امرو
 بذر مهرش بدل بکار و ترس هر کسی هر چه کشت آن بدو

کی فرا مدح شهر یار بگوی
 تاز عمر تباه یابی سو د

در ولادت با سعادت امیر مومنان علی بن ابیطالب علیه صلوات الله علیک الغالب

آمد آنکو مقدش را چشم جانها بردست	آمد آنکو شور عشق عارفان را بر سرست
آمد آنکوبی پناهان را بود پشت و پناه	شام تا تیره وزان را چو مهر و سنگرست
مقدمای رستان و پیشوای استین	سالکان راه حق را رهنا و رهبرست
سطوتش آفاق گیر و تمش آفاق نجش	صبر و افزون محنت قدش از گرد و بن است
در غرا شیر زیان اما غدا راه دوست	جان نثار اما شکاری که بر تخی سنگرست
در عبادت بی نظیر و در شجاعت بی نیل	حق نماند آنکه گفتندش خدای داورست
چون خدا از غیب عالم خواست کاید و بشود	لاجرم همیشه باید کاین جهان را در خورست
خواست پنهان ماند از ما محرمان بر خفی	کعبه اگر و انتخاب این صابر از آن مصدرست
بهمچنین از کار بی اسباب چون دارد ابا	خواست گنجی که آن شایسته این گهرست
شیر بانویی، می، پاکیزه خو، مرد فرین	آنکه خاک معدنش بفرق شایان افسرست
از میان بانوان (مکه) او را برگزید	گفت در کعبه کا بنجامر گزست و محورست
شیر حق را باز گیر از دست حق بیت حق	تا نگوید کس که حق پنهان چشم و منظرست
در درون خانه زفت آن ماه و گاه باز گشت	داشت صاحبخانه را در بزرگوارست

او بصورتی بود از چشم معنی بین بزرگ
 شام بجران رفت و آمد صبح وصل عاشقان
 شمه ای از خصلتش گم نشنوی حیران شوی
 این جهان طفلت کو گمراخت و شیر گیر
 این جهان طفل است کو بهر تیمان یار
 خانه بی خانمان را برافت سر پرست
 سینه خود بر دزدیک تنو را نگاه گفت
 روز قرآن اهل آتی بر خوان که دانی سوره ا
 گفت دنیا می شمار دیده اهل یقین
 جامه ای فرسوده بر تن داشت یعنی در جهان
 گفت از هر سبب نیست بی نیاز آدمی
 از تحمل کاست تاخیرش رسد بر مستمند
 مرثما را چذای از راه دور افتادگان
 ای همه بر دومان بردر که دومان مقیم

با تهمزدی چو غقاش جهان بر پرست
 دو بادا چشم بدکاسند ما بر مجربست
 کاین خصال استحق صفات خلق مجربست
 هر لیری پیش او چون مرغ بی آن پرست
 مهر او صبار افزون از پدر فرزند پرست
 لطف می ماندگان را و سنگی را و پرست
 جرم شاه غافل از حال عیت آفرست
 نازل از عرش الهی صفات حیدرست
 از کس کفشی که دارد و صله صد مرتبه هست
 مرد اگر مردوست کی محتاج زینت هرست
 زانکه دانش زینت انسان و تقوی نورست
 گفت مال افزون حتی فقیران مضرست
 حبش و است و شور شرارت هرست
 زال دنیا نوع و صند نه از این شور هرست

نام او را هر جان مانند قرآن از انانیت
 تیغ زهرگین بفرش ز درحیمی دیوخی
 قاتل آید بر سر بالین شه فردا و دید
 شه برویش دید چون بگشود گفت از روی
 سوخت از خجالت بریرا کند سر شه بار گفت
 زان غذا اول بجان من که پیش او نهید
 من نمیدانم چه میگویم چنین مردی کجاست
 کس علی را جز نبی شناخت هر کس نیست
 خسروان ملک تقوی اگر سرزند و سرود
 شور مهر شاه مردان گر نباشد در سر
 تا توانی سخله پرور باش ای چرخ پلید
 بر طریق فقر عشقت ره پام با علی
 بر سر کمتر غلامت افسر شاهی سزاست
 با همه عصیان ندارد کی فراغ میسر است

مونس انوشدارو کافران شترست
 کاتش و نزع بر جرمش کم از یک گلرست
 یک جان آدمی مردی با پی بند بترست
 پیشوای اه حق! کیفر انیان و خورست؟
 خادم خود را که همانست اگر چه فرست
 زانکه لطف و مرمی فرمان حق ابرست
 از غرض گذشته گوی پاتی تا سر جهرست
 کافرم من! و اگر عارف بحق بودست
 بر سر آبان ولی الله مطلق افسرست
 دور خوشتر از بدن زیرا که بار پیکرست
 آتش عشاق پنهان در دل خاکسترست
 جمله فقر فقری گفته پیغمبرست
 تاج فرق پادشاهان خاک پاتی فبرست
 زانکه حب آل احمد خود شفیع کنی فرست

عید سعید غدیر و مدح حضرت امیر

غیر مدح شاه مردان جهانم کاز نیست وز نشستن بگدایان شاه مار عاریت تا کنون فرمان شاهی بعد مرگ اجرا شد این سخن را خود تو دانی حاجت طلبا نازم آن شه را که تار و زبر فرمان او هست نافذ هیچ سلطان و چنین آما نازم آن شه را که تا ساز و شمار راه دو جان شیرین را بر او قیمت و مقدار نازم آن شه را که چشم هر زوی روشن است کیست او؟ بانه که غیر از حیدر کزار در بهار و در خزان رو کن بیتابان علی رنجه دست کس در آن بتان زینش خار بر سر دست محمد آنکه در روز غدیر مستقر گردید و وی را کس بر تبت یار رهنمای دین حق چون شاه شیر کس نبود بعد از محمد جز علی کس واقف از اسرار آری آنکو برد فرمان خدا فرمانرواست خواجہ ابرار ہمیش در جهان ز ابشار دیده نگشود ی کاخ ز زنگار و تحت و تاج ز آنکه قصر تحت وافر شوکت انخار گر بصورت احمد مرسل (علی) را برگزید در حقیقت جز با مرا نیز داد آزار گفت یاران هر کرا من پیش او سرورم بعد من جز این (علی) براو کسی بالا نزد قربت من (علی) را برگزیدم بر شما ز آنکه بر لوح دلش از شرک حق زنگار	غیر مدح شاه مردان جهانم کاز نیست وز نشستن بگدایان شاه مار عاریت تا کنون فرمان شاهی بعد مرگ اجرا شد این سخن را خود تو دانی حاجت طلبا نازم آن شه را که تار و زبر فرمان او هست نافذ هیچ سلطان و چنین آما نازم آن شه را که تا ساز و شمار راه دو جان شیرین را بر او قیمت و مقدار نازم آن شه را که چشم هر زوی روشن است کیست او؟ بانه که غیر از حیدر کزار در بهار و در خزان رو کن بیتابان علی رنجه دست کس در آن بتان زینش خار بر سر دست محمد آنکه در روز غدیر مستقر گردید و وی را کس بر تبت یار رهنمای دین حق چون شاه شیر کس نبود بعد از محمد جز علی کس واقف از اسرار آری آنکو برد فرمان خدا فرمانرواست خواجہ ابرار ہمیش در جهان ز ابشار دیده نگشود ی کاخ ز زنگار و تحت و تاج ز آنکه قصر تحت وافر شوکت انخار گر بصورت احمد مرسل (علی) را برگزید در حقیقت جز با مرا نیز داد آزار گفت یاران هر کرا من پیش او سرورم بعد من جز این (علی) براو کسی بالا نزد قربت من (علی) را برگزیدم بر شما ز آنکه بر لوح دلش از شرک حق زنگار

کفر کیشان را بر او نیروی پیکار نیست	سینه پر مهر او پر کین شود در جنگ شک
همچنین کس بر مودت چون «علی» غبار نیست	شرکت را روز نبرد آرد بسر شمشیر او
هم بسکینان کسی چون او پناه و یار نیست	هم نگو کارستی هم داد کرد و داوی
چون بنای عدل را همچون «علی» معمار نیست	حق «علی» را برگزیدست از همه خلق جهان
همچو خورشیدش کسی اطاعت و یار نیست	جلوه گر گردد اگر نور ضمیرش بکیران
درد یاران را تو دانی لازم تذکار نیست	ایکه مارا بر سر پرشوز شور عشق ست
تکیه گاه دوستان اکنون بجز دیوار نیست	قد ما شا با الفی و از فرات دل شد
هست لیکن جز برای در بهم و دنیا نیست	شد محبت کیمیا اما نمیگویم که نیست
خط پرگار است بر جانقطعه پرگار نیست	نقطه پرگار عالم هست عشق اما کنون
یا که عشاق ترا آسوده گی ز اغیار نیست	یا بود سد و عاصیان مادرزد حق
خود جزای کشتن کیت «مسیم» تمار نیست	لیک اگر آتش ببارد تا ابد از آسمان
گو بربندش که بفریح تو مارا کار نیست	کیفر فریح تو گفتن گز زبان بریدن است

ساغر مبرد وستان و کیفرم بر دشمنان
 خیزد بنیان مهر قمری هرگز مهنجار نیست

گستاخی،

چون چرای جا بهانه بحکیم علی الاطلاق و قضایای غدیر خم

ای آنکه هست می تو ام دست التجا وی آنکه نیست لطف ترا حد و انتها

جز دست قدرتت نشاسم بت کس منقح رتبت و شرف و عز و ارتقا

گاهی گدای راه نشین کنی غزنی که خوار آنکرا که بسایند پرخ پا

باد خزان با مر تو غار نگر چمن و آراسته بهر تو بتان، دم صبا

سر گرم نغمه بلبل بیدل بعشق گل غافل که هست کنج قفس عشق را سزا

و ندان حرص داده بگرگان نریخت و ندان عقل کنده زیشان بنیوا

آن یکت چرا دریده رستی محلب شرم و آن پیرین زگرنگی کرده چمن قبا

دادی اگر بلاله رخی رومی افریب کردی لش زنگت بسی سخت تر چرا

زیبار خان سیم بدن پرست و من بیوده بهر عشق غزالان غزل سرا

باز خرید یار مرا از چه آن پلید ما را چرا فروخت بزریار بی وفا

از خوان غیب اگر تو دهی وزی فقیر دالم چرا فقیر کشد بار اغیا

گر رزق بادت تو بسته است از چه رو منت نهند بر سر ما خواجه و کیا

چون کبرایت خاص تو از چه توانگران
 آیا سزا است خون فقیران خوردنی؟
 دانی که چیره گشت با دست اهل ظلم
 آیا امور ما تو بما واگذاشتی؟
 مردم عجب بخوف و رجا گشته پای بند
 ای چرخ کج مدار ستم پیشه پلید
 هرگز گشت شاد و غمین مرد حق پرست
 این خود حقیقتی است که غیر از علی آں
 بوجبر اچه نسبت آگاهای علی
 کی میزند که بعد پیر چنان کنند
 بی پرده ای کریم کریمان گویت
 با این سخن بر آتش دل آب میزنم
 گفتی رسول را چو بروز غدیر حم
 تبلیغ کرد امر تو بر خلق بی دنگت

سر مست کبر و زاهد خود مین پی ریا
 آیا رواست قتل ضعیفان بر قویا؟
 آیا بود بحکم تو فرمانشان روا؟
 یا اینکه حکمت تو چنین کرده اقصا؟
 در مانده است خوف و قوی پنجه راجا
 کز تست خسته خاطر مردان پارسا
 گر غوطه ورنجست و گر غرق در بلا
 کس عدل را نکرده بمعنای خود ادا
 بوجبل راجه وجه تشابه بمصطفی آ
 با ثانی رسول و همین آیت نبی
 بعد از علی نماند حقیقت جز ادا
 هستی حکیم و نیست ترا کار بر خطا
 با خلق گوی آنچه که فرموده ام ترا
 معلوم شد که گشت علی میر مقتدا

گفت ای گروه آنکه منم پیشوای او
يُوحَىٰ إِلَىٰ نَضْبٍ عَلَىٰ نَكْمٍ بِكُمُ
پیغام حق رسید چو بر خلق از رسول
برخی شدند شاد و گروه دیگر ملول
بعد از نبی چه شد بولی من چو پیمت
ای من فدای حکمت خلاق و الممن
آری نبود بهر علی چون عدیل مثل
بعد از خدا پناه یتیمان بود کسی؟
کس جز خدا بداد ضعیفان رسد بلی
جز او که بود آنکه کند خدمت یتیم
شده دیده ای که بهر خدا میکند گذشت
شده دیده ای که گاه قضا خود بسو غیر
شده دیده ای که بهر تفحص ز حال خلق
شده دیده ای که قاتل خود را بجل کند؟

دانند که این علیست و رامیر پیشوا
وَاللَّهِ مَا نَطَقْتُ لَيْسَ وَلَا أَلْهُوِي
ز دگر گروه مؤمن و مشرک ز حق صدا
واندم نشد مخالفتی بیخ را شقتیا
قاصر بود زبان بیان داندش خدا
ای جان فدای آمو نامور و ماجر
پرند اگر که کفو علی هست اقول لا
آری علی که بی پدران است ملجأ
یعسوب دین ولی بحق آیت سخا
جز او که بود آنکه دهر روزی گدا؟
هر دم که می شنید ز هر پستانرا
دادست حکم ز آنکه نبودش دوش گوا؟
هر نمیشب برون شود از صحنه سرا؟
و نذر گرنگی دهدش از کرم غذا؟

بیدار کرد قاتل خود را از خواب گفت	چون نخته ای که نیست چند خواب لیا
یعنی ز جای خیز که صبح طلوع کرد	وز جای خیز تا که به مدت کنی وفا
ای بر فراز چرخ برین جایگاه تو	سوی تو دست عارف و عامی پی عا
چشم امید عالم امکان بست ست	کز بعد کردگار توئی و اهب عطا
از روی مهر نفکنی ارسایه بر سرم	دست مرا که گیسو دگر او فتم زپا
خورشید عرش و فرش زمین زان توئی	اعمی تمام خلق و تو جام جهان نما
مَنْ لَمْ یُکِنْ مُجَنَّبَةً اِلَیَّ قَدْ هَلَکَ	مَنْ کَانَ مُتَجَنِّبًا لِّیَکَ اِنَّهٗ قَدْ نَجَّی
داوی چو بارعام ببا در غدیر خم	کن چاره خار من از باد و شفا
ای دست حق برون نشوئی اینچرا؟	تا کی بدامنت بودم دست نارسا؟
کی میریز از احمق دون خاطر مسیح؟	کی میدهی دوباره بوسی تو آن عصا؟
گلهای پرده تا کی در جلوه غرض؟	خورشید غائب از نظر و بزم بی ضیا؟
کی ذوالفقار باز برون آید از نیام؟	تا سر فکنده گردد سرگشته خطا
آنخو بدوستان غلی دشمن نیست	خردشمن علی که جمیش بود روا
اکی فری نفاق بصلت گرفت گفتمت	آسان که هست سیرت مژان جی صفا

محا که موجودات با اشرف مخلوقات (انسان از خود راضی) . . و

محمومت انسان، اشاره بعید غدیر، مدح شاه ولایت

فضل زمستان گذشت سید و در بها ^{علی علیه السلام} صبا به امان دشت فشانده گشته
غزان بجخی غزید شد میان بر کنار شد برخ زشت او دست قضا پرده را

خامه قدرت کشید باغ نقش و نگار

چمن شد اندر بهار زیبا چون چهره یار

گیاه و گل رسته بین بکوه دشت چمن بده زبان سوسن است بگر بازش دهن
یاسمن و نترن بلبل و زراغ و زغن بگوش جان در نیوش چنین کندت سخن
کامی و حقیقت بری و غنیمت شما

بیابستان بسین صنع خداوند گار

ماگل و گلزار با صنع خدا بوده ایم بحفل عاشقان شمع و فابوده ایم
در سخن بلبلان شور و نو بوده ایم بجام صافی دلان آب تبا بوده ایم

ماه به به چون زریم یک ز بی عیار

از پی خدمت بخلق بسته کمر استوار

انسان را میزند تا که کند سروری از ما ما موری است و ز انسان آمری

ای که طلب میکنی از همه فرمانبری گرز جاد و نبات و ز حیوان برتری

خیر تو برد گیران چیست بگو آشکار

انسان گشتی و لیکت بانامی مستعار

آنکو کامل بود ، بنده او نیم ما تافت با مهر و می تا که برو نیم ما

وز همه سو جز بد و تافته رو نیم ما در خم چو گان او کیره گو نیم ما

خود تو طفیلی و راور نه بود این قرار

جمله ما گرم کار بهر تو ای مفتخوار

نیست ترا تا بتن جان حقیقت گرای مرد تنی مرد نیست خود نگر و خود شای

ظلمت صورت بگاه بنور سیرت فزای تا که سروشت رسد زیار دیر آسانی

بزن بنفش شریز عقل اول شرار

غان آن هر دو را بعشق زان پس پاپ

دوست نیارد شناخت طالب جور و قور عشق نداند چیست خیل و خوش و طیور

تا کی گفت و شنید بر سر غیب و حضور گیرم گشتی کلیم رفتی در کوه طور

نیت نیک گام بیش از دل تا کوی یار

ای خنک آنکس که یافت بوصل یار افتخار

بره بود از دل ولی آندل کو خود گشت آندل کر خود گذشت و زغم همتی گشت

مهرز خوشیان برید رشته ز نرم گشت دیده بجانان گشود راه براغیار بست

خانه خود را شگت چشم در دل شبهای

کرد مصفا و رفت با مژه اشکبار

گرچه بفصل بهار سرخوش و مستیم ما گر تو با سنگری چو خاک پستیم ما

ز خاک رستیم لیکت بار ز رستیم ما جامه دریده بتن جام بدستیم ما

دیده بره دوخته ستاده در انتظار

تا بره میمان کنیم کمیر نثار

ای بگوالم امیر نبض خم غدیر پادشاه ملکت دل خسرو گردون سریر

نور تو بود از ازل مهره ارشد نمیر گر نه بخلق خداست مکرمت و شگیر

چگونه در بندت جمله صغار و کبار

عجین مہرت ز صحبت آب گل ہر پیا

گر علی اللہیان راہ جدا رفته اند از رہ نزد کیتہ سوی خدا رفته اند

کوری چشم دو بین با نما رفته اند بحق شود منتہی اگر خطا رفته اند

شیخ موحد کنون رو بخدا شان گذار

بشر کینیت چکار تا شوی آموزگار

فروع بزم جان شمع محافل علی است چو غرق بحر غمی بیا کہ ساحل علی است

برای درماندگان حل مسائل علی است بد ہر کامل علیت بحر فضائل علی است

علی چو احمد بود گزیدہ کردگار

منظر ذات قدیم نیت خیرین بہشت چار

رزق جان با علیت کہ بر جہان جان علی است ساقی کوثر علیت بہر بیان علیت

آنکہ بود کار حق از و نمایان علیت دکی فریضی چہ غم، خافہ عصیان علی است

بیچ نیابی چنو رہسبرد و الاقدار

شافع معشر علیت دل بولایش پیار

مست دیگر از مست قبل

دوش پیام از چمن گبوش بلبل رسید که ز می گلستان شتاب چو مقدم گل رسید
ز گشت غم از دل ز دای دور گل دل رسید شام تحمل گزشت روز تفصل رسید

با صنی گلزار گام بگلشن گذار

وز پی رفع خار ز جام بگذر خم آر

نافه گش چون شود نسیم در گلستان یکی بستان گرای نامه دانش بخوان
ببین زهر برگت آن معنی هستی عیان نغزو خوش آمد سخن سعدی، نکته دان

برگت درختان سبز در نظر هوشار

هر ورقش دقیریت معرفت کردگار

کوش دل ای بته چشم چو عاشقان باز کن جانب معنی گرای گوش بدین باز کن
سوی گلستان عشق ز شوق پرواز کن سوختن بایسین بسوز دل ساز کن

رفراننا نحتی شنوز برگ گل در بهار

که نبود اندر کتب از چنین آشکار

ای شده بهر مقام بر درد و نمان مقیم از چه بذلت دهی غزت طبع سلیم

بر آردست نیاز بر آستان کریم گدائی شاه کن هو العلی العظیم
جزا و نزیب بکس که گردت را زدا
تا کی مست غرور بخیر از کردگار

شراب ختم خدیر باده نوشان حلال جل بیطار خورد شود سرسراگل
ز سوز غم باک نیست چه می پذیرد روال بده میم تا بعقل زخم زمستی عقال
کام چو من تشنه لب آب حیوان برآر
که باشم لاله سان بخون دلی داغدار

آنکه ز روز ازل بود بخوبان امیر امارتش فاش گشت بروز ختم غدیر
آنکه گراز حب او بدل بود یک شعر عرصه دوزخ شود چو بوستان پذیر
بدهج او باشم درد و جهان افتخار

که مدح کس جز علی مرا نباشد شعار

آنکه بدشت سلوک اهر سیر بود یک دم جان بخش می نشا صد خیر بود
محترم اندر حرم با خبر از دیر بود پیمان بادوست بست کنده دل انگیر بود
آنکه بود جبرئیل در عرش پرده ار

بو و خدا را مشیر احمد را مستشار

ای که بفضل بهار امر تو چون نفع جو
پدید سازد بد هر جنبش تویم انشور
و مد با قمر و گان روح نشاط و سرور
تا کی دوری کشم چو زاهدان بهر جور

ای بفضای ربت جان من شرماً

دیده دین آرزو چند بود انگبار

مرده دلان راز مهر اگر تبسم کنی
زنده کنی، چون کنی اگر تکلم کنی
با گدایان خوش است شہار حرم کنی
گر تو بہر مرحلہ میل تقدّم کنی

بگرد ادراک عقل کشی ز آہن حصاً

باز تو یسمرع ہا کند بکدم سکار

جہان ہمہ پگیرند برین بدن علیت
شہر علوم اتحدست لیکت بران علیت
ناو علی، خواند و دید قدرت اور علیت
علی خدا نیست لیکت اول و آخر علیت

غلام او کی فرست بندگی پایدار

دارد چشم امید بدر کہ شہریار

ساتی کوثر

ای که از کشتن این شده پراونکنی جان سپارم بنگاہی چه سود انکنی؟
 فردین است چرا و سوی صحرانکنی؟ بگلستان نشوی میل تماشا کنی؟

سرِ حُرم، ساتی گلچمره چرا و انکنی؟

محفلی تاز می ناب میا نشود باده تا جلوه گر اندر دل میا نشود
 ناله تارشی تا بشیریا نشود عقدہ ای حل نشود حل معان شود

گر بر زاهد شهر این خبر انا کنی

هستی ایدل بغم بیش و کم آلوده چرا از پی سود و زیان نجه فرسوده چرا
 کاروان رفت، ره عشق نیمیوده چرا نوبهار ست دل و روی تو نگشوده چرا

راز دل بامی گلگون چه افشا کنی؟

تا قضا آفرناهی است بهر بود و نبود بر کم و بیش جهان غصه نمی بخشد سود
 شادمان باش بهر حال علی رغم حسود چنگ بزلف بتی زن بقیام بقعود

ما چنینیم، تو خواهی بکنی یا کنی

این طراوت ز کجا یافت دم باد بها وین لطافت چه رو گشت عیان از اشجا

از دم کیست که شد زنده گیاه و گل و خا بود افسرده و بسگفته شد اینک گلزار

همه جا هستی و یاد از من رسوا نخی

تا شد م حلقه بگوش تو بجان خورندم دل و دین در گروست ترا پابندم

مُبرای دل تو از آن سلسله می‌پویندم که من از روزازل مهر بد و افکندم

باشد اید و ست که قطع نظر از نخی

ما که از خویش گذشتیم و گرفتار تو ایم شره عشق تو شد ای تو بیمار تو ایم

بیش ازین هر چه کنی جور هوادار تو ایم بنگرای گل که بگلزار جهان خوار تو ایم

روشن ای ما و من از مهر کیم خانه کنی

خود تو گفتی که دم مرگ توان مارا دید جان من باد فدای تو و این حد نوید

راضیم صد اگر م جان بود ای نو امید با ورت نیست بکش این من این جل و رید

با چنین شرط که امروز بفردا نخی

تا بدست تو بود حل همه مشکل ما تا سرشته است بهرخت آب گل ما

تا که در کعبه کوی تو بود محل ما روشنی بخش بزم دل و بر محفل ما

مرده دل زنده نگردد گر کش احیا نخی

ای که قمر تو و لطفت همه در مان نیست اینکه آمد لب از دوری تو جان نیست
وزنه سان پر تو مهر تو نگهبان نیست هیچ گفتی که فلان چاکر در بان نیست
چه شود لطف در یغ از من شیدا نمی

ای بوی دانی و پیدانی اسما و صفات ای تو بر همزن و تنظیم کن سمت و جفا
ای شکافنده و سازنده نور و ظلمات یا علی نیست مراد خود عقبی حسات
بحلم در صف محشر بر اعدا نمی

دارم امید دبی در دوسر از نهام کافر مگر کبسی غیر تو دل بسیارم
تو پندار که جز باتو، دلی خوش دارم در دمندم گله مندم ز غمت بیارم
کی فر، دلشده را از چه مداوا نمی

بهار دلپذیر عید غدیر نصب امیر

گشت بهار و دوباره تازه جهان شد چشم جهان بر بساط گل نگران شد
دختر زاز و درون پرده عیان شد عشرت مارا عصیتر تاک ضمان شد
عالم پیر از بهار تازه، جوان شد تازه مرا زین تحولات روان شد
گر چه بهارست و در غم بسر آمد

لاله ندانم چه شد که خونجگر آمد

خیز مغنی ز ناله شور بیا کن ساقی مجلس باده درد و آکن
باده گشان را ز لطف خویش ضایک کن دامن دل را ز چنگت غصه رها کن
باده پرستم نه خود پرستِ ریا کن زاهد خود بین بیا و ترک هوا کن
دل چو بشکر اندرست جانی نیست

جای جلیست و بر رقیب دانست

ایزد متان بفضیلت و احسان داد چمن با صفا و جلوه فراوان
رُست بر اطراف جوی سبزه و گلین غنچه برآمد ز خاک بالب خندان
گل چو فروزان چراغ و باغ چراغان دین همه باشد نمود هستی نیردان

خیز و بچین برز باغ عمر که ترسم

باد خزان پاشد این باطِ فراهم

خیز و میمده اگر زخم غدیرست با ده کزین خم بود نصیب فقیرست

هر چه بود غیر دوست پست و تحقیرست کیت که در دام زلف او نه اسیرست

روز غدیرست و روز نصب امیرست رهن عقل من آن شار و شیرست

ای دل سرگشته تازیانه جدائی

خسته اندوه و پای بند بلائی

آنکه ز امرش بیست ارض سما کیست؟ آنکه خدائیت نزد خدایست کیست؟

آنکه بهر در نام او ست و او کیست؟ در کف موسی کی که ادعای کیست؟

نقطه هستی با سوا و سوا کیست؟ خواست بشر پی بر کجایت خدایست؟

منظر نیروان گرفت پرده ز رخسار

گشت علی زان میان خلق نمودار

پای چو بنهاد جای مهر نبوت او با بُوت رسید و ما بنبوت

داشت با مت علی مقام اُتوت دوستیش بود در نهامی اُخوت

کیت که همچون علیت کافحت معدن چو دو سخا و رحم و مروت

آفت عفریت جل و بحر فضائل

سیطره اقتدار و میر قبائل

نقطه اصل وجود و سرسویدا مسند عزت زده بیام ثریا

آمریست بلند و رهبر و مولا ریزدش از هر نفس هزار میسا

جلوه نور حق از علیت هویدا گوشه ای از حسن او چو دید ز لیا

آنقدر از عشق گریه کرد که شد کور

یوسف مصری بهانه لیت از آن شو

منظر خلاق! یا علی نظری کن ای شه آفاق یا علی نظری کن

بر صف عشاق یا علی نظری کن شد که میثاق یا علی نظری کن

ای بکر طاق یا علی نظری کن بر من شتاق یا علی نظری کن

یک نظر من کن که بی تو عمر تباه است

روز جهانی ز دوری تو سیاه است

عمر تلف شد بجز و من ز تو دورم لیکت پندار در فراق صبورم

عاشقِ میا یکِ سخت جانِ جسورم بی تو بدورانِ عمرِ زنده بگورم
چشمِ منی بی وجودِ نورِ تو کورم هست قصور از من ای تو حورِ مژدم

دانم ازین بیش در فراقِ نمانم

چون بلب آید ز هجرِ رویِ تو جانم

خاطرِ محنتِ سیده ام تبو شد دست جانِ ستمیده مستحقِ واد دست
گر زو فامام من بدین تو یاد دست نورِ یقینم فزا که دورِ فساد دست
اگر نکو طینت است پاک نهاد دست گاه سوال آورد بسوی شاد دست

عاشق در دترانه دست تیر نیست

وین دل افسرده رانه پای گیر نیست

ای که بدر در مرضِ عشقِ شغافی در دُرّانیت ورنه خود تو دوایی
با گنجی زنگت غم ز دلِ بزدایی چند نهانی ز ما و دورِ چرائی
خوش بودار بادلم مبرگرایی در دل کی فر چو نیستی بجایی

هست امیدم که از کرم پذیر

بر سرِ خوانِ عطا گدایِ حقیر

جلوہ حقیقت

بکنار من دِ نختہ بتی سادہ خوشست بزم می چیدن دِ پهای خم افتادہ خوشست

بادہ و ساقی و مطرب بہ آمادہ خوشست ورق دل زغم سود و زیان سادہ خوشست

کہ پس از نوی غم ز اگرستن خوشست

روز عیش آمد و روز شستن خوشست

مطرب آہنگ طرب کن کج زمان میگذرد ناگہ از طرف چمن سرو چنان میگذرد

عاشق سوختہ جان از سر جان میگذرد وقت دیاب کہ ناگاہ جهان میگذرد

خیز ساقی کہ مرا ز آتش می گرم کنی

روز عیدست چرا این ہمہ آزرم کنی

خواستم توبہ کنم رہنر ایمان آمد سخن از ساغر و پیما نہ و پیمان آمد

مردہ بودیم و مدد از دم جانان آمد گو یا جان نوی در تن بیجان آمد

خیز و بر غم رقیب ای صنم عریذہ جو

پارہ کن پرده دروان سخن بہیدہ گو

تا نمانی بخطابحث تمامست اینجا سخن از عشق بود، عقل غلامت اینجا

نامحوی نه، که گم کردن نامست اینجا غیر اجاب بر اغیار حرامست اینجا

شهرت زهد بر شیخ در آفاق بلست

بهر ما هم دل صد پاره چو عشاق است

مفتی شهر که عمریت بود خانه نشین خواستم تا که کند مخبرم از دین مبین

بنماید بمن تشنه حق، ماء معین دیدمش در غم دنیا ستند از غم دین

گفتم آن به ز شرعت بطریقت بروم

تا بیایم بجان رمز حقیقت بروم

باز رندی پی آزدن من بست کمر حیلہ ای برد بکارم که پریشین بدتر

شد دلیل، من برد پیرش بسپردم راه پیموده خود گفتم با آن رهبر

گفت کای بخیر از راه و پیموده طریق

این منم منجی هر ملک و حیران غریق

هر طریقی بجان جزیره مابطل بود و اصل آنست که در خدمت مانا بل بود

جذبہ ما کشد آنرا که بره قابل بود عاقل غافل از معرفتم جاہل بود

گفتم اسحق اگر اینست که او میگوید

دل سرگشته عبث راه خطایم پوید

شاید آن رهبر کاند طلبش بود دلم این همانست که بیرون کشد از آب و گلم
زان بیاضات چگویم که هم اکنون کسلم اید ریغازن و فرزند کز آنان بخلم

سالم باشد که میان از پی خدمت بستم

کمری سخت بهمت بصدقت بستم

بکه بدگفت به رفیق و طریق آن غیار عاقبت پرده سالوس دریدش تار
آچنان شد که بی یاکیش کرد اقرار گفتمش تحفه چه دادی که برم من بیا

و عده نور و سعادت چه شدی بیرون؟

تونئی رهبر صاحب تونئی مطهر حق

ساکت آنست که بر آل علی بنده بود نزد خورشید جهان فزده چه تابنده بود
تکیه بر جای ولی بر تونه زمینده بود شاه کی گفت فلان حجت آینه بود

وان نشانی که ز مردان خدا پاری

حب جاهی اگر تنیت عذر حسی

کی علی مرده که بر مسند او تکیه زنی آنچه خود نیستی تر از آن تو چه گویی سخنی

در طریق ایکه تو دامانده تر از صد چو منی بخلاف ارشدی هر طر فی انجمنی

هیچ تفریق نبود این همه در سلسله

پی تحکیم ریاست بود این غلغله

آن طریقت که شنیدم بحقیقت اینست بخدا رسم و ره پیر طریقت اینست

آری ای مفتی خود خواه شرعت اینست آنچه سلطان ازل داد و ولایت اینست

آه و افسوس که عمر می‌سفت بباد

«مرهمی بردل ریشم بنده ای گنج مراد»

رفتم آگاه شوم تا که ز راز ملکوت پر گشایم بسوی چرخ برین اناسوت

بتحیر بر و بجز چنان حیة و حوت فال حافظ ز دم آمدن جواب لاهوت

سالمادل طلب جام جم از ما میکرد

آنچه خود داشت ز بیگانه تننا میکرد

آنکه دادست بکل جلوه زیبائی را آنکه آموخت بشما دصف آرائی را

آنکه نرگس ز دمش یافته شملائی را دوخت بر قامت من جامه پیشدائی را

خواست تا از سر کوشش در دیگر نروم

بر در بولسب از پیش پیمبر نروم

می خورم زین پس دیگر نکشم بار رقیب که دگر بار عیان شد بن اسرار رقیب
نیستم ز اهل نجات ارچه بندار رقیب حب ساقیت مراد سره خار رقیب
آن حقیقت که مرا اینهمه سرگردان کرد

روی نبود و دل انجمنی شادان کرد

یارب اکنون بصفای دل سوختگان بگشای باب فضائل نبو آموختگان
تا بمن قدم سینه بر افروختگان علی آن پادشاه معرفت اندوختگان
بندای تو که از عرش در افکند صغیر
باده نوشیم یکا کیت همه از خم غدیر

ای حقیقت که توانی راههای ازلی که نمودار وجود تو بود ذات علی
پرده بگلن که نمایان شود انوار جلی تا بسوزند همه مدعیان جدلی
آنقدر در دل شب با تو ضم از کنم

تا در مهر ترا بر رخ دل باز کنم
بارم اکنون بر کوی تو در گل افاد نیست باکی نه بگل بلکه بمنزل افاد

ای خوش آنکس که براه تو ز محل افتاد خطر بادیه را رست و بجهل افتاد

مرگ عشاق وصالست و مانند زرق

آسپهان دان که بر مار گزیده تریاق

دستگیری کن ازین دله ای دست خدای که بد امان دست دست و دو عالم را پا

پسند آنکه بغضت شوم انگشت نامی بگدائی درت مفتخرم در دوسرای

ای تو خود ساقی کوثر بده انصاف کیمین

خشت لب چند نشینم ز گنه تر دامن

ای شگافنده سازنده نور و ظلمات ای تو برهنه و تنظیم کن سمت و جهات

وی تو آگاه ز اسرار و نمودار صفات شاد گرد دل کی فر، چو بر آری حاجات

دوستان تو بجز بر تو، کجا محتاجند

که گدایان تو بر فرق سلاطین تاجند

عجز و نیاز بدرگاه سلطان غالب علی بن اسیطالط و زغدی رحم
 خزان بود بهار من کجائی ای نگار من بیا که سوختم ز غم نمائند خجربار من
 دلت تسوز دار بن بجان بقیرار من نگاه رحمتی فکن بجشم اسکار من
 چو نیستی بیاد من چه پرسی از دیار من

فراز شاخ هر گلی یادی بهارین بهر چمن بسی چمن چولاله دغدارین
 بجای می بجام و نی نقش خون نگارین نوای بلبلان کجا خزان پی شکارین
 بین بگوش خواندت چه ضعیف و گار من

کنون که خون و دلم ز غم بده پیاله ای که شادمانه بر کشم ز سوز سینه ناله ای
 بده که گر نباشد ز ساعت حواله ای بسوزم شرار غم ز داغ دل چولاله ای
 کنون بده که بگشتی بگریزمی خار من

جهان چه دیده ای ندیده کس و ایشان نه جام حم نه تاج کی نه بوم و بر نه باشان
 خوش آنکس که بشت بدشت بدشت که نفس سرکش او قد پای خود بدباشان
 نثار خاک ایشان و جو خاکسار من

بشق عاشقان حق هزارانی و هوکنم بخار کوی عارفان بیده رفیق روکنم

دلی شکسته از خدا همیشه آرزو کنم با شگفتی خون دل شوق جان وضو کنم

بدان طریق رو کنم که هر تپایی من

امیر عاشقان (علی) که در غدیر شد علم عرب ندید دست ابو بلح میزندم
که بود محرم از ازل عجم با حرم بود بدوستی علم به از عرب کنون عجم

بزینار هر بلا و لای اوستی من

بیایا که در جهان بهار من توئی توئی طیب و خاطر فگار من توئی توئی
حصار حق و لای تو حصار من توئی توئی چوپاک نطفه ام شها شعار من توئی توئی

بیایا که هست عشق تو نشان افتخار من

فکاده آتش غمت عجب بود و تارها که سوز دل عیان شود ز شور و اضطرابها

خمار دیده عاشقان کشیده انتظارها درین باط رسته بین عشق سبزه زارها

بداغ دل نگر چنان دمیده لاله زار من

بهارتت دلبر اگر بلغ میروی مران مران سکت بر که گرم داغ میرود

که همخان بود ترا کراسراغ میروی؟ اگر زبزم عاشقان توای چراغ میرود

مرو مرو که چون روی نو کف قرار من

زخا طرات روشم تو بهترین پدیده‌ای هر آنچه می‌کنی جهان کن که نور دیده‌ای
خوشم که بهر بندگی مرا تو برگزیده‌ای سگشته بال طایریم ز آشیان میده‌ای
کَلَم، شوم گل ارشوی ز مهر آیار من

دلیل گم‌هان تویی که رهبر زمانه‌ای پناه عاصیان تویی که بهترین بهانه‌ای
بجمع دلبران تویی بهر زمان یگانه‌ای ز مردمی نشان تویی که در جهان فایده‌ای
چرا نظر نمی‌کنی بر روز و روزگار من

بیا که بی تو از رشتی نداشت گلشن جهان شود که رخ عیان کنی که شذر کفایت غان
بصدق و کذب ما بدین چه لازمست اتحان بود و دلای تو مرا بر وز حشر ارمغان
بر ستیزه مهر تو، ضمان اعتبار من

ز طعن کس چه غم مرا چه غم ز دیر باوری چو هر که هر چه داند یقین جمله برتری
چه احتیاجت آنکه من کنم ز تو شاگری بکنر و بمعرف همیشه مهر گسری
بقدر فهم خود بودید چه تو شار من

یکی خدای خواندت یکی ز کفر اندت یکی بی‌پای نام تو یکی بسر نشانت
تو ای بشر که کرده با مکر و کارماندت بحق اگر کسی شناختن تو اندت

چگونه ذره پی برد بشمس شهور من

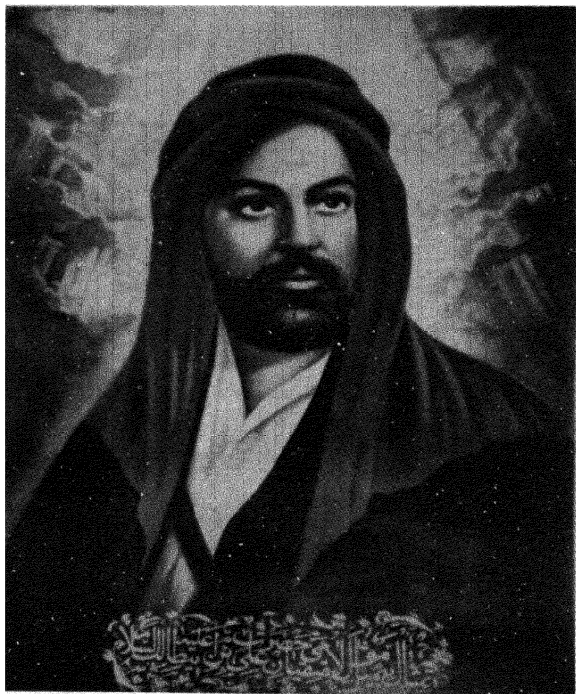
تو ای امام انس و جان تو ای چراغ جان جان
که هر ششم جبار تو رود بر آسمان فغان
بیا بزم ما بیدین که نام کیت بر زبان
که نیست جز (علی علی) هماره ذکر فستان

ببین بوجد و شورشان بر زیر تمنا من

تو ای که بعد احمدی امیر و مقتدای دل
بچشم ما ست پای تو بدام تست پای دل
دلیل ادعای ما توئی تو مدعای دل
رضای حق رضای تو رضای تو رضای دل
بیا بکش، بخون بکش که بسکنی حصار من

نواهیست نای من گواه من خدای من
نیم سگست و بنیوار غصه گشت نای من
نه من که دوستان همه شدند بمنوی من
سز در مهرت بود بام حرج جای من
که خبر بلطف تو ز کس نباشد انتظار من

جیب من طیب من بکرده ای شکیب من
گرفته زهشش جت علوی تو رقیب من
علاج دل نمیکنی مگر تو ای طیب من
میان دوستان چه شد دست تو نصیب من
جفا بکن و فاسدین ز جان تهنکار من



منم منم غلام تو که جم شکوه و کی فرم چه حاجتم بفر کی بدو تو شوکت و فرم
 گرم ز مهر بگری ز چرخ بگذر و سرم سز و مرا چو در جهان تراز جان نگرم
 مطاف ابل دل شود بلطف تو مرا من

در نکویش ز قمار ابناء زمان
 در بهاران لاله سان رخ باید نمودن
 رست باید کسیر از پیش و کم و سود و زیان
 چون منافق چند میاید دور و بودن
 فارغ و آزاد باید بودن از بود و نبود
 تا بکی یار خیالی راستاییدن شعر
 بی هنر راجع گفتن در هوای سیم و زر
 قول و اعطای نمونه استن از بهر ثواب
 می فروشان را نشانیدن در بر پیر میغان
 کند از بن هر نهالی را که گردد سر فراز
 بذر نا افشاند و ناکشته خرمن استن
 رنج ره نابرده در دل داشتن امید گنج
 در عیان غمخوار مردم نهان مشغول میث
 خون مظلومان بجای می باغ و خیتن

و اشاره بخدیو خیم
 گوش بر گلبانگت مطرب لب باغ داشتن
 جای باید روز و شب و کوی و لبر داشتن
 خنده بر لب داشتن دشت خنجر داشتن
 راست نتوان دید با چشمان عور داشتن
 غنچه را که بر شکفتن گاه پر پر داشتن
 یا امید مهر و رزی از ستمگر داشتن
 حق پرستان حقیقی را چو کافر داشتن
 احمد و بوجبل را با هم برابر داشتن
 پست کردن هر که را خواهد خدا بر داشتن
 تخم ناکشته امید حاصل و برد داشتن
 بی خبر از معنی و الفاظ از برد داشتن
 در خاسر گرم شربت رخ مکده داشتن
 خلق را آزر دادن و دائم در آذر داشتن

تا بود شریف حق بر قامت اهرمیان
 نیست با ستم این روش آئین و رسم مردمی
 قول یقی المذکب بالکفر ولا یقی ظلم
 روز طوفان جای ناپایان بفتکست نوح
 مهری اسب استرنیت در دشت
 کاسه های صبر شد لبریز و مار اعتقاد
 خسته از گفتار بی کردار شد کار خلق
 در لباس هبری از بکه رهن جاک گرفت
 ای ستم کیشان برابر نیست آزار دلی
 یاز خون خضم آئین تیغ را رنگین کنید
 میسر و اکنون که باشد مردمان اعمام
 مولوی گفت از علی آموز اخلاص عمل
 خادمی یابی چو قنبر دوستی همچون سول
 افتخار عالمی گشتن پس از سیر قرون

عدل را نتوان بهیوم و بر مقرر داشتن
 خلق را به رفاه خویش مضطر داشتن
 از علی باشد بجان بایست باور داشتن
 چون نجات تست پیمان با پیمبر داشتن
 زشت را نتوان کنی ریا بزور داشتن
 ست شد سختت قول از هر که باور داشتن
 کی توانی زین پس امید بهتر داشتن
 شرم آید راستان را نام بهر داشتن
 با هزاران کشور و او رنگ وافر داشتن
 یابی اثبات حق باید یکف سر داشتن
 هم خیانت پیگان را بیم کفر داشتن
 با چنین بهر توانی شوکت و فرد داشتن
 همسری شایسته چون بهرائی طهر داشتن
 نیکت فرزندان چنان شیر و شکر داشتن

کان عدل و بحر لطف شمع بزم افروز خلق
 در غرامت آفرین در قضا حاکم بحق
 نه حمایت از شکر کرد ز احسان دین
 یا ایمان ست یزدان سرور اهل یقین
 احمدش بالای سر گرفت گفتا در غیة
 هر که اموال منم خود این علی مولای اوست
 او چراغ ره بود بر هر روان در بهران
 او نذیر و من بشیرم او امیر و من نصیر
 بهر دیدار رخ جان کف و انتظار
 هر که بر خیر جماعت چون علی بند کمر
 تا کی از بهر جمع مال کوشی ز پر کوش
 اهل دانش نور چشم و قبله گاه مردمند
 میتوان باد اس و حدت کند بیخ ظلم جور
 پیشرفت مایسّر بود اگر بود اتفاق

خوشی تن را سوختن محفل منور داشتن
 بی که اندر بند مال و ملک لشکر داشتن
 فخر کی میکرد بر مخراب و نبر داشتن
 جز بوش کی سر در و سوئی گیر داشتن
 همچو من باید چنین سر روی سپید داشتن
 کی سر و غیر از علی در دهر سرور داشتن
 میتوان با کیش وی هستی مستخر داشتن
 میتوان باز کرناش دفع شهر داشتن
 میسر و پیوسته ما را چشم بر در داشتن
 از خدا خواهم چنین کس را مظهر داشتن
 عاقبت بگذاشتن دارد توانگر داشتن
 مردمی نبود غریزان را محقر داشتن
 بر ره بیگانان سد کنند ر داشتن
 و ز محبت شاید این دولت مایسّر داشتن

ما پروبال همیم اسی هموطن نهنگام کار مرغ اگر خواهد پریدن بایش پر داشتن
 الغرض جان تو روز خوش بدور رو گردد نیست پیدا، جز که با آئین حیدر داشتن
 تا دهن نور آفتاب ماه در هر روز شب تا بود اعراب را آئین معجز داشتن
 تا روانی آب باشد چو طبع شاعران تا عروسان را بود مرسوم یور داشتن
 کشور ایران شود کی فرزندانش شکست
 تارهند از رنج و افسون فسونگر داشتن

روزپیدایش حق و حقیقت یعنی میلادشاه ولایت

سال ۱۳۲۹ منطری در قبات و دبات مشاهد شد که الهام بخش قصیده ای گردید

علی رابنده خدا و وصی پهنیر دانستن و از اعمالش پیروی کردن بر مرتب بهتر از غلو بجا

و خود سرسین است

چون جهان نوشد نشاید خانه ویران شدن
خاطر مجموع را از غم پریشان داشتن

غصه بی ساز و بی برگمی پسند عقل نیست
در ددل ابا یاد ز بی در و پنهان داشتن

چهره پر آشفتگی نمایش مثنی ز شخونی
تازه روی میباش بارنج فراوان داشتن

چون جال مانید شنید خبر بسود خویش
لاجرم ما را نشاید مهر آمان داشتن

تا تو انستند کوشیدند تا درهای فخر
باز شد بر روی کشور بارگون داشتن

بر سر گنجیم و چشم ما بدست دیگران
روز و شب باید غرای قهقهه نان داشتن

زیر پای مازرو ما را بود زاری نصیب
کمترین امید را پر وای حرمان داشتن

باغ و بستانها چو گورستان بدو همزهر است
شد و بال جان ما آن باغ و بستان داشتن

بود هر جا روزگار می کشتارگی گشت
بنیوانی حاصل از مرغ نواخوان داشتن

دشمنای بنو و محرم جمله بی برگند و گشت
با بغضت ماند خوش باشه تهران داشتن

داشت و بهمان از کثرت و زحمتی سامان و نیست
 رفته رفته رفت از کف خصلت ایرانیان
 گرنیدانی بگویم کاین پریشانی نصیبت
 جای آید بر سریر دل نشاندیم اهرمن
 کن روی باغیر از ماد و غرت نسبت
 یافت بازار تهکاری رواج از ماد تو
 عقل میداند که گر مار را روشن نیسان بود
 بر علاج خسته جان وطن اکنون دست
 ریشه کفر و نفاق بشمر که کی سر و ختن
 یاری بگیاخان بر ما همه ننگ است و عا
 هیچ کس از یاری بگیاخان طرفی نسبت
 کشور ایران پر از نعمت پر از مژگان کار
 گشتی راج پیش ایرانیان تکمین ظلم
 می توانستیم اگر میبود ما را اتفاق

دیگر آنان را بر سر سودای سالن داشتن
 آن صفا و آن وفا آن رسم همان داشتن
 زانکه ایمان نیست را باید ایمان داشتن
 روی دل زین پس باید پستی دان داشتن
 کس را این زمان بایست جبران داشتن
 تا کی باید زحق بر خیره نیان داشتن
 انقضاست آنکه باید چشم بر آن داشتن
 مهر مردم را چون جاری شیرین داشتن
 پیش حق نام شد اقرن عصیان داشتن
 دست حجت کی توان پیش یان داشتن
 نیست دین سودجویی غیر خسران داشتن
 این گد طبعی چرا بانان دلبان داشتن
 ننگان نبود چرا از کفر و خذلان داشتن
 خوشیستن از یر میشت غمندان داشتن

کشتی بگشته مان در چارموج و کارما
 شوره زار جل را خبر تلخکامی باز نیست
 سنگدل جمعی خاطر برده رسم مردمی
 گر فقیران جلگی باشاه دل یکدل کنند
 جز بتیر دانش ای فرزند ایران کی توان
 زین سخن ترسم پریشان گرد آفر زلفی
 توسن فخرت برانم گردین وادی خطاست
 مولوی گفت از علی آموز اخلاص عل
 و سیکر ما ید الله است و دل بد مکن
 چیست امشب لیل القدر است و وصل دوست
 آری امشب جشن میلاد شه خون علیست
 بود حق پنهان ز چشم خلق از روز اولست
 واجب آمد سجده سوی کعبه چون مولدش
 ذکر حق بود اولین گفتار او زین و سوزد

غفلت از احوال ساحل دل بطوفان اشتن
 دانه خنظل نیار و سبب الوان اشتن
 هر زمان خج اهند مان گریان بالان اشتن
 میتوانند آری از زنگار الوان اشتن
 دیده بگانه را آماج پیکان اشتن
 زلف و لبر را چه باید پریشان اشتن
 بایدیم در عشق توسن گرم جوان اشتن
 دیوار تانکی مقدم بر سلیمان اشتن
 جز بسویش دیده امید نتوان اشتن
 آنکه جسمی را شاید جز بد و جان اشتن
 خاندل باید از مهرش چراغان اشتن
 چونکه پیداشد علی بگذشت پنهان اشتن
 خاک پایش محترم بایت حجج جان اشتن
 نام او را هر زبان مانند قرآن اشتن

روز میلاد علی یعنی که کوشش علوم
 روز میلاد علی یعنی ظهور عدل داد
 روز میلاد علی یعنی ترحم بر فقیر
 روز میلاد علی یعنی خصومت ببدان
 روز میلاد علی یعنی قضا کردن حق
 روز میلاد علی یعنی که در هر شب
 روز میلاد علی یعنی که در پای تنور
 روز میلاد علی یعنی همین تو لید کا
 کار هم ناست هم دندان برای کارگر
 روز میلاد علی یعنی که صاحب مقام
 زیر دستان اترحم کن که گر چنگال مرگ
 روز میلاد علی یعنی مصالح عاشقان
 ای بمیلاد تو یاران در سر و جد و سو
 روی بنا، بزم دل تاریک شد ای ماهرو

وز ره فرنگت کار مشکل آسان داشتن
 عدل را بی کیش او در کار نتوان داشتن
 ورنه سودی نیست از چنان گریان داشتن
 پیش حق بریاری مظلوم بمان داشتن
 اغیارا با فقیران جمله یکسان داشتن
 از سر بریون شدن یاد یتیمان داشتن
 پختن نان یتیمان سینه بریان داشتن
 بهره مایا بیم درد نیاز رضوان داشتن
 زانکه نان ندان و نان بایشان داشتن
 پر نمی باید ترا این داشتن آن داشتن
 سخت گیر آید، نشاید کار آسان داشتن
 چند باید بار غم بردل بهجران داشتن
 بس بوحیرانی و سرگرد گیان داشتن
 عاشقان را خوش بوی و شمع شبتان داشتن

ای که هستی در دو گیتی یک نموده از بودت
 ای که پر شد غرب و شرق عالم از نورت
 آفرای دست خداستی بگیر از دوستان
 تا شود سیراب از فیض تو گشت تشنه ام
 شمع تا سوزد بزم و محفل اغیار و یا
 تا که خیزد گرمی از آتش رو و بر کمشان
 باد باز ویش توانا آنکه در خدمت بخلق
 قافیت تکرار شد یا شایگان منعم مکن
 چندی نخری رشید جان جهانها نیران داشتن
 منت از بهر دومان تا کی دوان داشتن
 کیت غمیز تو که داند رسم جان داشتن
 زابر مهت بر سرم بایست بران داشتن
 تا پسند حق بود آئین عرفان داشتن
 آب تا دارد بسر سودای جزین داشتن
 میتواند جان کف با تیغ بران داشتن
 کی چو قالی، توانم طبع حسان داشتن

نیست در کار نکود کفر پشیمانی از ان
 خلق! باید ز بد کاری پشیمان داشتن

در مدح اُمّ الائمه شفیعه عقیبی صدیقہ کبریٰ خیر النساء حضرت زہرا

سلام اللہ علیہا وعلیٰ زوجها ولی اللہ وعلیٰ ابیہا رسول اللہ وعلیٰ

اولادہا المعصومین ائمتہ المسلمین من الان الی قیام المیمین

عارفان را صنع حق دیدن نشاط افزا	و آنچه در چشم تو نمازیابو دزیباستی
بهر چه از پید او پنهان نشت زیبا دیده	ز امر حق باشد کز بود و ہماشیاستی
لیکن این را از پنهان آن بود گاہ کو	دیدہ اش از کحل دمازع البصر بنیاستی
کیست دانی منظر حق آنکہ تسلیم قضات	کی و اگر تیر بار د از فلکت پواستی
آل احمد جملہ زیر و منظر حق گشتہ اند	کی کسی ز انان بر تبت در جہان الواستی
حضرت اُمّ الائمہ فاطمہ خیر النساء	آنکہ نور چشم جان سید بطحاستی
کیست ز ہر آنکہ باشاہ ولایت ہست	محرم راز علیٰ عالی اعلیٰ استی
این زن مرد آفرین انیکہ گنبدی بہ	ہست بی ہمتا و همچون ہمشین کتاستی
بشنواین فری کہ در اُمّ ابیہا، خفتہ آ	ایکہ ز ہر ابر محمد مایہ احیاستی
اصل او از خلق اول ثابت و تار و جوش	فرع وی ز آفت مصوب بہ انسان استی

بی رضایش حاش! نہ کسی شکرگار
 چون خدا رحمت نہ ہر مایہ ارضاستی
 بی ولایت دم نہ داری دن بحاصل است
 دین حق بی مہربانی معنی و بیجاستی
 آرزو مان کا تش نہ دوزخ میکشد بر فلک
 حاصیان اکوی مہرش مامن بیجاستی
 گرنہی شد خلقت نہ ہر ابطا ہر آشکار
 خوب میدیدی علی بی ہمسروستی
 من چکویم در علو رتبت می کر مقام
 خاکروب آستانش مادر حیاستی
 مادری مانند ہر ہست فرزندش حسین
 صبر بی پایان او شد جلوہ گرد مجتبیٰ
 خورد از آن پستان چہ زینب شیر گویانی گشت
 بود ز ہر افتخار بانوان حق پرست
 امی فدای جان پاکش جان عالم باز نکست
 خاک کویش اکبش چون سرمہ بر چشم
 رمزد لا اکر اہ فی الدین، بشنو و بلہج
 دین ما نیست کو الای بعد از راستی
 خود ہمہ محبوب حق احمد مولاستی
 نا میدان اپنا ہی کر بود اینجاستی
 عقل داند منکرو می تا ابد رسواستی
 دین ما نیست کو الای بعد از راستی

بار آہا احتیاجش را بلطف خود برآر
 ہر کہ چون کی فر محبت عترت ہر آستے

دستایش سوم چراغ هدایت بشر را نهامی خیر و شر سلطان ش سیر
 قبله سالکان صافی ضمیر معدن حلم کوه وقار سبط احمد مختار
 نور چشم زهرا فرزند سرور اتقیا، امام حسن مجتبی علیه السلام
 آفتاب آسمان دین شه ملک بقا زنیت اورنگ هستی تاجدار انما
 گمراهان را رهبر و نشان مقتدا وارث اول دوم سلطان سلیل مصطفی
 ارشد اولاد زهرا نور چشم مرتضی
 شپیر بال های عقل اول مجتبی .

محرم راز ولایت خازن اسرار حق برده در میدان ارجان از جهان گوی سبق
 آفتاب چراغ رفت منظر رب الفلق داشت دائم سر بحیب آن شمع ز شر یال خلق
 زانکه امر حق نمیکردی بکیفر اقتضا
 کرد آن کوه وقار و حلم بر صبر اکتفا

وصف او آنورست از حد نطق گفتگو زانکه میدانی بگنج آب دریا در سبو
 چون نیارد کرد کس چنانکه باید وصف او خود جهان گویم که او گفته است در گوشم گبو

قاسم الارزاق، کثر العلم، دریای سخا

ظاهراً محکوم و باطناً حاکم مقصدا

روشنی بخش مه خورشید یار فلک و ستیر کائنات از جن انسان ملک

ناخدای گشتی (من لم یکن فیها ملک)، گر خدا نبود جدا هم نیست بی شک و

آخر هر آخرت و اول هر ابتدا

دست جودش دست حق و حلم او بی انتها

روز میداد بزرگان گرنیدانی بدان ابتدای عالمست و اولین روز جهان

خلق شد گوی مرآمان از زمین آسمان کی کسی در مردمی گردد بدیشان همخان

مصدر اول اگر خوانیشان باشد روا

ز آنکه شد از بهر آمان خلق جمله مایوسا

یک بیک سر مشق خط و مشی انسانیتند ز انجمنی خودخواهی بی آرزوی انیتند

روشنی بخش قلوب مردم خوش نیتند تا ابد روشنلان هستند بی آیتند

ناشان هر روز بیش از پیش باید اعتدا

هر که راضی بر قضا، انیش سزاوش خرا

این همه پید و پنهان جلوه یکت هستی است دُر و دوشان آلتی را زین می متی است
 صرجه میدان مانی پائی و بی دمی است این دو بینان گر کبکشت بگزند ز پی است
 بگذر از ما و من از کثرت سوی حدت گرا

تا نهانیهای عالم را بینی بر ملا
 این شنیدم از بکغمری بغفلت انبری گر چه بادشمن نخورده محبتی، جنگ آوی
 گفتش ما مور حق، انیت خبر فز مبری گر چه یارانش همه بودند چون با سرری
 کس نبیند یاوری چون یاوران کر بلا

جانفشانان از ره یاری برون نهنند
 هر زمان بیرون کند پا آن جا بزار از رکاب قدیان گویند این دایلتنا کن تراب
 تا تا یگر منم زان خسرو مالک قلاب هر دل تاریک را روشنم چون آفتاب
 یکت نگاه از چشم مهرش بس برای اتقا
 تاگزیند زده ای جا، بر تر از عرش علا

ای که چشم عالم امکان ز تو نباشد نیست خبر لطف که چون من الکنی گویا
 جز شما نبود که در رتبت چنین والا شد همتی کن حق پرستان جهان تنهاده

مندی ما کو که تا پایان دهد بر ما چرا

ای امام مجتبی کی آید این صلب لوا

معتنم باید شمرای دستان ایام خویش تا بهار آید بگیریم از گل و مل کام خویش

جام ایران پر کن ارمی سختی در جام خویش پای خیری گذار و زنده گردان نام خویش

زود تر رقتند و ما هم طمی کنیم این جاده را

زاد راه از خود نبردی کس نیارد از قضا

ای عزیزم پیش از آن که ز تو نیاید هیچ کاه، دست جود از آستین غیرت مری برآر

رحم کن تا میتوانی هر کرا در هر دیار تا نسرای خیر خواهی را بسینی آشکار

تا ناسازی کی فراز خود دور این کبریا

نشوی با گوش جان هرگز نوای آشنا

در ولادت با سعادت امام حسین

باز شد فصل بهار اهل دل ساقی کجاست باد و بویش که فانی را کند باقی کجاست
آنکه مفهوم وفار هست مصداقی کجاست نگسده آنکو بنده عهد و میثاقی کجاست

گوینا صدق صفاء در در مانایا شد

کاین چنین تنگت این جهان رست براجا شد

سر مری کرد اگر بارستان باک نیست کارستان تر با آب آتشاک نیست
بخرم هجرانت ای نوگل دلم غمناک نیست کرچه گل از غم بلل گریبان چاک نیست

عاشقان را نیست سر حرکت بشی و کمی

در دل آزاده نبود بخرم جانان غمی

گرچه هر زرقی بخرم هست عاشق حرام وان غم یار و بالبل جام دل از وی مدام
گرچه ناکامت عاشق هست ناکامیش کام عاشقان را عید یارست و رنگست نام

عاشق اردر کوی جانان جان بد ناکام نیست

وین سخن را روی با خاصان بود با عام نیست

کو طراوتها و زنگت آمیزی دیروز گل شو به بلل کوچه شد لطف جهان افروز گل

جلوه دیر و زگل ، پرمردن امروز گل کونوای روح بخش مرغ دست آمو زگل

تا بدانی کیست آنخونجش لیموت و حیات

گوش جان را باز کن تا بشنوی از نبات

آمری باشد که چون فصد دین بی نفیضو شاهان باغ را گوید که خیزید از قبور

گل چو حوران بهشتی ساحت بتان قصور باشعوران ابو داین بهری از یوم الفور

ناگهان باد خزان بشخون زند با شکرش

برگل و بر باغ و بر اشجار با برگ و برش

خز بهار عارفان نبود بهاری بی خزان عارفان ابی خزان مینی بهار و بوستان

آشکار بهای عالم صورتی دار نهان چشم عارف مزینان اهی بنید عیان

کیست دانی رهبر عشاق جان؟ سلطان عشق

آنکه گوی سرفرازی برد با چوگان عشق

هر چه دیدم پیش چشم خویش بزم وجود شد تباه آسان که خود پنداری از اول نبود

دل بغانی بستن ای عاقل تر آخر چه سود نقش با بزمک عشق از لوح دل باید زدود

رو بجز رنگی که یاران بردل و جان بستند

نمک عشق از خون دل بر بسته و ز خود رسته اند

چون خلیل آن به که گویم (لَا أُحِبُّ إِلَّا فَلِينَ) شوم از دل گردشکت یارب فیض یقین
آتش جویم که سوز عقل و علم و جان دین زان گلی گویم که پائیزی ندارد در کمین

یا از آن ببل که حافظ قصه زین گفتار داشت

بیلی برگ گلی خوش رنگ و مقدار داشت

بزم ما اکنون معطر از صفای آگست کز صفایش در زمان نغمه زن هر طلیت

در زمین آسمان باریان چه شور و غلغلت خیر مقدم گوی گل تهرات و در ملت

خیر مقدم گوی باشد گاه میلاد حسین

یاد و ذکر حق بود در ذکر و یاد حسین

آنکه در وادی حیرت گام نمیدمالها گو بر آن لگ کرده ره گزینی چون من عی

چشم حق بین باز کن تا بگری حق بڑا خواهی اردیدار سرخیل شهیدان بیا

زاده شاهی که وحی از حق رساندش

چون پد در راه یزدان کرد جان خدیل

هر که از نو آید شکر آن نعمت سزا وین عطای ایزد آری نفروز و جانفزا

باب مام طفل را هم گریه کردن باروست من ندانم این چه مولودیت کاینان دگر است

گوینا از داستان کر بلا یاد آورست

کاین چنین مخزون این میلاد باب و مادر

هر که بر این طفل یکبارش نظر افتاده بود میشدی مخزون و گوئی سالها دلداد بود

گرچه او را مادر از بهر شهادت زاده بود خود رضا بر قسمت داد ابر کت داده بود

قاتلش را گفت تیغیست که سر من افشرد

تو چه دانی «هائی هوی اینیری هم را نشنیده

سر راه دوست دادن کار هر عیاریست بر هریم من اسارت فخر باشد عاریست

ورنه در میدان قهرم جرات دیار نیست لیکت غیر از دستگیری جهانم کار نیست

من حق نامور و صلح دست کین من بر

تایسینی جلوه حق را چو خورشید آشکار

نازمت ای آنکه هیچ اندر وجودت نیست غیر بر خور دار از مهرت کسی دهن نیست

مثل تو در دهن نبود گویم اردشهر نیست من چه نبوسیم که کافی آب محروم دهن نیست

گر نگردد لطف عامت دست پایش دای ما

پایردی کن که در محشر مغز و پایی ما

ای حسین از نای تو آید برون آوی حق نغمه شور حسینی نیست جز در نای حق
دربنی آدم وجودت گزینای حق هر کجا جای تو باشد هست آنجا جایت حق

ای سر و جان باخته یکسر پی سودای عشق

تا بد از آینه ات مهر جان آرای عشق

ای بزرگ آیت که بادشمن ندارد قهر و کین جان عالم نور چشم رحمتی للعالمین
ذره غمدم بحشم مهر سوی من بسین در جوار خود پناهم ده بروز واپسین

در نیم نبود نوای غم و افغان دست

آنقدر زین فی بنالم تا شوم قربان دست

ای نوا ساز درون کی فکر که باشد نای عشق هم سر و دست کمر من بشنوند آوی عشق
باتوای محبوب جانها خوش بودی عشق کردی از شور حسینی خوش باغ و غای عشق

پیکر چون جان پاکت تا خاک نینواست

که بلارافاش میگویم که عرش کبریاست

در توله سخیل باب فاسلطان کربلا و تائش امتحناسی باین آن نزر گوار

باز شد باز در رحمت حق باده بیا نوشدا می دل مردم آزاده بیا ر
غمزدای من از کف دل و دین باده بیا زان می روشن دیرینه آگاه بیا ر

در شادی برخ عاشق بیدل گشای

گردانده ز جان بامی و مطرب ندای

شاهد اخیر ز جاخر من پندار بسوز زاتش عشق نهان ریشۀ افکار بسوز

دل ماسوخته ای سخت و گداز بسوز سوز چون شمع و نه در محفل اغیار بسوز

راز پنهان کن و شو بنمفص و محرم عشق

همه غمها بر از یاد بغیر از غم عشق .

در دل گل بگر خفته بسی راز نهان خاک پوشیده بسی سر خلاقی بحبان

خفته در خاک سیه بین همه ابناء زمان باشد از زاهد و شاهد بود از فرد و کلان

حال کوشید بیا بد که ز نیکی ببری

گوی سبقت که شود عمر شتابان پری

آنکه بگذاشت تقوی همه اوقات حیات آنکه مار را رسد از لطف عمیش برکات

آنکه برجا بود از نخل وجودش ثمرات آنکه در حشر ز مهرش شود افزون درجات

او حین است، پیمان حقیقت پابند

او حین است که نگشته ز خالق پیوند

شب قدر است ما شب بس نیک و سجا که شب قدر همین شب بر مردان است

شب بود حسین است جهان پر غوغات رهبر مادی مردان علم صدق و صفاست

تن نداد آنکه بنا مرد و بمردی سرداد

آنکه با غم ثباتش بدان کفیر داد

دید باید که بناحق نکند حق، تعظیم رتبه را گر چه دهد افزون و حق تعظیم

دید و نماند در برابر احمق، تعظیم دید بر غیر خدا نمانده مطلق، تعظیم

گفت سردار من مایه بود از بیعت نکست

گر شتر نکست بکام این مرد این دعوت جنگ

خودهای ملکوت من با فرد سگوه نیستم صعوته که تا از قفس آیم سبوه

دهر اگر دشمن من گشت ندارم اندوه نگفتم بیم بدشت ارشده لشکر انبوه

کیستم من خلف پاک بلا فصل علی

که هم او هست پس از احمد مختار ولی

ای گروهی که شمار بودم حق نمکت می‌نامم همه را بنیت نیازی بحجت

بر منم این همه لشکر نه شمارا بی شکست هر که خواهد بود گوید بر او الله تعالت

من نیم آنکه بد نیا بد هم عقبارا

یا مرا ترک کنی اکنون یا دنیا را

چشم سربست شدند از نظرش یکدیگر همه رفتند ز مقل بکجا؟ جانب گور

لیک مانند قلی همه با وجد سرو رخ برافروخته جان خسته بر شرم حضور

تیغ پرداخته آماده پی رزم خان

آفتاب آسا صافی دل و روشن نضان

شاه چون سرو بگردش گل آن باغ چین لاله سان پیرین از خون بتن از بر کفن

گفت جان را نبود جای ابد قالب تن نبود نمکده دهر بر آ زاده و وطن

اگر از یاری من دست نخواهید کشید

تیر باران بلا را بدل و جان بخزید

گفت آزاده ای آنگاه که ای شاه بهام گر بود سلطنت دهرم با عیش مدام
ورثوم یار تو و جان بد هم در آلام دل بریدن ز تو ننگست و من اندر پی نام

خاک کوی تو شدن آبروی ایران است

جان سپردن برست فخر و فادار است

آفتابی تو و ما ذره بی مقداریم یاکه خود اختر و بر دور قمر سیاریم
پر تو مهر تو در خاطر حق بین داریم نرویم از سر کوی تو که جان بسیاریم

سرفشاندن پی امر تو ندارد نفوس

که شش کشور ا مکانی و اولی بنفوس

گفت اکنون که شمارست سیراری من باید آگاه شوی از من بیداری من
مشرکین اغرض از قتل و دلا زاری من چشم دارند که بینند همی خواری من

یا که میثاق به بیدین پی نیابتن

یا مگر کشته شدن یا که خمش نشستن

زندگی گرچه سراسر عسل شیرینیت زیت بانگت چرا اصل حقیقت نیست
مرگ با نام باز زندگی ننگین است آنخرا دیده جانت و دل حق نیست

دل بدین ہستی دہ روزہ گارو حاشا

خوار گردہ عزت نپاؤ حاشا

الغرض آتش تہیجا چو آندشت افروخت شعلہ آذوقہ دشمن دین جان سوخت

دوست سربخت و لی دولت جاوید اندوخت بایت زین شد معنی ایمان آموخت

کہ سپردند سرو جان پی فرمان خدای

ماندشان نام نکوتا ابدا لہر بجای

جان و شندل چون از جی ارق شتود سر کف گیرد و شادان پی فرمان برود

تشہ چشمہ حیوان بدم تیغ شتود کشہ عشق حقیقت بجان زندہ بود

رستہ زین ہر سہ کاسہ و ممان خدشت

تاقیامت علم عشق حقیقت بر پات

ای حسین ای کہ بہین منظر لطف کرمی ای کہ در علم یقین چون پدرو جد علی

چون شفیع تو شوی از گنہم نیت غمی مہر مہر تو زودہ بر دل کی فر رقتی

کہ نخواہد شدن از گشت زمان ہرگز پات

دست افتادہ مسکین تو بخیرئی حاشاک

در سفر خراسان در جوار ثامن الائمه علی بن موسی الرضا علیه السلام سروده شد

ای همه جانهای عالم گشته حیران شما	بسته بر جان رشته پیوند پیمان شما
ای سراسر جان جانان ای همه مرت حق	ای گروه آل عصمت جان یقربان شما
سخطه ای غافل نباشد از شما دور عمر	آنکه بر سر باشدش سودای عفان شما
گر سلاطین جهان قدر شمار پانی برند	روز و شب سلیند سر بر سطح ایوان شما
دژه گردد مهر رخشان بر سپهر زندگی	گر نباشد قطره ای از آب حیوان شما
آنکه خواهد نور حق خاموش گرد بیگان	ابلهانه کوفت مشت خود بندان شما
گر بهشت دوزخی دارد خدا در روز حشر	نیت جز بهر محبان عدوان شما
روز محشر کی شود گریان حسرت چشم گمت	بود گریان در جهان یکدم بهجران شما
ز آسمان بر کس نتابیدست نور معرفت	برزین جان مگر باروز باران شما
ثابت و سیار کی سیار یا ثابت شوند	گر نباشد مقتضای امر و فرمان شما
روزی از دست شما ابنا، عالم منچون	لیک نادانسته بنشتند بر خوان شما
نازم آن سلطان که برد لها بود فرزند	تاج کرمانا سرود بر فرق اعوان شما

خلق عالم را کند مہمان بخوان خوشی تن	آنکہ بر خورد اگر گشت از خوان احسان شما
ای امام ہشتم ای سلطان جان جانم فدای	باشد از گیتی فرو تر حد امکان شما
خانہ دل را غم آباد جهان ویرانہ کرد	روی آوردم از آن سوخی سان شما
در دہای فاش و پنهان بس مرا فرسود و ست	چارہ من نیست شاہا جز بدران شما
در دمندی، خستہ جانی، عاشقی، آشفتن	آمدہ پُرسان از جانت خج امان شما
دست و دل خالیست بیدل از نور معرفت	دست گیر افتادہ را جان من جان شما
ای سراپا نور حق این خانہ تاریک	ساز روشن تا بود ہر شب جانان شما
من نیم قابل کہ گویم میمان را در پذیر	خانہ زادی را ندہ ام شاہانہ مہمان شما

نیست کی فرلایق مدح شما گفتن کہ عقل
دید در قرآن بسی آیات در شان شما

فصل درستان طلوع نورپناه عالمیان سلطان انوار جان یعنی تولد امام هاشم
گشت اباالمزنان کبیره فضل بهار گرچه یکت گل نبستان هست فی در مغزا
گرچه یکت بل نه پنهان یافتم فی آشکار نشنوم هر چند از گلشن نوای مرغ زار
لیکت گل میبارد اکنون ز آسمان باغ و غ

ساقیا نشین که باید ترک کنیم از می دماغ
آمد آنکود هر چون انگشترت او چون نگین آمد آنکه ز رخسار روشن مانت فرین
لطف او لطف آرمای حسن او حسن آفرین فیض بخش دانش آمد رهنمای عدل و دین
من ندانم کیست دانم نیست خبر او در جهان

منشأ فیض عوالم کاشف از نهان
گرچه جز این نیست میدانم خدا را بنده او لیکن چو رخ بر هر ذره ای تابنده او
زانکه گرداننده بگذشته و آینده او است نظم عالم را مدبر او است گرداننده او

این نگار ماه رو یا بنده یا مولی بود

من ندانم کیست چو عین ^{لا} عین ^{لا} بود

غیر ارجح مکرّم نیست یک صاحب جود سجده بر حق کرد هر کس بر دیرانان سجود

حکمرانی، خود تودانی در همه گیتی نبود جز محمد، آنکه زبنت جمل از دلهما زدود

او یقین میدان نموده است و نیر و تابد

آل احمد نیز یک نورند از مهر احد

منشأ هستی همان مبتیت ز این نیست
غیر هستی که تو میدانی مؤثر چیست؟
آنکه گویندستی را راه در هستیت کیست
چون خدا خواهد کسی را جهان باقیست

عقل کوتاه را درین جای فرمایش نیست

آشای خانه هر کس گشت در بانش نیست

خود بین کاین تقفینائی ساده بی تن
تأقیامت هست پابر جاذویرانی مصون
آن نهمدارنده که بود از درون باز برون
کیست آن قادر که در چرخ را خوار و زبون
کیست آن کر پر تو او محفل ما روشت

یا گلی کر روی خوش حله عالم گلشن است

با کنکاری نگوئی نا امیدانیم ما غرق عصیان با امید غفور دانیم ما
بادل افسرده دست افشان غم نخوانیم ما هیچ میدانی چرا امروز شادانیم ما
زانکه باب حمت حق باز شد بر دوشان

نیمه شعبان و روز حضرت صاحبزاده

آنکه از او یافت هستی هر هستی هر چیست آنکه گراودا پرستی هستی اتحق حق پرست

آنکه باشد فیض بخش عالم بالا و پست آنکه بردا مان مهرش دل عشاق مست

آنکه آگاه هست از بیش و کم ما موبو

روز و شب میجویش بر زن بر زن کجی کو

گر نبودی حب جاه مردم دنیا طلب از فراق یار ما را جان نمی آمد بلب

چون ندانستند فرق روز و روشن و شب تا ابد باید عجم سوز و زرقار عرب

یار پنهان در حجاب از ویاران منتظر

راه عزت بسته بر ما دشمنان مقتدر

ای که ما را نیست خبر بر کوی تو راه گریز جان نثار مقدمت داریم پذیر این شیر

ز انتظار آمد بلب جان و دوز و از جای خیز دوستان را جان بخش و دشمنان را خون بریز

ای پناه بی پنا مان رخ نهان کبریا

خون دل جاری چشم عاشقان کبریا

ای چراغ محفل دلدادگان دوری است عاشقان خسته جان را سحر و سحر می است

صبح کن این شام هجران که مجوری است دوست از نزد دشمن رنج فردوری است

پاک کن از گرد بدنامی غیر این خانه را

زود تر از در بران ای آشیگاه را

هر چه مجنونست سرگردان لیلای مهوس شیخ یارشخه و قاضیت بهمت عس

جای کس ناکس نشیند جای گل خاشاک رشوه نگذار که هکتوی براردیکت نفس

دادخواهی جز تو کوتاروی دل انگویم

بر که امین آستان جز باب لطفت رکنیم

گفته بودی رخ نامی ظلم اگر از حد گذشت ظلم دیدی قتی فروز گردید بر باد گذشت

رحم کن بر شاه خود شاه را باید گذشت بر سر خاکم اگر روزی ترا افتد گذشت

این ندرا بشنوی هر دم ز ذرات کلم

کای گل بی خار از کف شند به جرات حاصلم

خود تو دانی طفل اگر شد بی پدر عصیان کند شکست افتاد اگر با حیدر فلک زمان کند

کودک افسرده را مهر پدر شادان کند چون پدر نبوده چه کاری مشتبان کند

بی پدر طفیم و در انظار خوار افتاده ایم

تماز ما دوری چنین زار و نزار افتاده ایم

حق پرستیم ای شه خوبان تنها مانده ایم پای مانگست و در راه طلب مانده ایم

دوستانِ همریان رفتند و ما جامانده ایم تابیا بی در در بهت بهر تاشا مانده ایم

ای سر عالمِ جهان در از تو بجان پیگر است

تن نیز دهنچ چون اورانه جان نه سرت

ای ولی عصر ای آگاه اسرار حسین ما همه یار تو و یاران همه یار حسین

کاندین آفر زمان بهتند از انصار حسین گرچه هر عصر سخت و عصری از عصر حسین

عصر غفاری گذشت ای فرقه یاری

گر بغفاری نمی آئی بجباری بیا

ای ولی عصر از پاتاسرم در احتیاج گفتن مدح شما کرد دست باز مروج

ای بنور حق منور زوی بهر محفل سراج دل مرا بیمار و در دست تو در وی علاج

از شراب بی نیازی پر کن آفر ساغر م

خاک پای دوستان و دشمنان با کیفر م

در نیمه شب جان و تائش علم و التجا با امام

سخنی چند ز بیدار دلان گوش کنید غم فراموش و ز صبه‌ای طرب نباش کنید
مهر و زید و بجان کنید فراموش کنید یاس اگر شعله برافروخته خاموش کنید

گرچه جانسوز بود عشق و ز جانان دور

عاقبت میری از درد و غم مجوری

گرچه هست از گل و بلبل همه شعر شرا سخن مطرب و باده ست شعار عرفا

در رسائل بود از مسلیح و شرعی پی ارشاد بشر خاسته مردان خدا

روز آن نیست که من از می و مطرب گفتم

یاره مردی از مروم جاہل جویم

باید امروز بارشاد جماعت کوشید و ز کسان چشم طمع یکسره باید پوشید

باید امروز بخلی از دل و از جان جوشید باید امروز می علم ز قرآن نوشید

جان براه هنر و علم فدا باید کرد

شرکت را سوخته رو سوی خدا باید کرد

کوششی کن که بدانی که نادانی نیست چو عذابی تراز جہل اگر دانی نیست

دور علمت دگر روز تن آسانی نیست «بعل کار بر آید ، بخدانی نیست»

علم چون بی عمل افتاد اگر تانصاف است

نه حقیقت بود آن علم و سر سرفراست

گرستم نیست پسندیده تو خود عادل باش حق گرا باش و ز جان دشمن هر باطل باش

روز جهد ست پی علم برو سائل باش کسب علمی کن و آنگاه بدان عامل باش

جمل را ریشه بسوز و مدد از غیر نخواه

غیر اولاد علی از دگری خیر نخواه

دوستان نیمه شبان ظهور کرامت شب میلاد شنشاه ملایک خدمت

مژده چشم نجویان پی مدخ قلست محفل بابب خجبت باغ ارمست

آنکه را بود بر آرزوی وصل حبیب

گو بین طلعت دلدار علیه غم قریب

هست مملو چنین در همه ادیان موعود که بود مهدی موعود همانا موجود

جمله ادیانش تسایند بان معبود فرق مسلم و زرتشت و نصارا و یهود

تا که از جام حقیقت همه سرشار شوند

خافلان عاقل و متان همه بشیار شوند

گاه آن شد که ز دل رویدمان مهر و دُ
وقت آنست که یکت سوختنی بغض و غنا دُ

دستیاری ز سر صدق بهم باید دُ
تا بر آرم بزنج و بن دشمن بنیاد

صبح طالع شده بر خیز ز خواب غفلت

تا سر انگشت بندان نگیزی در حسرت

آنکه خاک قدمش سر چه چشم خردست
آنکه بر خیمه دین جای ستون و دست

آنکه پاینده باو دین نبی تا ابدست
آنکه افکنده تیغش سر هر دیو و دست

بادی گمشدگان ممدی قائم شده دین

آنکه بنیان کن شرکت و نفاق و شیون

آمد آن حجت داد جهان در آفاق
آمد آنکو بود از حق و حقیقت مصلوق

آمد آنکو نپسند دره ترویج نفاق
تا بپاشد بدل و جان همه بد نفاق

دست او تیشه بنیان کن رخ و الم است

جان نثار ره او خلق اگر کرد گمست

سخت خوب آمدی ای ماهن از پرده برو
نازم آن چهر نحوی تو و قد موزون

بنشین با من بیدل بشنواز درون تا ابد خواهمت از قنیه آفاق مصون

« بار باین نوگل خندان که پُری غش »

« میپارم بتوازدست حسود چمنش »

بی تو ام باغ جان خوشتر که بیت اسخرت وین نه من گویم این گفته هر محبت

عالمی در غم هجران تو جفت محنت گر ترا فکر من بیدل و امثال منت

نیز ای دست ظفر دوز پندار قیب

پای بگذار بچشم که دگر نیت سکیب

ای که چشم همه جانها بجاالت بازست نظری کن که بمهر تو دلم دسازست

دل و دین از کف مارفت که اعجازست مرغ جان ای دل جان شرف پروازست

آنگاه بر کرم و لطف تو سلطان کردیم

صبر و ذلت بیش از حد امکان کردیم

ای عرب زاده که محبوب یار عجمی الم از ما بر امروز که صاحب علمی

قطره ای بیش نیم کهن گهرم چون نمی من ندانم بحقیقت صمدی یا صنی

که هجران دل سودا ز دکان سخن کردی رنج کی فرو تو نه کم کردی افزون کردی

در مذمت نفاق و دعوت باتفاق و دورباش هزاران جوشن نیمه شعبان

ای خوش آنگاه که پندار تحقق گیرد عاشق دلشده در عشق تفوق گیرد
بوسلای از لب لبر تصدق گیرد جمع نامردم کج خوی تفرق گیرد

حیدر بازان دغل دام زره برچیند

دوستان مکیره در بزم صفا بنشینند

هر که بنیم بود مدعی راه نجات بهر خود ساخته از کذب هزاران در جات

همه وامانده تراز یکدگر نذاخت در کاتند همین بدعیان بر کات

پست بدینت و آشوبگر و دوسیرند

دین حق را بنهان و بیعان فتنه گرد

سائلانیم پریشان همه از شاه و گدا بوجدی که محیط است و بود عقد گشا

آنچه زائیده هستیت بود را بنما میکند جلوه گری طلعت حق در بهرجا

یکت نخاش نبیند رخ خورشید جا

کور کی شاد نور است چه پیدا چه نهان

آنچه از خلق جهان بوده و یا هست کنون نزد حقند بحق جمله تویی دست و زبون
بخش یکیت یکیت دوازده پر تو حکمتی چون هر که را هر چه سزاوارند اندک نه فرون
کرده تکلیف نه جبرست نه تفویض بدن

اختیارست نه فرقت و نه تبعیض بدان

بس کن ای صوفی شیاد ازین بزم خیال کم بگو و اعظ طرار تو از فرض محال
عمر مردم همه ضایع شد ازین جنگ و جمل چه جوابست شمار بخدا گاه سوال
ما نخواهیم دگر کشف و کرامت ز کی

خزیده آل علی نیت سب را هوس

دین یکی راه یکی ملکیت یکی پیافاق سر سب رخصت دوزخی و زیکزنگی طاق
شده این سوسى حجاز زوده آن راه عراق سر سب رخصم هم و دور یکا یک نه وفاق

هنگی گر بختا بیم و بعترت قائل

نیستیم از چه بآئین محبت مائل

گر زانوار حقیقت همه برخوردارید باید از محور حق پای فرامگذارید
تا برین مردم بی مایه شما سردارید خود شانی مکنید از بحقیقت یارید

آنکه ایمان طلبد بس بود این آملش

نشر احکام و فضائل ز علی و آلش

شب تاریک نماید بنظر ملک و جود بگذرم از سخن بیش و کم و بود و نبود

خوشر آنست که آزاد کنم دل ز قیود ره میخانه روم بی خبر از غیب و شهود

یار و ساز و من و جام می و طرفِ چمن

بستم تا که ز آئینه دل ز نکست محن

چکنم فضل زستان و چمن خاموشست بلی نیست و گریست چمن خاموشست

که درین دوره دل اهل سخن خاموشست چرخورشید طرب ابر من خاموشست

بار الها برسان بر دل ویرانه ما

نور غیبی که شود روشن ازو خانه ما

سرد شد خانه دل آتش ز ترشت کجاست جام جمشید چه شد جگمهر خشت کجاست

آنکه بگرفته دل و دین هم درشت کجاست آنکه گردود و جهانش را بر خشت کجاست

می بده داروی غم نیست تا بهتر ازین

آتشم زن که بسوزد دل و جانش و دین

بود دل در ره میخانه پی راز و نیاز ناگهان با تقی از غیب چنین داد آواز
که دعایت شده مقبول در بنده نواز دست افشان و غزل خوان که جهان گم دواز

چاره ساز آمد و جان بخش و امان جهان

یا مظلوم و ستمگر کش و جان جهانان

نور دل با دی ره راز نمان باب کرم دست حق عدل خدا نور بدی با هر دم
گفتم ای روح روان من نور بصرم از کجا آمدی ای خاک هست تاج سرم

گفت من نیمه شعبانم و پیدایش حق

بیته القدر نم لیکت پر از نور شفق

مام گیتی شمی آورده که در دنیا اوست او چنان شمع و عوالم همه پر دنیا اوست
عالم هستی و ایجاد بکاشان اوست دو جهان مست یکی قطره خنجر اوست

زود بر خیز و بدمش غریب اشاکن

راز بنفته علیرغم رقیب افشاکن

آن عرب نادیده که محبوب دیار عجم است عجم از دوری او روز و شب اندرالم است
حالیا فرصت دیدار رخسار منم است دل غمدیده ز جانی زنه نگام منم است

آمد آن بحر کرم شاه زمین ماه سما

قام آل محمد، شجر باغ و لا

بی تو ای شاه جهان عزت یافت نیت عیش ناشادی ما دولت یافت دست

دین ما دانش ما فرصت یافت زد دست فاش گویم که همه نعمت یافت دست

وقت آن شد بهواداری ما بر خیزی

چون غریبیم پی یاری ما بر خیزی

دوستان تو گرفتار خاند امروز پیشوایان جهان بهم رساند امروز

جمع بیدادگران دورساند امروز همه صاحب نقصان بی نقصانند امروز

العجل العجل ای دست نهان از لی

پا برون نه کش ای دست خدایتغ علی

دین کف رفته و دنیاست نصیب دگران چند باشیم گرفتار فریب دگران

کم کن از کشور ما شر نهیب دگران درو مندیم شهبانی بطیب دگران

مستمندیم و گدای شه خوبان نظری

جان نثاریم براه تو خدا را گذری

نیت غیر از تو بمفهوم حقیقت مصداق دل عاشق بدیدار تو باشد شاق
گسترش یافته بخوان تو بود در آفاق یاس از لطف تو کفرت بکیش عاشق
عادتت ای که بیدار و نهان احسان است

روی بنما که جهان بی رخ تو زندان است
ای ولی دم وای پر تو انوار حسین بنگر انجمن آرائی انصار حسین
ای خوش آنکس که چو انصار بود حسین شود از جان بجهان پیرو افکار حسین
تا ابد پرچم اقبال حسینی برپاست

زانچه خاک قدش بر دل بیمار دواست
ای که از دکیفر و پاداش همه آگاهی باشد آن روز مرا منصب صاحب جاهی
که فتنه پر تو عدل تو زمره تا ما هی که نه از ظلم نشان ماند و نه ز گمراهی
ای عرب زاده سوی ملک عجم چشم گشایی
آفتابی تو بویرانیه ما نیز در آبی

گفتگو با قاصد بهار مدح مادی جهان بشریت نور عدالت
شمع بزم حقیقت حجت حق ولی غائب امام زمان ع
گزارش اوضاع و احوال بتجا بمقام منبع آن بزرگوار روحی فد
ای که با مهر تو عاشق باشد آتش گلستان
دوش دل افسرده بود از رنج غم ناکه رسید
قاصد باد صبا بر تن مرا بخشید جان
گفتم آئی از کجا گفت از کوی آن نگار
گفتم از بهر که گفت عاشقان گفتم منم
روی زرد خویش نبو که اینم هست گفت
گفتمش از زینت خون نگی تو دانی سرخ تر؟
گفتمش بالاله صحرایم من بهمنان
گفت با من داری از لاله نشان گفتم بی
گفتمش اگر یکدم شدی بالاله زین پس بنفش
دربهای مژده ام گر جان برافشانی رست
دی که بی رویت بود بیت سخن باغ جنا
قاصد باد صبا بر تن مرا بخشید جان
گفتم آوردی چه گفتا بوی خوش و گلابان
یکتن از آنان بگفتا داری از آن نشان؟
گفتمش بالاله صحرایم من بهمنان
گفت با من داری از لاله نشان گفتم بی
گفتمش اگر یکدم شدی بالاله زین پس بنفش
دربهای مژده ام گر جان برافشانی رست

ورتوخواهی بر خورنی از نخل روح افزای دوست
 برگرفتم خامه و بانامه گفتم درد دل
 خیر مقدم آمدی خوش روز و شب بدت بخیر
 تنیت هم بر تو هم بر ما درین فرخنده روز
 بارک الله دیده بد دور ازین مولود داد
 مدعی بر چه خندی باش تا از راه لطف
 دستگیر بی پناهان شاه شایان دست حق
 دست حق مادی مطلق قدرت پروردگار
 منظر بخلق غفای قافیه دست
 ذوالنعم بحر کرم نور قدم فخر ام
 فایق الاصبح عدل و منظر حب و دوا
 محی غائب قائم آل محمد شاه دهر
 محرم اسرار حق چون باشد این الالباب
 دوش رفتم ز اسکت چشم خورشید را تا که دوست

درد دل را با مدحش ساز با هم توان
 آشکارا کای هایو نفرشته گردون نشان
 هیچ دانی در غمت شد قیاریان چون کمان
 چشم ما روشن بر روز حضرت صاحبان
 لوش الله زان رخ وقامت انظمن
 آید آگونی شود بر ماسیه روزان ضمان
 مهدی موعود او یان قطب امکان جهان
 چشم مینا سمع شوائی خدا سر بیان
 دستگیر ره نشان طایر عرش آشیان
 دوست را جان بخش و خمان دغل را جستان
 منظر ذات الهی پامیر و ناتوان
 پر تو مهر حقیقت ز عیان از نهان
 هر گجا گردد مکین آنجاست بیست لایکان
 پای بگذارد و فراز دیده ما مهربان

گفتمش باز که بی تو شد گلستان خازنار
 مهر مه ا دیده گر سومی بین باشد مدام
 وز زمین بر و کرد سومی آسمان نبود جزین
 آری آری طفل اسجد خوان تعلیم تو بود
 باب خلقت از نخستین بر شما بگشوده است
 در جهان هر خدیش آرام از امر است
 هر که را نیش در کرد و سقر او امقر
 چون بر آید آفتاب تیغ از ابر نیام
 باغبانها خار و خس باغ عالم بکینست
 نیست یاران باغیر از آه سرو و اشک گرم
 گر بر پری اغیا و گر بجوی از فحیر
 وز دین بر پی نجر مفهوم همیصد نیست
 رهبران اگر همی بر پی زمین نشنیده گیر
 فرقه های مختلف گسترده دام زرق و

آب در گنجی نیست و نقش بهار بوستان
 زان بود تا در زمین بنیند و بیست زمان
 تا بنیند روی ماهیت را مگر در آسمان
 هر الف قدی بهر الفی برآمد جهان
 نیز در دست شایسته ختم داستان
 کاین جهان چون کوی فرمان شایسته جان
 و آنکه را خوانید بر چرخ برین گیر مکان
 گر بلاریز و مرا صد بار خوشتر از امان
 گشت نرگس کور و سوسن لال شبا ده بان
 جور شد بس سحاب و ظلم شد بس بیکران
 آن یکی در آلت مبارز وین کرد آلت مان
 رنجه کرده کین بدین بانوک ز هر کین شان
 رحمت حق باد بر آن بهر زمان کاروان
 آن سعایت میکند از این دیگر از آن

پیروانی دین حق دارد ولی بی دست و پا
 گوشه گیر و بی پناه و بسته دست و خسته جان
 آشنای ما چرا ناآشنائی می کنی؟
 پرشد از بیگانه ملک سوخت مار و دُون
 جمله در دانه و ره بر حق پرستان بسته اند
 وه چه در دَان با سلاح پشت گم کار دُن
 ای می حق بر آوردستیغ آستین
 سرزند تا سلاطین جهان بر آستان
 جشن فرخ باد و میمون عید و یاران سرو
 نیشخ و زاهد عارف و عامی کنسازان
 کی فراز حق در و شبخه ابد ز جان و چنن
 دین و ملک و ملت اسلام باشد جاودان

بیدار باش بغافلان مست و مستان خود پرست خاتمه و نیمه

شعبان مدح ولی عصر قائم آل محمد امام زمان علیه السلام

عاشقان را تازه شد دیدار یاران کهن	سال نوشد ماه نوشد جلوه گر شد من
دیو نو میدی چو روی آرد بجان و بکشت	بنج غم چون بوی داند باغ دل ز دوش کهن
دید ه صاحب دل روشن شود زین کس شد	ببر و خرم باغ و راغ و دشت و نامون چمن
ره بخلو گاه عشقش نیست آن پناه نوش	کو ندارد در صرت پیمان، بود پیمان شکن
از چه مادر دوستی پابند پیمان نیستیم	و ز کجا گردید ریاح بین یاران و وطن
این دور و بی چسبیت مادر زمان و عیان	دین و زنجی چسبیت که در سر و گاه بی علم
بود نیرنگ و دور و بی شیوه اهل نفاق	باز بان هر دم نغم گفتند و در دل و لال
مرد می خبر مهر مردم نیست یعنی بهر غیر	باید آن خواهی که می خواهی بر غمی شستن
از پریشانی بهمنوع از پریشان نیستی	خوی حیوانیت باشد لاف انسانی مزن
گر زمان بکیر پریشان بنی از اعمال است	ما جز این گردیم اگر جز این شود وضع زمن
«لا یغیر ما بقوم» ز آیت قرآن بخوان	تا بدانی گفته حق است و صدق است این سخن

دین حق کی گفت جمعی ائم اند عیث نش
 آدمی، سوز که سازد مخفی روشن چو شمع
 از تعلق باش عریان و ز طمع بر خود پیچ
 به فرازی ایگیتی لاجرم باشد شب
 کم چو زلفیاء هر جان پریشان باشد نکست
 کیست دانی مؤمنان را در جهان جلالتین؟
 نو گلان گلشن توحید جانبازان دوست
 روشن نور بخش دشمنان خود سری
 گر بر آید تیغ خشم روزگار از آستین
 نیست راه رتگاری خبر طریقین حق
 یاعلی ای جان فدای جان فرزندان تو
 حجت حق، مهدی قائم، ولی منتقم
 آنکه جوید مومش بر زن بر زن کو بکو
 آنکه دارد بر مدحش هر ملک مانند من

جمع دیگر منتظر بگذرد در آید گور کن
 چند گوئی کنه شلین رسم آداب و سنن
 تا پیچیده است عریان دست چرخ کفن
 نوش رانش است دینی کامگاری امین
 در کفم دن و نجل الله میباید رس
 خاندان عصمت حق زادگان بو حسن
 باغبانان موحده پرور و مشرک شکن
 ریشه سوزان گروه لات و غرنی دشمن
 سود کی بخشد، بسرگز آسمان گیری مجن
 بی لای شیر نیردان دم ز دینداری من
 خاصه شاهنشاه غائب آن امام مؤمن
 سرور و سردار مطلق طائر عرش و کن
 آنکه بر دیدنش جان می سپارد و زن
 هر می صد دایان و زهر دایان صد لسن

آنکه تاپنهان بود از چشم ظاهربین ما
 آن جهان آفرینش منبع صدق و صفا
 آن جهانداری که در دستش بود شمشیر عدل
 ببلدان امی نشاند بر فراز شاخ گل
 گر حجاب چهره برگیری تو امی جان جهان
 تا کنی لب بهر تهگونی بروی خلق باز
 ای بلند اقبال شاهنشاه دین امی محترم
 جای گله را تو می بینی گرفته خار حوش
 سوخت در آتش جهان از ظلم بیداد خان
 غرق بحر ظلمتیم ای نور حق دوری است
 باغبان خشک شبنم وفا از جای خیز
 چشم ز کس کور شد از بس بهر آن خون گریست
 لاله و نخون برون از باغ شد دانی چرا
 ای شبان وادی ایمن جهان برگردد شد

جای ما باشد چنان یعقوب بیت الحزن
 آنکه نور اوست بر خورشید و مه پر تو گفن
 ظلم را با تیشه انصاف سازد تیشه کن
 ریزد از باغ جهان کسیر برون از نخون
 جامه جان میدرم از شوق جای پیرهن
 ریزد از آن شکرستان سخن در عدن
 تیره روزان را رانی داد باید از رفتن
 جای این دایره من گشته ست در لهما کن
 از نیام آخر برون کش ذوالفقار بحسن
 برقع از عارض برنگین بر جهان پر تو گفن
 خار را بادست خود بر کن پای نترن
 لال شده زبان سوسن چمن شد بی ثمن
 ای بهار حسن از جور خزان دل شکن
 جمله صیادند و یاران تو آهوی ختن

آن می‌گذردش هر دم سید جانغوس منتظر افتاده تا بخشی روانش در بدن
 مسلمین تنها ندارند انتظار قدمت جمله ادیان منتظر نبشته حتی بهمن
 ای مبارک آیت یزدان پناه دین حق مدح ذات تو شعار ماست فی مدحش
 دوستار هر که شد مدح فلان بجان نکرد شیوه مدح یزدانست و دم اهرمن
 نور با ظلمت نگردد تا بیک جا بنشین نور حق تا هست باروشن ضمیر مقتن
 تا بود دنیا و عقبی جلوه مهر خدای تا بود در مخزن حق رزق جانها مخزن
 مردم ایران شوند از بهمت دانشوران اهل علم و اهل دین و اهل فضل اهل فن
 کی فراز اشعار تو دلهما گلستان بمان
 تا دهر پاداش تو فیض خداوند من

ایماورا مناسبست

بیدار دلان روشن بین دل بدلدار سپرده بایار پیوسته و از انجیا

گسته اند بخانه دل جز معشوق را بار ندهند

قضا زدود چو ز این فکرت نگار	مرا خواب گران بخت خفته شد بیدار
کشید دست قدر پرده بر کنار امروز	رسید نغمه غفران بگوش هر بدکار
صبا چو ریخت بدامن شمیم غنبر بیز	عبیر بخت بصحر او دامن کهسار
بیار ساقی از آن می که عقل خود بینا	ز سر برون کند و مست کند بشیار
و فاطم نکند کس ز دینی فانی	چو نیست باور تان فانظر و الی آلاء
غلام بهمت پیر مغنم و نه شکفت	که اوست راهنمایم بخانه خمار
کنون که ساقی مجلس نکرد باده دین	زیشخ وز اهد و صوفی و بنده و فخر
کرم بیین و بوحدت گراز راه مرد	ز عشق بهره گرت نیست هم مکن نگار
ملول شد دلم از زاهد ریائی شهر	خدا کند که بنیم رخسار بر وز شمار
ز جان گذشتم و هیچ از رقیب باکم نیست	گرفته سر کفم بهر یک نگاه نگار

زند چو جوش دل عاشق از فراق صیب
 من نگار پر روی باده و فوج گشت
 جدانیت دگر عقل و عشق چون عشق
 گزیده ایم ز هر چه اندین جهان دیدیم
 جهان هر چه در آن هست ای حذار آن
 نه کو دلم که بازی بگیرم غم دهر
 قسم بشا بد ساقی و تاک تاک نشان
 باه و ناله عاشق بسوز و ساز درون
 بخم باده و صهبا با غر و گل و نل
 قسم بغچه نورس بلبل و سخن
 بافتاب حقیقت که سر و از رخ دوست
 بدست من سپند از غرائق قارون
 هر آنچه دل طلبد آورندم از ره دود
 گرم متابع فرمان شودم و خورشید

بجز بدیدن رویش نیابد استقرار
 کتاب قاضی و بحث و جدل و تفسار
 بهر سری که مکان یافت عقل کرد فرار
 بهار باغ و زمستان شراب و دلم یار
 همیشه زان شما ما و ناله شب تار
 شوم بنزد خسان بهریش و کم ز چه خور
 بنور ایمان در خاطر اولوالانصا
 بچشم ز گس و آوا می غنایب نگار
 بعود و عنبر و عطر عبیر و مشک تار
 با شکت چشم یتیمان بناله دلزار
 قسم بقبله عشاق و رهبر احرار
 شهم بخشد اگر تاج و نصیتم دستار
 هزار جان بر هم می کنند اگر ایثار
 بکلیه ام شود از جاری از جان آنها

بروز حشر دهندم اگر کلید بهشت	کنند اطاعت من گر ثوابت و سیار
سخن خلاصه کنم گر نعیم هر دو جهان	بمن سپرده شود تا که بگذرم از یار
نیز زد و نپذیرم که هیچ با همه چیز	برابر می نیکند نزد مردم هشیار
بجان دوست که از دست بدارم دست	برند دستم اگر یا کشند بر سر و دار
تو ای که محو کند حب تو گناه جهان	تو ای که قهر تو بار در بجان دشمن نار
مرا بهشت بهانه است بهر دیدن تو	نباشی از بجان باشدم جنّت عار
عدو ندید بقرآن گر آیه تطمیر	چه غم که کور ندارد و بنور مهر اقرار
نبود سجده بگل از خدا بما دستور	نبود کعبه اگر مولد شه ابرار
وجودت ای همه بهتر ز جان مرا عید	ولی کنون که شد این عید در جهان ار
امید وار چنانم که لطف دائم دست	ز خواب غفلت سازد دل مرا بیدار

یکی بجانب دکی فرزند دیده گشای
که هست گوش نغمه مان دیده بر دیدار

عید قربان

مراست هدیه باخیر و آن بهمن جانست
 بیایای تو ریزم که عید قربانست
 بیا زدوش من ای دوست بار سر بردار
 که پایمال غم تا که در تخم جانست
 بهر چه حکم کنی سر نهاده ایم آری
 رضای خاطر عاشق ضایع جانست
 نهاده پای به قربان بدست ابراهیم
 که رسم فدیة بفرمان پاک یزدانست
 بامر دوست بر آن چون خلیل تن داد
 رود آتش و آتش بر او گشتانست
 وفای عهد نگر، برد سوی قربانگاه
 پدر چنان پسری را که هر دو میدانست
 نه آدمی بود آنکس که عهد کس شکست
 کسی که حق طلبد پای بند پیمانست
 ز کار خیر پشیمان مباش احسان کن
 که رنگاری جاوید رهبران جانست
 بجشم قهر بیند خواه بر تهیدستان
 که آه سینه سوزان خلدند و پیکانست
 یتیم را چو پدر باش مهربان از انکست
 خدای را نظری خاص بایتمیانست
 چو تاب ننگدیش نیست ز تو گمبایانست
 که مهر نورشان دزد را گنجهانست
 تو روز و شب منتعم قرین حبش و نشاط
 ولی مجاور تو بهر زمان پریشانست
 تو در زمستان در بر گرفته جامه خضر
 چگونه یار نیاری از آنکه عریانست

ز رست زینت دست تو خوش چون زر
 ترا بکبیه درو گوهر فراوانست
 و راست کیسه تنی پیش کو دکان نخل
 و راست دامن دل پر زخون چو لاله و تو
 خدا نخروده اگر حق خویش کرد طلب
 عزیز من بذلیلان هماره عزت خواه
 رنجومیت که بیا پای بند وین شعلیت
 رهبری بجوی که آن اخرد کند تصدیق
 که هر که پیرو آن شده یقین دانست
 رهبری پیوی که یابی حیات جاویدان
 مرو برای کانرا هلاک پایانست
 رهبری که راهنمایش نصوص فرقانست
 برای غیر سحر بکاین نشان ایمانست
 رهبری که گفت هر آنچه از برای خود خواهی
 بنوع خویش که در خلق با تو یکسانست
 رهبری که گفت روانیت رنج و زجر و ستم
 بدین طریق دلیل تو حکم قرآنست
 اگر تو ملک خود آباد و مستقل خواهی
 که جگت خلق بخالت چوشت رسانست
 مجوسیتزه بیزدان درین دور و زهر عمر
 بیسان تو در زیر خاک پنهانست
 شمر که از پایان عمر بی خبری

نکرده خانه ویرانه دلی آباد
 چکونه فکر تو تعمیر کاخ وایوانست
 کمی بیاز تجمل بجاه و مهر بورز
 بنوع خویش که از پنج مرغ نالانست
 بیار بر سر در ماندگان سحاب کرم
 که از خصائص ابر بهار بارانست
 گراز فقیر گنه سر زده است خرده میگیر
 که فقر باعث صندلزار عریانست
 بر آشتا نظری کن بر غم بیگانه
 کنون که دست خدایتان پنهانست
 گهی بدست فتوت گره گشایباش
 برحم کوش که حق حامی ضعیفانست
 دگر ز چشم و زار و سخن مگو دکی فر،
 که عاشق از رو سیمش نبود حیرانست

جلوه باغ و بستان در بهار تصادف عید فطر با ایام تعطیل فرودین
 فرار مردم از مخارج دید و بازدید عید بعنوان سفر، فرمان پیغمبر اکرم بر
 بزرگداشت جشن نوروزی ایرانیان و فلسفه پذیرش آن بزرگوار

بهار آمد بغم نشین بستان ثو تماشکن هزاران عقده را ز دل بگیر گشتان دکن
 نوای بلبلان بشنو نظر بر قص گلها کن کنار سبزه ای بشین و کمتر فکر فردا کن
 غبار از دل بی بردای می آهنگش یاکن

بالام نهان دانی چه دار و مید هستکین می دیرین و یار نو کن راجوی فرور دین
 بسوز از آتش می گاه فرور دین غم دیرین که این دوست از عهد کهن ز رشت را آیین
 درخت تاک را ای ابر رحمت زواج کن

دیرین فرخنده ایام از چه می بگریزی از غشا صفائی ده بکاشانه پی دیدار جانانه
 بیا و تازه گردان عهد دیرین باد و پیمانه که همان دوستی رسم است در ایران افسانه
 چه شد آن حادث دیرین مراحل متماکن

بنام ایزد محمد، آن شد دین بهر کامل که نیکو داشت جشن فرودین را بهر اهل دل

نگفت این عید نبود از غربت باز شن باطل بصارت بین خردمندی بگزراکان باطل

پسندید از عجم این عید گفت این جشن بر کهن

که تا سازند مردم پاک از هر کفیه ای سینه که تا از سینه ها بر کنده گردد در شیشه کفینه

شود آئینه سان صافی روان از بغض و بیزه که گرد پاک رنگت غم ز دل چون روی آئینه

در رنگت ایدل شاید شکر لطف حتی تکیان

کنون چون گشت عید فطرو فردین بهم تو ام بسوزان از می وحدت در گرام و مہم

بیا از لوح دل بزدای چون با نقش پیش و کم فرن از دوستی دم یادگر بارش فرن برهم

بیکت جام صفا آئینه جان امضا کن

سخن زین همنیگ گویم چه میدانم که میدانی نباید برد از یاد ای تو اگر خوی ایرانی

بپاکن جشن نوروزی بآئین نیگانی بیا و حاصل صوم و صلوة ماه نیردانی

ببازار محنت بامی گل رنگست داکن

بزد خویش میبالی ز پایش میاش امین ازان ترسم که رنگت نخوت بگیرد لیس

شوی مغرور چون ابله پس گوی ز نیردان من بچاه پستی از اوج غرور افتی چو اهرمین

ریا را بر کن از بن باده خور ترک من با کن

زبان سود و بیش و کم چو باشد عاقبت یکنوا
 مباحش از رنج و از راحت گویا گوی خنوا
 بیابا بیدلان بنشین و فارغ باش ازین آن
 که آخر میگیری انگشت حسرت سخت بزدان
 بی سجاده رنگین ساز و امر حافظ ابرار کن

بجان دوست پیروزی نصیب از اتحاد آید
 تو انگر را درین دین غم در ماندگان باید
 ہمدرد دوستی میکوش تا فتح و ظفر زاید
 کہ خبر با ہر مردم مردد انا دل نیاراید
 براہ دوستی کی فرصت ترک مہر پان

تضمین نخل حافظ بناسبت عید فطر

مجلس آرای چمن مخمل رنگین آراست روی کن جانب بتان که پر از عشق و صفاست
در سزم شوق می و دیدن دلدار بجاست روزه کی شود و عید آمد و دلها بخرست

می زخمخانه بجوش آمد و میباید خواست

رمضان رفت عبادت شد و پیمان بگذاشت زگنه در شب قدر از دمتان بگذشت
مشکلی بود ولی شکر که آسان بگذشت نوبت بهد فروشان گرانجان بگذشت

وقت سندی و طرب کردن زندان پیدا

گاه آن شد که گلِ نغم دیرین برود بلبل از شادی دیدار بتن جامه درود
ای خوش آنکس که بمی دلِ علایق برود چه طلامت بود آنرا که چنین با ده خورد
این چه عیاست بدین بخردی مین چه خطا

عمر را خواجه، تو دانی که بقائی نبود صدق پیش اگر در صدق فانی نبود
در عبادت چو ریاد داشت صفائی نبود با ده نوشی که در او روی و ریائی نبود
بهتر از زهد فروشی که در او روی و ریائی

عشق را باشد شیرینی شکر مذاق رمز این نکته ندانند کوه خرقا

عاشق آنست که سر و ادب پای میثاق مانده زندان ریائیم و حریفان نفاق

آنکه او عالم سراسر است بدین حال گولت

راه حق با سخن کذب بکس ندانیم روی دل جز بسوی درگه ایزد نکنیم

پیروی، حسن که ز آئین محمد نکنیم فرض ایزد بگذاریم و بکس ندانیم

و آنچه گویند روانیت نگوئیم رستا

بهترای شیخ، که ماراه نکویان سپریم عیب مردم بگذاریم و بخود زنگریم

هر دو دور از حق و از وسوسه یو پریم چه شود گر من و تو چند قبح باده خوریم

باده از خون زران است نه از خون میثاق

جنت بر هنر نواضع و دل خواهد بود آشتی موجب ابقای ملل خواهد بود

خوشتراز صدق و محبت چه عمل خواهد بود این چه عیبت کران عیب خلل خواهد بود

و ربه و نیز چه شد مردم بی عیب گجا

عرصه مکان چنان جسم و محبت جانست ای که سر بر خط تو دانه امکانست

کی فراز لعل لب طلب احسانست (حافظ) از عشق خط و خال تو سرگردانست

بمحو پرگار و لی نقطه دل پابر جاست

شاه و در مرگ پیشوای شیعیان آقامی طباطبائی برو جردی رَحْمَةُ اللهِ

ای که نور حق ز رویت ظاهر سپید بود تربت پاکیزه تو قبله جانها بود

فخر فرزندان بسی دیدیم بر بابا بود چون تو فرزندی پدر را میله جیا بود

چون تو باید رهسبری بر ما که ره پیا بود

روی ماهت گشت پنهان از چهره ابر خاک اَمْ تَعَمَّتْ الْفِرَاقُ لِلذِّیْ اِشْتَقَ لِقَاکَ؟

دوستان از دوریت تار و زخم شد چاک اَمْ تَغَطَّتْ الْجَنَّتِیْنِ لِقَاکَ؟ هَلْ نَزَّکِیْتَ؟

دین نه من گویم که قول فرد فرد ما بود

هست تعمیر مساجد گرچه خلص مؤمنین هم تو مسجد کرده ای تعمیر هم ترویج دین

وین قبیل اعمال میگرد قبول از متقین خاصه آنکو گام در راحت عین البقین

حق بجفت از من فعل تو خود مینا بود

تا بود «هَلْ یَسْتَوِی» شاهد قبر آن مجید کلمات معجز خیز تو بر ترز خون صد شهید

«اِنَّمَا یَخْشَى اللّٰهَ» آما از عبادات پدید عِشَّتْ فِی الدُّنْیَا یَعْبُدُ الْکَلَامَ سَعِید

هر ملک بر تو در رب اغفر له گویا بود

در حیات آنرا که بر سر شوق و ذوق بندگی او نمیدر مرگ او بنیانگذا از زندگیت

ز ابرتن خورشید جانت هست در خشنکی
بی حجاب ابر افزون مهر آتا بندگیست

گر چه خود در اصل تابان جهان آرا بود

گر چه بگشت از چراغ روشن عمرت حجاب
مانده بر جا از خلف نور چراغ آن حجاب

مولوی گفت آفتاب آید لیل آفتاب
بوی گل جوئیم ما بعد از بهار آن گلاب

ز انچه از وی بوی جان افزای گل پیدا بود

ای فروزان خاطر از نور گوناگون علوم
حکمت و عرفان بهال و منطق و فقه و نجوم

شده بودی از کمال فضل در هر مرتب و موم
در بیان صد معانی ظاهر از هر عموم

چون تویی شاید سجت گریشوی با بود

مردم دنیا طلب بی مانند و بی اعتبار
ساختند از بهر خود فصل و داندانش

مرد حق را رد کنند این با کاران از شما
تا دنی طبعان دنیا دارد دارند افتخار

مردم دانا نهان از مردم دنیا بود

خود ستانی نیست آئین بزرگ خرد و دان
خارجای گل نشیند چون نباشد باغبان

آری آری این بود مرسوم ایرانیان
نعمی اقدرباشیم کورفت از میان

وز نظر مستور چون اکسیر چون غنقا بود

گر بهر افعی الفت قد می کند نور افگنی مثل سه و مانیر وید باغ و گلشنی
مادر گیتی چون او نتواند از نو زادی چون نمی بینم دگر ز امید کمتر روزنی
رفت و در گردش میان شیعیان غوغا بود

آنکه با ملک گمرا کار صد شمشیر کرد آنکه با کردار دنیا دار را تحقیر کرد
آنکه نفس سرکش آماره راز نجیر کرد آنکه شیران جهان را علم او نجیر کرد
در قیامت شافع هر پیر هر بنا بود

سالم بود دست خد مگار در بار حسین کرده عمری با فضیلت شرافکار حسین
مخو خود کن تا تو هم باشی جان یار حسین با حسین است او قرین چون یار انصار حسین
همشین اکنون یقین یاسید بطحا بود

شسوار اگر چه کی فرار تو دور افتاده بود دل مهربان و لطف آباء کرامت داده بود
چون مبر آل احمد خود ز مادر زاده بود خادم مردان حق و حامی آزاده بود
مدح علم این بود مدح مرد حق بجا بود

در شام دوست غریزم شاعر کتہ سنج (ہادی شریف) متخلص بہ
(سنج)

لشکر غم باز ملک عیش را محصور کرد عاشقانِ ابارِ چرخ بد کنش مجبور کرد
در شبانِ چشمِ یارانِ بونیش دور کرد روزِ روشن را بچشمِ شبِ مجبور کرد

شد بنای ملک دل از رفتنِ سنجی خزا

رفت شعر از شعر و مانیت مستی در سرا

خفت در خاک آنکہ سرا پا وفا بود و صفا سینہ بی کینہ اش در روی گلِ نقش وفا
داشت در جنتِ قضا آئینِ تسلیمِ رضا در ہم در ہم نبود و بود راضی بر قضا

ز آنکہ بود از اہل دانش مالِ دنیا بی نداشت

مرغِ عرشی بود و در رویِ مینِ جانی نداشت

در مضامینِ سخن سر خمیہ ایجاد بود ہم بصنعت ہم بوزرش ماہر استاد بود
ہم بشرع و ہم طریقتِ عاملِ ارشاد بود مرغِ حکمو بود و ذکر حق را وارد بود

راہبرِ بودہ ست لیکن لباسِ ہر ہی

صاحبِ نفسِ زکیہ دور از ما و تو ی

آرمی آرمی آنکه خفت اندر در تهنج خاک نیست رنجی آن هان خاکستنی مغان
جان رنجی، زنده ماند جان نمیکرد و هلاک گر چه هست از دوری او سینه جان چاک چاک

مرگ ارباب دنیا بگذارد از زندگیست

این جایت سربلندی ای دل دانش مرگست

نام رنجی، بادی است شهرتی (فیت) اوز ما پس ماندگان سبقت گئی فیت و پیش رفت
بسکه خورد از جا بلان بی حقیقت نیست بسکه نادر ویش دید از غصه آن ویش رفت

رفت تابا شاه درویشان علی صحبت

تا ولی حق پی امداد او همت کند

سینه ای بودش در آن مهر علی انباشته کز سخن بذرو لای او بد لهما کاشته
چشم بر دست یداللهی از اول داشته بریق یاری شاه کربلا افراشته

آنچه در شرفضائل گفته ناییش کند

چون سزدان آستان محروم نمیشوند

رنجی، ای یار که و بیگاه دل خمن شبیا شد بهار و گاه گشت شت و هامون شبیا
یار دلشاد، از فرات سخت خمن شبیا این دل سرگشته در هامون چون مجنون شبیا

دوستان راگاه هجران فراموشی نبود

ای چراغ نرم الفت و قیامت فراموشی نبود

«رنجی» ای خدنگزار خادم سلطان عشق ای که دادی نقد هستی ره پیمان عشق

از تو گاهی میشنیدم ناله و افغان عشق خیز نزدیکت محرم شد که جولان عشق

نغمه زن آن یاوران با وفا می کر بلا

تا ز شورت بشنود جانم نوای کر بلا

ای حسین ای یکم تا ز عرصه روز بخوا دارم امید اینکه در آن به لگاه غمخرا

پر تو لطف است که باشد دوستان را سزا شادشان سازد، برون آزند تشریف را

ای فدای جان تو جهانهای عالم حسین

در غم تو جان عالم پر شد از غم حسین

شهریار اموی «رنجی» شد بد رگها سپید گر فراموش کنی این باشد از لطفت بعید

گر چه بر ما شد غزا این سال نو بهنگام عید لیک خمر سیم کان هر و بسفر لید

ای پدای الله زاده لطفی بر مجان اگر مرم

«کیفر» عشق تو گرفت یاران را چه غم

در شاعر عالم بقدر صادق سرمد سروده شد

خوشن خارتان شدی جادو گستان کرده	ای غریزی کز غریزان و پنهان کرده ای
برده ای در خاک پنهانش نادان کرده	تا نیفتد در دانش در کف نا بخردان
در سخن از فردانش کار لقمان کرده	شهر عالم اگر لقمان بحکمت بود
در مصافحہ کار تیغ بران کرده	با قلم ای شہسوار عرصہ نطق بیان
ہم فیض طبع بس لکن سخندان کرده	صرف تعلیم و تعلم کرده ای دوران عمر
باد وزگان نیز بس دیدیم احسان کرده	رایگان جان داده ای راہ یاران صمیم
ما بنزدان ماندہ و تو ترک نیند ان کرده	پیشرو بر جملہ یاران بودہ ای تا بودہ ای
در نوای حدت بس آہ و افغان کرده	ہندوستان افغان پر شد از غوغا عشق
ای چنین بکارہ ترک خیل سامان کرده	ای کہ سامان بخش سامان بودی بہت ہرچہ
بزم دل تاریک جمعی را پریشان کرده	ای چراغ انجمن گشتی چو خاموش از سخن
خود چہرہ دوری گزیدی خو بہر ان کرده	بارہا گفتی کہ نتوان گفت ترک و ستان
زین نبود کہ جادو خلوت جان کرده	گفت نادانی کہ نام (سرمد) از افواہ رفت
دیدہ را گریان دلم با مال حرمان کردہ	از دل کی فرز رفتی ای چراغ بزم بیکت

در ثناء، فقیه سعید استاد بزرگوار عالم عامل، عارف کامل، سالک واصل
مرحوم حاج سید مهدی - طه نسب - قوام زاده - رحمه الله علیه

(شرار دل)
رفت آنکه بود در سخن وی شرار دل رفت و گنجینه شسته صبر و قرار دل
صاحب دلی که بود عیان حق ز گفته اش رفت از میان ما و بود اختیار دل
(طه نسب) سلیل محمد فرید هم قطب بے رگ و راهبر و شمسوار دل
ز آل علی ذراره زهرا و حید عصر نقش روان فراغش سازگار دل
آزاده ای مسیح و می بی نظر خلیق صاحب سریر پادشاهی در دیار دل
او بود خالیکت بچشم خسان و هر او بود گل ز گلبنی از لاله زار دل
رفت آنکه در جهان بحقیقت ندیده ام چون او کسی شناخت تواند عیار دل
رفت آنکه بست در برج خلق و می گشود بهر خدا بروی خدا بین حصار دل
رفت آنکه دور بود ز سالوس و رقی شرک رفت آنکه داشت مهر و وفارش عادل
رفت آنکه بود پیر و توحید و حق پرست رفت آنکه داشت نقش علی انکار دل
رفت آنکه غیر حق بدش نه داده بود بر می نشاند غمزدگان را کنار دل

رفت آن دلاوری که نگشتی اسیر نفس	رفت آنکه فتح کرد صف کارزار دل
رفت آنکه با بیان دلاویز، می زدود	یاران خویش، اغم فزنگ غبار دل
روشنی که بود بحق، شمع انجمن	پروانه سان بسخت نماند جوار دل
جان ابرش برد و تنش ابرش داد	یا بیم ناز تربت پاکش قرار دل
او مرده نیست مرده منم ز آنکه بگرم	نشسته گرد شرک و یار بر خدار دل
او زنده است زنده جاوید، ز آنکه بود	در آندۀ ستمزدگان نمکسار دل
او افتخار جده و پدر بود و مرده نیست	مرده است آدمی که نیاید بکار دل
او بود مرد حق و دلم جایگاه اوست	باشد ز مهر غیر خدائنگ عار دل
صاحب دلان بد و جهان دیده ایم لیک	در دست کم کسی چو وی نقد مهار دل
از بیدلی چو من سببم هجر آزمون	بر جان تابناکت می اینک نثار دل
ای باغبان گلشن توحید چون شدی	نبردنی دست لشکان اعتبار دل
نوری دگر محض و لدا دکان نماند	پر تو فکن ز مهر بلبیل و نهار دل
ای رازدار سر حقیقت، سخن بجوی	تا رویدم گیاه و گل از شوره زار دل
دارم ز دور چرخ شکایت بسی بیا	ای با خبر ز سر دل و راز و دل

ای مرغ حق که جای گرفتی بمرش حق	زین پس من و شب و غم و رو در دِل
یا و آن شبان که با تو لجم داشت گفتگو	یا و آن زمان که بود مرا چون تو یار دِل
بردی زیاده شو شب وصل و عشق دوست	آتش زدی ز هجر چو ابرکت و بار دِل
آخر نه ما نایس شب و روز بوده ایم	آخر نه بوده ای تو بار از دِل
خو کرده بود با غم تو ما رو پود من	بجست در فراق تو ام پود تو ما رو دِل
با تو خزانِ سمر سمر بهار بود	شد چون خزان پس از تو یار دِل
آرام داشت با تو دل از رنج روزگار	تشویش یافت بی تو کنون روزگار دِل
هر دم بیا و آرمت ای شهریار حسن	از کف و گداز برون روم اقتدار دِل
روزم شبست بی تو و دارم امید آنکس	روشن بر روز حشر شود شام تا دِل

کی فرزند مرگ تو میگفت و میگفت

رفت آنکه بود در سخن و می شرار دِل

رفگان

ای دوا می درد پنهانی بیا رهنمای روز حیرانی بیا
 چشم بنیوم همه شب بدست جگر من تشنه آن خنجر است
 تو بیا تا جان کنم قربان تو این تو و تیغ و من فرمان تو
 عشق تو عشاق را آواره کرد باید این بیچارگان را چاره کرد
 عاشقان را خبر تو کس نمیخوانست فی خطا گفتم کسی در کار نیست
 همزبانان همچو گل پر پر شدند دوستان از می تهی ساغر شدند
 خواجگان پستند مست و خرویدگیه جان من از بیدلان دستی بگیر
 در و مارا غیر لطفت چاره نیست بر سر کویت چو من آواره نیست
 گر شکستم بار با پیمان تو
 حال یادست من دامن تو

گلزار کربلا یا دیار غم

گفتگوی دل با باغبان طبیعت

تا بر دلم نشست سحران غبار غم	تسخیر کرد ملکت دلم شهور غم
این خط و چین که بر رخ مانقش بسته است	باشد نشان زدستخط افتخار غم
دست قضا بقامت عاشق چه نیکت یافت	سر تا پای خلعتی از پود و تار غم
خوش فرصتی است دوره غم، مغتنم شمار	وز کف ده بنجره دلار و زرگار غم
سودای بوستان بهر شربت می مرغ دل	تا آشیانه ساخته بر شاخسار غم
آئینه بود سینه با پیش ازین دلکیت	شد تیره تر ز چهره چون شام تار غم
دل تا شنید نام محرم عجب مکن	کز دست او طاقت شد بهیقرار غم
بسر دوره بکوه و بیابان چو برق و باد	تا بگذرد کجاست بعالم دیار غم
کرد از قضا نزول بدشتی پر اضطراب	گوئی مکان گرفت میان حصار غم
پرسید از یکی چه بود نام این دیار	روید ز هر طرف غم ازین کشتزار غم
گفت این زمین نمکده آباد از غمت	گرد و هر آنکه پانند اینجا، دچار غم

این گلشنی است خرم و پر سرو و نوال
 گفتا کجاست سرو و ریاحین و غیب
 گفتش که سرو و گلشن غم در دل ترا
 از تیغ کین و دوشاخه جدا شد ز قاصی
 لیلای بلال ای که ثمر بخش گشته بود
 رفت و قفا و در کف گلچین بکشت
 بس نغمه غنایب دین باغ ز دورید
 از بس نداد آب بگل باغبان و هر
 در تنگی، گلی که بعالم دهد عیر
 دل گفت آتشم من از این کنایه ها
 با گریه گفت جان من اینجا است کربلا
 اینجا است کاروان خدامیها نشند
 رفتند کاروان غم از این دیار و بود
 گفتم خطا که یکتا شتری جبار بود

باشد ز خون روان همه سوجو یا رغم
 گشته شام جان ز کجا مشکبا رغم
 برخاک تیره نقش زده است از غم
 چون سرو و کس نبود دگر آریا رغم
 گفتا برو و چو شیر داین مرغزار غم
 بسکت ازین گنه کمر شهریا رغم
 حلقوم نازکش ز سرنش خا رغم
 خوشید و ریخت یکیک از شاخا رغم
 جان داد و ماند تا باد یاد گا رغم
 اینجا کجاست من که شدم بهیرا رغم
 گرو بیان شدند از اینجا دچا رغم
 رفتند و ماند بر رخ گیتی غبار غم
 روی جبار هر شتری باز با رغم
 اینجا چرا ز دیده نبارد شرا رغم

شتراده امی نشسته بر آن در رخس پدید	آثار اصل و نسل و کند استتار غم
شاداب اگر نبود گلی، چهره اش گویا	بیمار بود و بود در آن کارزار غم
بستند باد و سلسله اش دست و پا که بت	برگردنش نشانه نقش و نگار غم
یکت نوعروس بود درین کاروان ماند	مانند لاله تابا بد و اغدا غم
خنخال ریخت یکت یکت پامی دکان	بروند پا برهنه ازین دشت خار غم
برجاست نقش ننگت بجز فلکت مهنوز	اینسان که مانده تابا بد یادگار غم

یکی فر، اگر ز چشمه خور خون و دروست

چشمی نمانده کو نبود اشکبار غم

ارمغان حسین

جان جهان، تنگی بجان حسین است	ما من هر بیدل آستان حسین است
ماحصلش فزّه انی خوان حسین است	مأنده آسمان و نعمت دنیا
هیچ کسی را که دل از ان حسین است	عاشق صادق اگر شدی ندی دل
گفته من نیست از زبان حسین است	بود رضا بر رضای خالق بی چون
هر چه تو گوئی همان بیان حسین است	گفت خدا یا که راضیم بقضایت
در تن هر مرد حق وان حسین است	کشته شد و زنده کرد مرده دلان را
دینی و عقبی جهان جهان حسین است	چشم دل امی دوست باز کن که بینی
«اضغ» دردانه ارمغان حسین است	پیش خدا روز حشر بهر شفاعت

کی فر اگر دم زنی ز عشق حقیقت

عشق بحق عشق خاندان حسین است

وفات محبت عالم

نظر لطف تو ای شاه جهان تابست
 داروی درد نهان چاره رنج و محنت
 بی گل روی نکوی تو ام ای تازه بها
 نه سر سیر گلستان به هوای چمن است
 پای بر فرق فلک کوفتی از دولت عشق
 سخن انیت و درین گفته نه جای سخن است
 بره دوست و آن کرده شارا ز سر صدق
 آن تویی وین سخن افسانه هرا سخن است
 بی رضای تو نباشد ز کسی حق راضی
 ز آنکه با مهر تو خشود ز ما ذوالحسن است
 ای حسین ای سر سالار شهیدان وفا
 تو کجائی که کنون روز وفات حسن است
 خون دل خور و بس از دست منافق همه عمر
 داد واپس که کنون چیده از خون لکن است
 چرخ تا کی بکمین دل مردان خدای
 دهر تا چند زار باب یقین دلشکن است
 گر تسلای دل زار حسن داد حسین
 روز زینب نه حسیل تب سبب بانه حسن است
 کاروان بی سر سالار روان گشت بشام
 بسرفی سر سالار جهان بی بدن است
 زینب خسته روان قافله را بود امیر
 که اگر مردند انیش بحق شیر زن است

کی فراز غم بنگر لاله صحرانی را
 خفته باخو نجگری تا بابد و کفن است

از اعمال و زقباریاران امام حسین علیه السلام باید آئین جی انمردی اموت
کنون که شعله غم و جهان زبانه کشید
زن بر آتش غم زانگشت چم گاهی آب
ز لاله زار شهیدان عشق لاله دمید
بیا که ناله درین دم خوشست بر اجاب
بردمی شهید حق بکن تعظیم
که مرد می نشود پیش ناگان تسلیم
«مقام امن می بی غش و رفیق شفیق»
بصحن کربلا یافت این سخن تکمیل
بد هر یافت نشد مثلشان علی التحقیق
ز هم گرفته سبق بهر مرگ با تعجیل
نه چشم داشته بر مال این جهان مقام
نبود مقصدشان هیچ غرض ایام
گسته قید علایق ازین خراب آباد
بریده رشته الفت هر چه بود و نبود
ثبات عهد از آنان نهاده شد بنیاد
بچشم غیر زیانست بود و کمیر سود
شکسته از غم آنان قد خمیده چرخ
سج گرائی آنان ندیده دید چرخ
که بود مست حق و خود بدست جام است
ستاده گوش بفرمان چشم بر رخ دوست
شدند جمله ز صهبای معرفت سرست
بیافند حقیقت ز مهر در رخ دوست

بکیش عشق خزانیت سم مهر و دود
کسی چو ما و تو کی فرا سیر خویش مباد

شرف و افتخار

کسی که عشق و راند هبت و آیین است
 بیای دوست و بد سر صفای عشق این است
 بکیش عشق حرمت خویشتن دیدن
 درین به آنکه ز خود بگذرد خداین است
 زیان سود و کم و بیش جمله کیان دان
 طریق فقر و فاقه نازد عاشقان دین است
 براه عشق ممکن ناله از جفای حبیب
 که خار ر بگذرد عاشقی ریا حین است
 چنین بچهره عشاق حق نوشته، لیکت
 بغیر دوست و بد دل همیشه نمکین است
 بنظم بر که گراید نام گو مفروش
 که نام یا و ر ظالم چو ظلم ننگین است
 حسین در ره حق سر سپرد دل خوش است
 شهادت آل علی را شعار دیرین است
 بنزد عشق و وفا هر چه اشتی یکسر بخت
 که در قمار و فابرد عاشقان این است
 گرفت در بر خود اصغر و لبش بوسید
 بگفت لعل لب ت گر چه سخت شیرین است
 ولی اگر نشوی سده راه وصل حبیب
 نصیب شرف و افتخار و تحمین است
 بدید سر شاه را چو راهب گفت
 سرم فدای سرت گرد این چه آیین است
 تو کیستی ز کجائی چه کرده ای کاینان
 محاسن تو ز خون همچو لاله رنگین است
 همیشه کیفر حق گفتن این بود کی فر
 که رسم کشتن تحکو مرام دیرین است

یوسف مصر یوسف کربلا

وحی آمد سوی یعقوب از آله کز چه کردی روزگار خود تباه
 در پی یوسف همه افتاده ای مهر غیر از مابدل جادوده ای
 دل که جای ماتب جای غیر نیست دیگری را در محبت خیر نیست
 هان نهال مهر غیر از دل بکن پشت پا خبر دوست عالم بزن
 پیرهن کمتر ز بی صبری بدر زو بیز و انگاه نام مابیر
 گشت یعقوب از خطاب حق مجل شد دگر از ذکر یوسف منفعل
 گرچه نامش باز بان دیگر گفت لیکت از عشق را نتوان نهفت
 گاه گاهی شد که از بیگانگان میشندی نام یوسف را عیان
 آن یکی می گفت یعقوبست این کور شد از گریه حالش را بین
 یوسفش را گرچه گرگی بر درید در نظر نیست این سخن را بعید
 و اندگر میگفت کذبست این سخن گرچه آوردند خونین پیرهن
 باز شد یعقوب بیتاب و توان گفت کای شاه زمین آسمان
 گفته بودی نامی از یوسف میر خود کنون بینی که در هر گنبد

نام او در زبان مرد مست	گرچه از انظار شان یوسف گشت
من نیگویم و گریوسف کجاست	خود تو میدانی که بر دردم دست
بار آلهما سوختم من در فراق	نور چشمم کو که مردم اشتیاق
ای حسین ای سرور و سر عشق	ختم کردی درد و عالم کار عشق
یوسف در پیش حشمت کشته شد	جسم صد یوسف بخون آغشته شد
سزگون اکبر قدا از روی نین	عرش حق گفتی در آمد بر زمین
روی خاک افتاد آن برج سر	صد هزاران تیر و این بکین هد
باز گفتی هست ما را اعتبار	باز آوردی بمیدان شیر خوار
ماه کنعان گشت آخر پادشاه	دید یعقوبش سپس با غر و جاه
لیک ماه کربلا در پیش باب	همچو نقش ماه رخشان روی آب
برزین افتاد وزان پس آرید	مرغ جانفش ز آشیان تن پرید

اسحق این یوسف بعالم شاه

یوسف او را بنده در گاه بود

چراغ خانه مولی

مغ روحش شد سوی دارالقر	رخت چون بر بست هزارین بار
گشت آفل اختر برج کمال	شد خموش آن طایر شکسته بال
محرم ستر ولایت آر مید	این گل امید را، هم چرخ چید
راز دل را محرم اسرار نیست	دید مولی در جهان یکت یافت
بر رخ رخشانتر از خورشید و ماه	خیره خیره کرد با حسرت نگاه
روز و شب خورشید و ماهم فاطمه	گفت کای پشت و پناه هم فاطمه
ای چراغ خانه خاموشی چرا	ای زبان حق کنون گوشی چرا
وی جالت نور بنیانی من	ای وجود تو توانائی من
دل فسر داز بلبدان نغزگو	ای گل خوشبوی باغ آرزو
من خزان دیدم، تو پرمز و حتی زو	در بهار ای نو گل افسردی چو زو
این سیاهی حسیت بر بازوی تو	ای فدای قامت و بجوی تو
بر رخ تو ضرب سیملی نبود	چهره ات هرگز چنین نیلی نبود
صبر در حق راستی کار علیست	آسمان جاد دارد از خون میگریست

موسی و قارون

رفت موسی از پی اخذ زکوة	تا که قارون را دهنده زانش نجات
گفت یا میده زکوة از امرودین	یا برو زنده با علق زمین
هر چه موسی پیش او اصرار کرد	بپنجهان قارون از ان نگار کرد
داد فرمان کانی مین پایش بگیر	تا شناسد شیر را از شیر گیس
دید قارون بسته چون راه فرار	مضطرب گردید بگرفت آفتاب
گفت موسی را که از من در گذر	تا برون آیم سپارم سیم زر
گفت کای کافر گرازدات کنم	رحم بر افغان فریادت کنم
باز گستاخی کنی به زکوة	چاره نبود بر تو بخر قطع حیات
از پی میر هر چه استمداد کرد	او ندادش عفو و این فریاد کرد
باز چون موسی سینا باز گشت	با خدای مهربان همراه گشت
خالقش گفت که بر قارون چه رفت	گفت در قعر زمین یکباره رفت
گفت آیا هیچ آوردت پناه	گفت آری لیکت می بستیم راه
گفت کای موسی برو بدختی	زانش قهرش چرا بگذاختی

موسیٰ گر خلق میکردی مرا کی روا میداشتی این ماجرا
 یکزمان میرد اگر بر پناه می رهانیدیش از آن هولگاه
 موسیٰ بر غرت و شام قسم موسیٰ بر رحم و احسانم قسم
 گرز دل یکبار مار خوانده بود کی بگرداب بلاد مانده بود

بندۀ نادان اگر عصیان کند

لطف حقش شامل غفران کند

شاه شیدا و صحرایحی

چونکه حر گرفت ره بر شاهین یافت شه را رحمته للعالمین
 دید اکنون وقت از نوزادوست روز سر بر آستان نهادوست
 گفت کای بر خلق تبار العیوب ندنبین ای تو غفار الذنوب
 نور مهر افکن بمن خورشیدوار مهر می تابد بستان فرار
 ای که خورشید از تو باشد تنغیر مرده ای رازنده گردان یا نغیر
 گرچه بستم راه بر آل رسول توبه من هستی خورد قبول؟
 دستگیری باید این گمراه را من بریدم راه، آل الله را

گرچه حرم بر تو اکنون بنده ام	وز خطای رفته بس شرمند ام
نامه من شد سیاه از این گناه	و ربخون دل نشویم، آه آه
خوشدم کن لطف کن آزاد کن	اذن جگم ده دلم را شاو کن
گفت شه کم گریه کن آزاد باش	توبه ات مقبول حق شد شاو بش
ما ملاذ و ملجا هر بی دلیم	ما پناه گم مان غافلیم
گر نگیرد لطف ما از خلق دست	جمله گیتی سوزد از بالا و پست
ما گذشتیم از تو و کردار تو	در خور تحسین بود پندار تو
دور کردی چون خود خوی دو	ما بگرداندم از تو هر بدی
رحمت حق منجی روز بفرست	اصل و فرع رحمت حق مهر است
آیه لا تقنطوا، رایا دکن	چون شدی بنیابر و شاو کن

سوی خلق اکنون بر او زرد حق

سیر کامل شد بر گوی سبق

خوی عشاق

گر خبر بودی تر از اسرار عشق	خود نمیکردی چنین انکار عشق
عشقبازی جهان افسانه نیست	باوه ای بخرن بین پناه نیست
روی لچون عاشق آرد سوی دست	بایش جان باختن در کوئی دست
زنده برگشتن بکوی او خطاست	بر لقای دوست جان دادن است
عاشقان اجان از آن آید بکار	تا شود در مقدم جانان شار
حسن ترسایتع جور ار بر کشد	ز به صنعان پیش او دم در کشد
تو که بادینار و در هم ساختی	خیره نقد عمر را در باختی
در جوانی، بمجلاب شتوتی	گاه پیری پای بند شرتی
تو چه دانی لذت شبهای تار	چون نداری سوزش هجران بار
خسگان عشق را آید نصیب	سوز هجر و شوق دیدار حبیب
ای که با عشق تو دایم سرخوشم	روی بنمای بیشتر زن آتشم
من ندانم یا بهجرم می گذاز	یا بهرم گاه بگامی می نواز
خود پرستی عشق را در کار نیست	جای آن کالا درین بازار نیست

گدای بت پرست

این شنیدم پیرزالی بت پرست	کز گدائی، روزی آوردی بت
بر در هر خانه نانی میگرفت	وز اجل عزز امانی میگرفت
خانه ای را کوفت از بهر سوال	کرد صاحبخانه با سائل جدال
گفت ای صاحب کم من سائلم	نان چون بود جوع گردد قائلم
گفت نان را از خدا باید ستد	جای یکت نان میتوانی صد ستد
جای دیگر رفت و گفتندش خدا	واهب رزقت بر شاه و گدا
گفت با خود کای خدا تو چستی	در سخا وجود همچون کیستی
که خدائی؟ حاکمی؟ شاهنشی؟	کیستی؟ هیچ از فقیران آگهی؟
گر ترا بینم مرا آن خود بست	رزق من تا کی بر بهر خاکست
از کجا جویم ترا یا ذالکرم	از که پرسم خانه ات یا ذالنعیم
تا شوم خود خاکبیز خانه ات	پاک رو بم و مبدم کاشانه ات
گر ترا همان بیاید ای سخی	گر بهشتی باشد او یا دوزخی
از مره بر پای او فرش افکنم	رخخواش بر سر عرش افکنم

تایید بشهریار ملک خویش	سخت گریان بود و فالان پریش
چیت و دت و زکجا بسته تکار	عارفی گفتش چه میگری نگار
وانحه زو ساز و مرا که کجاست	گفت جویان خدایم به کجاست
سوی قبرستان سان از ماسلام	گفت و بیرون شهرای نیکنام
میسانانش سرانجامی نهند	طالبان حق هانجامی روند
گشت گرم راز با خلاق دهر	پیره زال آمد بقبرستان شهر
رفت در خواب برآمد زو غیر	بعد فکرو ذکر بسیار آن فقیر
گر تو خواهان منی خود را بهل	ناگهان شنید این باگوش دل
زین سپس من نان حلوائت هم	تا بقرب خویشتن جایست دهم
سفره مارا نعم سجده بود	در ترامهان فرون از صد بود
جان بلب شد منجا و ستم بگیر	در جوابش گفت آن روشن ضمیر
جا کجا دارد گدانی نزد شاه	خاک بر سر باشد مومیم سیاه
دوستی را با خدا آغاز کرد	پس قفس شکست و خوش پُر کرد
راه نادانسته اقدام بجاه	گفت بگری بر من گم کرده راه

بود با محبوب خود در گفتگو	دو ملک را دید گرم جستجو
کا مدنی نزد آن افسرده دل	که چه آوردنی نگردی تا بخل
گفت از بهر که گفتندش خدا	گفت این باشد سؤالی نابجا
چون پی در پیوزگی هر جا شدم	خود حوالت جانب اینجا شدم
آن خدا بر چون منی محتاج نیست	و ندین جای خیر و باج نیست
روی بردند آن ملائک بر خدا	کای خدا دانی چه گوید این گدا
امر فرمائی که آزارش نکنیم	یا که از لطف تو سرشارش کنیم
پادشاهان این تو و این بنده است	بت پست زار سرافکنده است
گفت خالق کا و دیگر همان است	ریزه خوار سفره احسان است
نام ما بشنیده و انگاه آمده	سوی گوشان شهر از بکده
یار جویی کرده از هر سو بسو	بهر ما پیوده درها کو بکو
من نهال دوستی کی بر کنم	هر که شد بنده خدای او منم

ره نمائیدش بجات النعم

تا شود امین بدان نامن مقیم

علاج درد

شنیدم عاشقی در غربت افتاد که در غربت بسی در ذلت افتاد
 بهر در کرد روی آن در مبتند دلش را سخت از بهر سو شکستند
 رسید از بخت بد کارش بجائی که بگزیند ره و رسم گدائی
 سر راه ایستاد و دست بگشود ولیکن روی بست و چهره نمود
 بناگاه از قضای آسمانی گذار افتاد آکنس را که دانی
 گدائی دید روی خویش بسته ستاده، گرد غم بردل نشسته
 بگفت او را چه نامی و ز کجائی بگفت از کشور عشق و جدائی
 بگفت او را تمنا از که داری بگفتا دانی اردور نمی یاری
 بگفت از دست کس خیریتانی بگفتا کس جز او در چشم ما، نی
 نقاب از چهره بگشود آن دلارا که جانی بخشد از نو ببنوارا
 چو عاشق بر رخ دلبر نظر کرد ز خود یکبارگی دفع خطر کرد

دم آخر بجانان داد جان را

علاج اینست و عاشقان را

رازونیا

شب زنده داران جان بخشگان، چشم برده دوست و خوگان

بیای روشنی بخش جهانی که با ما باشدت لطف نهانی
 ز هجرت جان یاران بر لب آمد سرسروزشان همچون شب آمد
 بحق عاشقان سینه پر سوز با طفل صغیر عشق آموز
 بردانی کزین مکتب گرفتند جواز صدق جان دادند و رفتند

که نو میدم مکن از در که خویش

تو خفتم کن ز کید هر بداندیش

بپیرانی که در شورند و در حال همه وارثگان از قیل و اقال
 به جوران دور از دوست مانده بدان سالکت که در ره جان فشانده
 بھکونی زندان قلند ر بحق جوئی مظلوم از شمر
 بسوزناله های بی پناهان بزاریهای چون من برگنایان
 امیدم را مبر از در که خویش ندارم خبر تو یاری گاه نشویش

بدست آویزدرویشان مضطر بجل الله واما دپه میب
 بانگو چاره بیچارگان بود بانگس کو اسیران امان بود
 بانگودرد دل با چاه میگرد در آن چه عرش آگاه میگرد
 بسوز سینه بانوی محشر همان ناموس حق زهرای طهر
 که محروم مکن از در که خویش

توئی امید هر مسکین درویش

بحلم مجتبی آن شاه مسموم روان بخش دل مغنوم مسموم
 بشاه نینوا آن رازدارت که جان بگرفت بکفنه شارت
 بدان مردان که در کوش خریدند بجان دادن سعادت را خریدند
 بزینب آگه از سر ولایت که بر بود از جهان گوی کفایت

ما امید از در که خویش

صفائی کنی بر این دل ریش

دست نیاز بدرگاه بی نیاز

ای کریم کار ساز و لنواز	ای بدرگاه تو ام روی نیاز
گرچه رویم گشت از عصیان سیاه	گرچه پشتم خم شد از بار گناه
لیک چون موی سیاهم شد سپید	بیشتر دارم بغفرانت امید
در طریق جبل و غفلت تا ختم	نقد هستی در معاصی با ختم
سوی مغرب رفت خورشید شباب	از دامن ریخت فرامی خواب
پای بر جا بودم ارماند کوه	هستم از کیت پشه اکنون در سوه
مونسم حالی خراشت آه نیت	خز تو کس از حال دل آگاه نیت
شاخه شکم جدا از بوستان	من که بودم شمع بزم دوستان
دوستان بستند زخت از تیره خاک	بادلی روشن روانی تابناک
من هنوز از جام غفلت سز خرم	دیگران رستند و من در آرم
ای دینخ از کشته بی حاصلم	رحم کن یارب بر احوال دلم
تا کیم سوی حقیقت آه نیت	این دل گمراه چو آگاه نیت
گر بدایت هستی موقوف طلب	در طلب عمر سیت جام و تعب

تا بگوید یکت بیکت در دهنان	دستگیری خواهد این آزرده جان
ره شناسی زی حقیقت رهنا	سالکان را نیست در دوران ما
در شده در منجلاب حرص و آرز	غیر جمعی رهزن و افسانه ساز
نفس را فرمانبر حق ساخته	نیت یکیتن در ره حق تا خسته
کرده دکان باز بهر مشتری	هر یکی استاد و افونگری
روشان را خاطری منسویت	مهر و ماه آسمان را نور نیست
اوستادی داشتم شیرین کلام	چند روزی داشت بار اول (قوم)
بود دل در بند مهرش پای بست	عارفی کامل غزیری حق پرست
آن دل از نقش حلایق ساده را	دور کردی از من آن آزاده را
چشم و دل در آب و در آتش نشاند	داغ هجرش بر دلم چون لاله ماند
در فراقش صبر کردن مشکلت	دیگری را دل سپردن مشکلت
روز روشن هجر شب و بچونیت	بی فروغش بزم ما را نور نیست
بی سرو سامانیم حیرا نیم	خست جان یارب ز سرگردانیم
مر مرا کی خالق دیگر بود	مر ترا اگر بندگان بی تر بود

حاصلم از عمر شد بی حاصلی	یا ولی الله مطلق یا علی
ای چراغ زندگی خاموش بایش	ای زبان خود و سر من گوش بایش
ای سحاب رحمت پروردگار	سوخت جانم در گنه یکدم ببار
لوح دل را آری از نقش گناه	کس نمی شود مگر لطف اله
بار آلهما این پریشان بخش	ریزه خوار خوان احسان بخش
یار بآن روزی که روز محشر است	روز پاداش است روز کفایت
کی فرآید لکیت با بار گناه	باد و دست خالیش آرد پناه

سوی تو دستی بامید قبول
واند گزید امن آل رسول

تقدیم ببادان

بمناسبت روز مادر

سال ۱۳۴۴ سروده

مادری که : تاداولین کلاس تربیت فرزند (دامان مادر) علما اورا پاکدامنی پاموزد، خود آراسته بزبور و غنا

با کلبه و کوچ محقر خود ساخته حسرت کلخ اغیارا نمی خورد .

یکت گاه بچهره معصوم فرزندش را بهمه لذتهای گیتی نمی دهد .

تخل مصائب بسیار کرده شبانروز رنج میبرد تا فرزند دلبنش با سایش برسد .

به نسل آینده وطن کار و کوشش می آموزد و آنان را بزبور تقوی می آراید .

نمی گذارد از نخستین مرحله زندگی در نهاد پاک فرزندش چا پلوسی و تملق ریشه دواند، زیرا

سرفرازی این جهان بکار و کوشش و نهرو دانش و ستکاری آنجان بدرستکاری ایمان خواهد بود

یارب مباد سایه لطفش کم از سرم چشم، چراغ زندگیم، پیرمادرم

ای مادری که با غم من خو گرفته ای کاند برت زهر غمی آسود خاطر م

ای روشن از چراغ تو شمع وجود من نیروی شیرتست هم اکنون به پیکرم

یادم نمیرود، که با یام کو دکه دامان پر محبت تو بود بستم

یادم نمیرود، که بطوفان حادثات بودی نجات بخش من و یار و یارم

بشما که تیرگی بجان بال می گشود
 جز دامنت نبود مرا مأمن و پناه
 مادر بمان که با تو سرم بگذر و ز چرخ
 در دور سال خوش گذرد آن می که من
 مادر! نبود صدق و عفاف از ترا شعاع
 گر خود نبود سنت احمد سگار تو
 چون بود لوح خاطرت از زنگش پاکت
 خود گر چه یافتم بقیقت ره، از طلب
 بی پرده گویت که تو چون پاکت زبستی
 آنسان که شکر حق ز کس امکان پذیر نیست
 به رضای تو بدل این آرزو مراست
 تو آفتاب مهربی و من ذره ای حقیر
 پیوسته باد سایه لطف تو بر سرم

بقیه خصوصی است

ای معدن محبت و الطاف این چنین داند خدا که لطف ترا من نه در خورم

بهر تو چون بکار تو ز اقل نیادم
 گرمیت بر مراد دل تو مدار چرخ
 - شیرت هنوز بود مراد گلو که رفت
 - از کودکی اگر ز تو دورم غمین مباش
 کمتر کسی ز راز من آگاه بود و تو
 دانی که سالهاست گذشت و ندیده‌ام
 دانی دو داغ دیده‌ام از کودکی
 ارزان مرا نداد فلک دولت هنر
 نگین مباش نیست گرم دهر بر مراد
 هرگز بیای مردم دون سر نسوده‌ام
 فخر تو ام نه ننگ تو، گر نیک بگری
 شد ثبت نام نیک تو بر لوح روزگار

آن بی ثمر در ختم و آن شاخ بی برم
 من هم همیشه با غم و حرمان برابرم
 از سر پدر که ساخت غمش زار و مضطرب
 خود با قضا چه چاره که بود این مقدم
 دانی کشیده‌ام چه زود
 آن
 کز آن هنوز تنگدل و خسته خاطر م
 جانم که اخت ساخت پس از آن هر م
 نیگو نگریین بجهان از که کمتر م
 روشن بود بچرخ جو انفرادی اختر م
 پر مایه ای هنر و رو آزاد شاعر م
 از این نگار خانه که شد نقش دفتر م

من کی فرم غلام علی شاه اولیا
 آن نیستم که از بد ایام غم خورم

پوزش

از همه دوستان و آشنایان و خویشاوندان و هموطنان گرامی که برگردن این
کمترین و اُمی از حقوق ایمانی و انسانی و وجدانی، مادی یا معنوی دارند که از
عمده گزارِ دِ آن برنیاوده ام پوزش می‌خواهم .
اُمی دستخوش خطا و لغزش است و از دیر باز گفته اند، از کتران
گناه از مکران بخشایش .

اکنون از همه سروران ارجمند در حیات و مات امید عفو و نیاز
بدعای خیر دارم باشد که بهمت پر تو انفاَس گرِ مشان نیکبخت و جهان شوم .
کنون که خاک رهت گشته ام بگذرگاه بخش بر من نادان اگر خطائی رفت
امیدست دست غارتگر لشکر پریشانی از دامن حصار جمعیت هم‌مینا
غزیز تا ابد کوتاه باشد

(نوامی مهر) را بدین دعای خیر پایان داده همگان بخدای می‌پارم

